

شراب خام

اسماعیل فصیح

شراب خام

اسماعیل فصیح



شرکت سهامی کتابهای جیبی

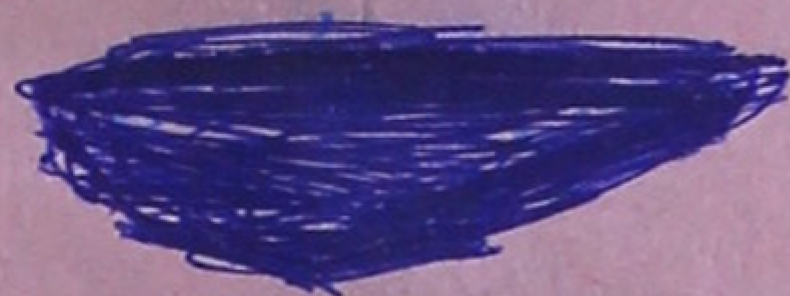
تهران ـ خیابان شاهرضا ـ خیابان خارك ـ شماره ۶۵

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

بها ۲۲۰ ریال

تعداد چاپ
دو هزار نسخه
تاریخ پایان کارچاپ
شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ
چاپ داورپناه
صحافی
شرکت سهامی افست

شراب خام



فصل اول

۱

وقتی برادرم یوسف شش ساله بود ، یك روز از بالای تارمی ایوان خانهٔ مادر بزرگ افتاد . تمام سر و صورتش غرق خون شد . شش جای صورتش بخیه خورد . وسط ابروی راستش چنان شکافی برداشت که هنوزهم جایش باقی است .

یوسف نمرد . با آن جسم ناتوان و کوبیده و آن روح فوق‌العاده حساس سالها پس از آن حادثه زنده ماند .

من و خواهرم فرنگیس هر روز اندام نحیف و باندپیچی شدهٔ یوسف را بغل می‌گرفتیم و روی پله‌های حیاط جلوی آفتاب می‌نشستیم و حرف مردن یا خوب شدن او را می‌زدیم .

یوسف در اسفند ماه ۱۳۲۰ با یك رماتیسم قلبی خطرناك به دنیا آمده بود . موقع تولد فقط یك کیلو بود . مادرمان وقت زاییدن یوسف مرد . بابا هم که از کاسبهای بازار بود ، در سال دوم تولد یوسف مرد .

حالا پس از پانزده سال گرچه پزشکان بارها برایم رماتیسم قلبی را تشریح کرده‌اند ، هنوز دقیقاً نمی‌دانم این مرض چه خوره‌ای به بدن نحیف یك بچه می‌اندازد . ولی از تجربهٔ سالهای اول زندگی یوسف می‌دانم که مرض یوسف و سایر دردهایی که بعدها با آن قاطی شد تمام دوران بچگی یوسف را تباه کرد . یوسف همیشه درد داشت. وزن بدنش همیشه به طور متوسط نصف بچه‌های عادی هم سن و سالش بود .

وضع روحی یوسف هم به همین دلایل خراب بود . بچه شبح سرگردانی بود که در سایه‌های دیوار مرگ زندگی می کرد. علاقهٔ شدیدی به جانور و گل و درخت داشت. بزرگترین معاشرتش با بچه‌های دیگر این بود که بالای درختی می‌رفت ، یا روی لبهٔ بام می‌نشست ، و بازی دیگران را تماشا می کرد . اغلب ، یك جوجه کبوتر یایك بچه گربه توی بغلش بود . «وقتی که به بهشت رفتم اولین کاری که می کنم اینه که از خدا خواهش کنم کاری بکنه که دیگه آدما نتونن حیوونا را بکشن . » این یکی از حرفهاش بود . یك حالت دلواپسی و غمزدگی وبیگناهی ، و در عین حال امیدواری عجیب (و روحانیت خارق‌العاده) تمام ساعتهای عمرش را گرفته بود .

خانمجون تا زنده بود از یوسف خوب مواظبت می کرد . ولی در خانهٔ خانمجون هیچ وقت آن قدر پول و پله نبود که کسی دکتر و دوای حسابی ببینند . در آن دوران یوسف هم ، با سکوت و آرامش فطری ، هرگز حالت بحرانی تند و خطرناکی را ایجاد نمی کرد که به نظر خانمجون احتیاج به دکتر و درمان باشد .

افتادن از روی ایوان ، وضع کلی یوسف را وخیمتر کرد . جای زخمها تا آخرهای تابستان روی صورت یوسف بود . با همهٔ اینها روز آخر شهریور من یوسف را به دبستان دولتی عنصری بردم و با شش

قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه ، اسمش را نوشتم .

سالهای اول و دوم دبستان برای یوسف ناراحتیها و بیماریهای بیشتری ایجاد کرد . با اینکه نصف بیشتر سال را غایب بود ، درسش نقص نداشت . در حقیقت یوسف بچه‌ای فوق‌العاده با استعداد و استثنایی بود .

در چهار سالگی یوسف خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت . در ده سالگی به برادرمان اسماعیل در امریکا نامه می‌نوشت . کارهای دیگری هم می‌کرد که فقط و فقط مارك یوسف روش بود . در شش سالگی وقتی که خاله خانم (خواهر خانمجون) مرد ، یوسف نامهٔ بلند بالایی نوشت و ما را مجبور کرد آن را موقع دفن توی قبر خاله خانم بگذاریم . هیچ کدام از ما هرگز نفهمیدیم در آن نامه چه بود . البته چیزی جز ابراز محبت نمی‌توانست باشد . ما همه یوسف را به طور عجیبی دوست می‌داشتیم .

در بهاری که یوسف هشت سالش تمام شد ، کم کم وضع ظاهریش بهتر شد . لااقل خطر مرگش گویی کم شد . وضع روحیش هم نسبتاً تغییر کرد . با چشمان درشت قهوه‌ای ، با آن پیشانی بلند وخوشحالت ، پسر جذاب و هوشمندی شده بود .

تابستان همان سال من برای تحصیل به فرانسه و بعداز آنجا به امریکا رفتم و یوسف را تا هشت سال بعد ندیدم . درین مدت فرنگیس شوهر کرد و به آبادان رفت . خانمجون سرطان گرفت ومرد . یوسف ، اول مدتی پیش خاله توری زندگی کرد . بعد او را از کلاس نه دریك هنرستان صنعتی گذاشتند . اما اینجا بود که رماتیسم قلبیش ناگهان شدیداً عود کرد . وضع روحیش کاملاً متلاشی شد . وقتی که من به تهران برگشتم تا چند روز یوسف اصلاً گم شده بود . در هنرستان

نبود . خاله‌ام هم نمی‌دانست یوسف کجاست . پس‌از جستجوی زیاد بالاخره یوسف را پیدا کردم . در انباری زیر شیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام السلطنه قایم شده بود . با او ، درآن پستوی زیرشیروانی ، چند تا کبوتر چاهی ، یك جفت خرگوش و یك لاك پشت ، که نمی‌دانم از کجا جمعاوری کرده بود ، زندگی می کردند .

در خلال چند هفتهٔ اول مراجعتم ، من یوسف را به یك مؤسسهٔ درمان روانی خصوصی در جادهٔ پهلوی بردم . با توصیه ها و مدارکی که داشتم در شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلمر (آپا) شغلی گرفتم . از برادرم نگهداری کردم .

۲

آن سال پاییز ، من یك خانهٔ کوچك درزعفرانیه ، دو سه کوچه دورتر ازجادهٔ پهلوی کرایه کردم . جای خلوت و دنجی بود . ساختمان خانه قدیمی بود ، ولی آب و برقش مرتب بود . اثاثهٔ مختصری هم که فقط رفع حاجت بکند قسطی خریدم .

عمارت خانه دو طبقه بود و از آجرهای قرمز بهمنی ساخته شده بود . پنج تا اتاق داشت ، ولی من فقط از دو تا از اتاقهای طبقهٔ پایین استفاده می کردم . ازپنجره های اتاقهای بالا ، کوههای پراز برف البرز پیدا بود . ولی من به ندرت بالا می‌رفتم ؛ چون کاری نداشتم .

جلوی ساختمان خانه باغ بزرگی بود که تقریباً خشك و متروك بود . در لابلای شکافها و ترکهای گودال بزرگ و بیضی شکل وسط حیاط (که روزگاری از آن به عنوان حوض بزرگ یا استخر استفاده می‌شد) حالا علف و خاشاك روییده بود . لاك پشت وخرگوشهای یوسف

درین گودال زندگی می کردند .

هر روز عصر البته ملاقات یوسف حتمی بود . یوسف در آن وقت یك پسر شانزده ساله ، ولی همان طور مریض و حساس بود . صورتی سفید و لاغر و مات ، چشمانی درشت و قهوه‌ای ، و دماغی نازك و قلمی به هم زده بود . مرض روحیش را دکتر بهرامیان یك پارانوئید فیکس تشخیص داده بود . دکتر جوان دیگری که متخصص قلب بود متوجه رماتیسم قلبی یوسف بود. یوسف دردهای شدید در مفاصل دست و پا داشت . تب می کرد . به طور هولناکی لاغر و کوچك بود . وزنش ۲۵ کیلو بود : هموزن یك بچهٔ هشت یا نه ساله .

یوسف کتاب می‌خواند . کتابهای رمان روسی و کتابهای شعر ایرانی را خیلی دوست داشت . اغلب برایش می‌بردم . در روزهای اولی که یوسف را به مؤسسه بردم ، وضعش خیلی خراب و هولناك بود . توسعهٔ رماتیسم قلبی تمام شریان قلب و لولهٔ مری و حنجرهٔ او را گرفته بود و به مغزش فشار می آورد . سینوسهای گونه‌اش چرکین شده بود و از دماغش اغلب خون می آمد . حتی با من هم حرف نمی‌زد. بعدها، از کتابهایی که می‌خواند ، و حرفهای نسبتاً منطقیی که جسته گریخته می‌زد ، به این فکر افتادم که یوسف روحاً زیاد مریض نیست . فقط جسمش سخت مریض بود . روح او ، فقط یك حالت فوق‌العاده حساس شاعرانه و روحانی به هم زده بود .

معمولاً روزها بعداز کار دو ساعت پیش یوسف می‌ماندم . جمعه‌ها صبح اگر دکتر اجازه می‌داد یوسف را باخودم بیرون می آوردم و ناهار را در شهر یا در تجریش می‌خوردیم بعد می‌رفتیم خانه و موسیقی گوش می کردیم .

غروبها و شبهای آن پاییز ، من پاك تنها بودم . از بروبچه‌های

دورهٔ دبیرستان ، آنهایی که با من دمخور بودند ، حالا بیشترشان یا امریکا بودند یا انگلستان . یکی دو تاشان هم که در ایران بودند توی شرکت نفت در جنوب کار می کردند .

یك روز ، در حدود یك ماه بعداز مراجعتم ، سرچهار راه مخبرالدوله به ناصر تجدد برخوردم . اول باورم نمی‌شد. آخرین اطلاعی که از ناصر داشتم این بود که در سوربن پاریس درس می‌خواند . با دیدن ناصر در آن عالم تنهایی دلم تازه شد . وسط چهار راه ماچش کردم . ناصر در بارهٔ زندگی من و زنم در امریکا پرسید . این سؤالش سوزشی در سینه‌ام ایجاد کرد . مدتها بود که سعی کرده بودم فراموش کنم . سربسته گفتم که زنم در امریکا فوت کرد .

ناصر فهمید .

همان‌روزهای اول فهمیدم که وضع مادی ناصر زیاد خوب نیست. هر روز نمی‌دیدمش . ناصر در خانهٔ مادر بیوه‌اش زندگی می کرد ولی اغلب وقتی که به آنجا سر می‌زدم ناصر خانه نبود . یکی دو سه مرتبه با من به دیدن یوسف آمد و فوراً مورد علاقهٔ شدید یوسف واقع شد . ناصر هم از یوسف خوشش آمد .

ناصر تجدد- نعوذبالله- نویسنده‌بود. یامی‌خواست‌نویسنده شود. از تمام راههای زندگی شغل شریف نویسندگی را می‌خواست . جوان با استعدادی بود . ولی عیبش این بود که می‌خواست در ایران نازنین ما یك چیز ادبی سنگین ، مثل کارهای ادبی جدید فرانسه بنویسد ، و از این راه در ایران نان درآورد . کار عالی و بینظیری بود ، و می‌شد موفق شود ، البته اگر به شرط اینکه ، مردم کتابخوان این کشور این طوری که هستند نبودند . خلاصه ناصر تصمیم داشت نویسندهٔ خوبی باشد ، و تصمیم داشت ازین راه نان درآورد ... ناصر نویسندهٔ بدبختی بود .

ناصر تجدد می‌خواست در ایران یك فرانسوا موروا، یا یك کافکا، یا یك فاکنر بشود ـ و ایران فعلا، شاید هرگز جایی برای یك موروا، یك کافکا، یا یك فاکنر نداشت. دو کتابی را که ناصر تجدد نوشته بود بنگاههای نشر کتاب مرتب رد می‌کردند و از راه دلسوزی به او توصیه می‌کردند که کتابهای علمی و بهداشتی ترجمه کند. ولی ناصر غرور و یکدندگی عجیبی در کارش داشت. این غرور، با راهی که ناصر آرزویش را داشت، روی هم رفته، اقلاً در نظر من و یوسف، شخصیت زیبایی به او داده بود.

برگردم سر اصل مطلب: اواخر آبان به پیشنهاد ناصر یوسف را از مؤسسهٔ چ به بیمارستان روسها بردم. در بیمارستان روسها یوسف تحت معالجهٔ شوك الکتریکی قرار گرفت و برای رماتیسم قلبیش درمانهایی از قبیل استراحت مطلق و تجویز سلیسیلاتهای گوناگون به عمل آمد. یوسف تمام این دوره را با سکوت تحمل کرد. گرچه تمام معالجات فیزیوتراپی باموفقیت برگزار شد، ولی در روحیهٔ یوسف تغییر برجسته‌ای مشاهده نشد. مخصوصاً ضعف عمومی هولناك بدنش هیچ بهتر نشد. هذیانهای خدا و بهشت از بین نرفت. توجه وعشقش به جانورها باقی ماند.

یك روز پنجشنبه، آخرهای آذر، او را دوباره به مؤسسهٔ چ برگرداندم.

آن روز توی اتومبیل را فراموش نمی‌کنم. یوسف جلو، کنار من، نشسته بود. ناصرهم باما بود. عقب نشسته بود وپروندهٔ معالجات یوسف روی زانوش بود. یوسف با لباس نو، پیراهن سفید و گشاد و کراوات تیره ـ که به گردنش کج و گشاد آویزان بود ـ حالت آدمی را داشت که به تشییع جنازهٔ خودش می‌رود. ساکت دستش زیر چانه‌اش

بود وازشیشهٔ ماشین به بیرون خیره بود . شاید درتمام مدت حتی پلك نزد . لبخند مضحکی داشت . انگاربه باغ بهشت می‌بردیمش .

با مراجعت یوسف به مؤسسهٔ چ دوباره جریان عادی زندگی‌من ادامه یافت .

روزها من درشرکت کارمی کردم . رئیس امریکاییم مسترجیمس ازکارم راضی بود . ناصر تجدد اغلب به اداره تلفن می کرد و عصر با هم به مؤسسه مـی‌رفتیم . گاهی شام را با هم مـی خوردیم و در بارهٔ موضوعهای مورد علاقهٔ ناصر حرف می‌زدیم . ناصر وقتی که مست نبود ، ساکت بود . وقتی که مست می‌شد زیاد حرف می‌زد وحرف ـ هایش تلخ وافکارش جدی وسیاه بود . بعضی مواقع دلش می‌خواست به پاریس برگردد . وقتهای دیگربه کله‌اش می‌زد به یکی ازدهات‌ایران برود وزراعت کند وچیزبنویسد .

آن جمعه شب که مسترجیمس تلفن کرد ، وتمام مکافات چندروز بعدش شروع شد ، من در خانه تنها بودم . در حدود ساعت ده بود . توی رختخواب داشتم نسخهٔ انگلیسی کتاب « ده سیاهپوست کوچولو» را می‌خواندم . یك قصهٔ جنایی دربارهٔ ده تاآدم بدسابقه بودکه در یك جزیره جمع شده بودند . قاتل مرموزی دونفرآنها راکشته بود . باهر مرگ ، قاتل یکی ازده شمع روی میز سفره خانهٔ عمارت را می‌برد . مخوف وشاعرانه بود . یك حالت مرگزدگی وزجروخفقان زندگی‌بقیه را فراگرفته بود .

بیرون باران می‌آمد . شب سردی بود . بخاری نفتی داخل‌اتاق راگرم کرده بود . مطابق سنت پاییزآن سال ، بطری ودکای بالزام ویك لیوان کوچك و یك بشقاب پنیر کنار رختخوابم ، روی فرش بود .

تلفن که زنگ زد ، علی خان گوشی را در راهرو برداشت . بعد

آمد و گفت : «آقایه خارجه ایه .» لیوان ودکا به دست ، پابرهنه رفتم پای تلفن . مسترجیمس بود . یکه خوردم . اول معذرت خواست، بعد گفت که فردا باید صبح اول وقت قبل از هر چیز به دفترش بروم . کار فوری ومهمی پیش آمده بود .

لارنس کلیفورد جیمس ، رئیس کل شرکت بود . ولی ریاست کلی برازنده‌اش نبود . همیشه مشغول حسابهای خرده خرده بود . در روزگار بزن بهادریش - بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ - از کنتراتچیهای صنعتی شیکاگو بود . بعدها چند سالی درامریکای جنوبی وبعددراروپا و بالاخره اخیراً چند سالی در بیروت و قاهره کار کرده بود . زن و بچه نداشت . تمام نظرش درزندگی این بود که معامله کند وپول در آورد . دلارها را تبدیل به سهام و سهام را در بانکهای بیمه شده جمع کند . همیشه حساب سهام ومعاملات ارزی نیویورك واروپا را داشت. همیشه روی پورسانتاژ تصمیم می گرفت . حالا هم نمایندگی مواد شیمیایی و وسایل لابراتواری کمپانی امریکن پرکین آلمر را درایران گرفته بود . کارش خوب بود . به من گفت که برای فردا عصر هم برنامه‌ای برای خودم نچینم چون ممکن بود فردا مجبور شوم به آبادان بروم . قبول کردم . دو باره معذرت خواست که این وقت شب تلفن کرده بود . گفتم اشکالی ندارد .

«شب بخیر جلال .»

«شب بخیر مسترجیمس .»

۳

یك صبح سرد پاییزی بود . ابرسیاه و باراندازی آسمان تهران

راگرفته بود . من کت و شلوار آبی تیره‌ام را پوشیده بودم با پیراهن آبی روشن و کراواتی سیاه با دانه های سرخ . عینك تیرهٔ ضخیم به چشمم ، پشت فرمان فورد نشسته بودم و تنها از جادهٔ پهلوی پایین می‌آمدم . صبح شنبه بود . تمیزواصلاح کرده و هوشیار بودم . ذره‌ای بوی الکل روی نفسم نبود . باقد بلند ، و موهای زودتر از موقع خاکستری شده ، شاید نمونهٔ آخرین مدل کارمند بیست وهفت ساله‌ای بودم که شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلمر(آپا) درتهران بخواهد . وامروز خود رئیس ده میلیون دلاری مرا خواسته بود : برای یك کار محرمانه ومخصوص .

صبح بود ، داشتم می‌رفتم سرکار . سرچهار راه پهلوی وتخت جمشید پیچیدم دست چپ و رفتم به طرف خیابان ویلا . ترکهای پرتقالفروش کنار خیابان پای دیوارها نشسته و پرتقالهایشان را صیقل می‌دادندو آنهارا برای مشتریها ترگل‌ورگل می کردند. بچه مدرسه‌ای‌ها از هرطرف می‌رفتند مدرسه . اتوبوسهای دو طبقه از مسافر تلنبار بودند . پاسبانها دستهایشان را روی آتش جگرکیها گرم می کردند . تهران داشت ازخواب بیدارمی‌شد . سگها اززیر پلها می آمدندبیرون. من اتومبیل راکنار دیوار پارك کردم و وارد عمارت شرکت شدم .

آن سال ، محل کمپانی امریکن پرکین آلمر دریکی ازخانه های دوطبقهٔ معمولی خیابان ویلا بود . حیاط جلوی ساختمان پر ازگل و چمن بود . دیوارها از شاخه های پیچ سبز پوشیده شده بودند . طبقهٔ پایین شامل یك دفتربزرگ عمومی وانبار ودفتر حسابداری و بایگانی بود . طبقهٔ بالا مخصوص رئیس ومعاونها ومشاورها بود . از اول آبان من یکی ازمشاورها ومعاونهای رئیس بودم . ولی فکرنکنید که‌معاونها و مشاورها شخصیتهای بزرگی بودند . در حقیقت تمام خرکاریها و

مسئولیتها و پادوییها به عهدهٔ ما بود . این هم یك جور زندگی بود .
باید پول در آورد .

دردفتر بزرگ طبقهٔ پایین ، مسعود دولت آبادی باکت چهارخانه وپیپ وژست وقیافهٔ تگزاسی ، بالای سر دو سه کارمند دیگر به رتق و فتق امور پایین مشغول بود . ازپشت شیشه برای من دست تکان داد . جوابش را دادم . به طبقهٔ بالا به طرف دفتر خودم رفتم ولی قبل از اینکه وارد دفتر شوم همان طورکه مسترجیمس گفته بود یك راست به اتاق رئیس رفتم .

ویدا فکرت ، منشی مخصوص و لوکس مسترجیمس با شکل لوکس و اندام لوکس پشت میز لوکس منشیگری نشسته بود . یك گلدان گل یاس سفید روی میزش بود . ویدا دختر یك نمایندهٔ مجلس بود . یکی از بهترین حقوقها را در شرکت می گرفت . من در عمرم دخترهایی که هم قشنگ باشند وهم عالی کار کنند زیاد ندیده‌ام . ولی ویدا فکرت به طوراستثنا یکی از آنها بود . شخصیت خوبی‌هم‌داشت. با من هم نمی شدگفت که سرلطف نداشت . یك روز با من به ملاقات یوسف آمد . خیلی امروزی بود .

سلام کردم وپرسیدم: « رئیس آمده ؟ »

« سلام ، جلال . آره ، اومده . منتظرته . »

ویدا بلند شد . دامنش را با سرانگشتها موتب کرد . ظریفانه به طرف دفترجیمس رفت ، تا ورود مرا خبر بدهد . وقتی از کنارم رد می‌شد گفت :

« حالت خوبه ، جلال ؟ »

« بدنیس . توچطوری ؟ »

« ای ... چرا امروز صبح این قدر غمگینی؟ »

« زنده‌م . »
« رئیس گفت تا اومدی بهش خبر بدم . »
گفتم : « قضیه چیه ؟ چیه انقدر عجله داره ؟ »
« نمی دونم . اما هرچی هس خیلی فوریه . »
« دیشب ساعت ده و نیم تلفن کرده خونه که صبح اول وقت جایی نرم وصاف بیام سراغش . »

ویدا گفت : « انگار می‌خواد بفرستتت آبادان . گفت برات بلیت هواپیما تهیه کردم . بلیت ترن برگشتن هم از خرمشهر رزرو کردن و خریدن و به یك ترتیبی فرستادن - امروز صبح یك نفر بلیت ترن را در یك پاکت آورد اینجا . »

« ازخرمشهر ؟ »
« آره می‌خوای بهش بگم آمدی ؟ »
« بگو تا بفهمیم ماجرا چیه ؟ »

ویدا با کفشهای ظریف وسیاه تق تق کنان به طرف اتاق جیمس رفت . پاهای عالی داشت . کمرش باریك بود . قسمت وسط بدنش کوچك بود . با انگشت سه مرتبه به در زد و بعد داخل شد . این اولین دفعه نبود که من به مأموریت های مختلف می‌رفتم ، ولی نه این قدر غیرعادی .

دستها را تو جیبهای شلوار کردم . تو اتاق قدم زدم . کنار میز ویدا ایستادم . گلهای یاس ویدا را بو کردم . گلها ، بوی خودش را می‌دادند . وقتی که دوباره در بازشد ، ویدا نبود که از لای در نمایان شد. سروکلهٔ رئیس بود - با پاپیون وپیپ وسبیل بور وغیره - عین مشروب فروشهای فیلمهای کابویی .

به انگلیسی گفت : « سلام جلال ، بیا تو یك دقیقه . »

دفتر مخصوص مستر جیمس بزرگ و روشن بود. منظرهٔ وسیعی از تهران از پنجره به چشم می‌خورد. اتاقش لوکس و تمیز بود. یك نقشهٔ آسیا به دیوار چپ و یك نقشهٔ شهر تهران به دیوار پشت سرش چسبیده بود. نقشهٔ دیگری هم بود که محل نمایندگیهای مختلف (آپا) روی آن با پونزهای رنگی معین شده بود. میزش بزرگ و فلزی بود و روی آن مثل همیشه چندتا پرونده، چندتا قلم ومداد، یك زیرسیگاری، یك تقویم وچند تاگیره و کیسهٔ توتون وخرت وپرتهای دیگر بود. وقتی که روی صندلی می‌نشستم ویدا چند تا کاغذ از روی میز برداشت و بعداً آهسته بیرون رفت. مستر جیمس پشت میزش نشست. پیپ بزرگ و قهوه‌ایش را برداشت. مشغول توتون ریختن در آن شد. مستر لارنس جیمس، مدیر ونمایندهٔ مخصوص مواد شیمیایی امریکن پرکین آلمر درخاوو میانه، همیشه با این پیپ گنده ومزخرفش مرا عصبانی می‌کرد. پیپ لامسب عضو لاینفك صورتش بود. انگلیسی رابریده بریده حرف می‌زد.

« جلال، من ... متأسفم که دیشب با تلفن خیلی دیروقت مزاحم تو شدم ».

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: « هیچ اشکالی نداره. نخوابیده بودم. کتاب می‌خواندم. »

چند لحظه‌ای سکوت کرد. فکر می‌کرد.

بعد مستقیم وارد مطلب شد: « خانم حمیدی حسابدار ما در خرمشهر استعفا کرده. دیروز استعفاش را تلگراف کرد. قرار است امشب از خرمشهر به تهران بیاید. همان طور که می‌دانی، حمیدی یکی ازبهترین کارمندان ماست. دختری خوب و فهمیده است. کارش هم بسیار عالی است. ولی اتفاقی برایش افتاده. مطمئنم ظاهراً این طور

که تلگراف کرده ، مریضه . شاید دلایل خصوصی دیگری باشه . به‌هر حال ، من به طور نا معلومی ناراحتی یا خطری احساس می کنم . »

من ساکت به حرفهای جیمس گوش می کردم .

« خواهش من این است که امروز عصر به آبادان بروی و امشب اورا ازخرمشهر تا تهران همراهی کنی . مواظبش باشی . »

دستورش کمی غیرعادی و ازخط مشی عادی کار روزانه ماخارج بود . پرسیدم : « برم آبادان وموقع برگشتن درترن مواظبش باشم ؟ »

گفت : « همین طوره . اوترا نمی‌شناسه . چون او قبل از اینکه تو وارد شرکت بشی به خرمشهر منتقل شد . ولی ما ترتیبش راداده‌ایم که بتوانی با اوتماس بگیری . »

پرسیدم : « ازخرمشهر با ترن سریع السیرمی آد ؟ »

«آره . وبلیت ترن‌ترا خریده‌ام . دیروز عصر به نمایندهٔخرمشهر تلفن کردم . او بلیت را خرید و امروز صبح با طیارهٔ شرکت نفت فرستاد . »

برای سرعت عمل ونقشهٔ دقیق سوتی زدم . ولی جمیس همیشه کارهایش همین طوربود . درجزئیترین کارهای کارمندان نظرداشت . گفتم :

« خوب ، می‌خواهید که من دقیقاً چه کنم ؟ »

«که مواظبش باشی . ببینی ناراحتی بدی نداشته باشد . بفهمی چرا استعفاکرده ، ناراحتیش چیه ؟ قبل از اینکه شرکت را ترك کنه می‌خوام با او صحبت کنم . » به پرونده‌ای نگاه کرد و باز گفت :

« اسمش مهین حمیدی است . ۲۳ سالشه . »

« و اگر نخواست حـرفی بزند ؟ یا نخواست مواظبش باشم چه ؟ »

« سعی خودت را بکن . ممکنه یك ناراحتی خصوصی داشته باشه و خریت بکنه و خودش را ناراحتتر بکنه . حقیقتش اینه که او کارمند فوق العاده خوبیه و نمی‌خوام بره . امروز بعد از ظهر ساعت چهار با هوا پیما از تهران میروی . ساعت شش هم از خرمشهر با ترن برمی‌گردی . مهین حمیدی درهمان ترن خواهد بود . فکرمی کنم بلیت تراهم برای همان کوپه گرفته‌اند . »

اولین فکری که از نظرم گذشت فکر یوسف بود . یوسف ساعت پنج بعد ازظهر مثل همیشه منتظرم بود . اگر قرار شد بروم باید قبل از ساعت چهار اورا می‌دیدم وجریان کاررا به اومی گفتم .

جیمس فکرم را خواند . « می‌دانم که برادر مریضی داری وهر روز بعد ازظهر به ملاقاتش میری . بسیار خوب . قبل از ساعت چهار به دیدنش برو . تمام روز مرخصی . خودت را برای مسافرت آماده کن . »

٤

ظهر به خانه رفتم و کیف دستی مسافرتم را که محتوی حوله و اسباب ریشتراشی وخرت وپرتهای دیگر بود برداشتم . آن روز ناهار نخوردم . موقع برگشتن ازشمیران سرراه به مؤسسه رفتم و یوسف را دیدم ونیم‌ساعتی نشستیم وصحبت کردیم . به یوسف گفتم که قراراست آن شب به‌آبادان بروم .

یکی ازروزهای گرفته و ماتمزدهٔ یوسف بود وشاید درتمام مدت نیم ساعت پنج کلمه هم حرف نزد .

به اداره آمدم و تا ساعت دوکار کردم. اوایل بعد ازظهر بود که

سر و کلۀ ناصر پیدا شد . بارانی خاکستری گدایی تنش بود . چند تا کتاب و کتابچه زیر بغلش بود. از دیدنش خوشحال شدم .

«سلام ناصر جون . به به ، بیا بنشین. دلم گرفته بود . ایشالا که اومدی روشنم کنی .»

« یا حق سامنو علیکم . »

نشست .

« چی می‌زنی؟ چای یا قهوه ؟ »

« چای . به اضافۀ یه خورده ازون بطری کنیاك که توی کشوی دست چپه . »

ناصر می دانست که یك بطری همیشه آنجاهست . یادش نمی‌رفت. اما امروز روی هم رفته غمگین بود. گفت بیشتر روز را در خیابان‌های تهران قدم زده . گفت اگر نصف شب یکی از خواب بیدارش بکند و بپرسد شاهرضا یا نادری یا تخت جمشید چند تا قدم طول داره فوراً جواب می دهد . وضعش چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ مادی ، درام بود .

گفتم : « ناصر لامسب چرا یك کاری چیزی نمی‌گیری ؟ اقلا نصف روز سرتو گرم می کنه . »

« کار ؟ نوشتن کار نیست ؟ »

« خوب بنویس . کدام مادر فلانی گفته ننویس ؟ یك کاری هم بگیر، که سرت را گرم کنه . »

چشمان ناصر خشمگین شد . ناگهان رنگ صورتش پرید ، سفید شد ، فکر کردم الان حالش به هم خواهد خورد . ناصر صرع داشت . اغلب حمله های خفیف مغزی به او دست میداد .

« نمی‌تونم . من نمی‌تونم هم یه چیز حسابی بنویسم ، هم توی

ادارهٔ مستطاب پستخانه یا شهرداری یا هرقبرستون دیگه ازصبح تاشب کار کنم. من بـاید به یه چیز بچسبم. من نمی تونم روح لامسبم را به بیهودگی و جندگی وادارم. کار یك نویسنده فقط نوشتنه.»

من به چشمانش نگاه کردم. حالت چشمانش تخس ولی غمگین بود. مستخدم آمد و فنجانهای چای را آورد. ساکت شدم تا مستخدم رفت. فنجانها را با کمی برندی چاق کردم. فکر می کردم تو این مملکت کدام نویسنده است که کار دیگری نداشته باشه؟ به ناصر نگاه کردم. چرا این یکی خودش را این طور داره می کشه؟ انگارفکرهای مرا درمغزم خواند. ولی ساکت ماند.

گفتم: «ناصر، من بـه هیچ کسی اهمیت نمی دم، جز به تو. من می‌خوام تو خوشحال باشی، لامسب.»

«متشکرم، ولی التفات تو هم مایه درد سره.»

هیچ وقت از حرفهای نـاصر نمی رنجیدم. ناصر ذاتـاً یك نویسنده بود، و من هرگزیك نویسندهٔ حسابی‌را ندیده‌بودم که آدم‌عادی و خوبی باشد. ناصر حرفش را می‌زد- و تقریباً همیشه هم حقیقت را می گفت- صرف نظر از این که چه کسی را ناراحت کند. حالا از راه التیام گفت:

«جلال، ترو به امام نـودم از مـن دلخور نشو. مـن... دارم دیوونه می‌شم. تو این مملکت لامسب ادبیات بدبخت مرده... لااقل در حال احتضاره لااله‌الاالله. باور کن جلال. این ملت لاکتابم که چی بگم... خودش در حال سکراته. بیسوادها که هیچی فاتحه... طبقهٔ کتابخون این مملکت را هم باید بدار کشید... چون اولین کاری که می کنن اینه که از فـرط علاقه به نویسنده، نـویسنده را وادارن که از نویسندگی دست بکشه ونون در بیاره که نمیره.»

« ناصر، ناصر، سر جدت این قدر تند نرو . »

ناصر با زود رنجی همیشگی از روی صندلی بلند شد و گفت :

«یاالله ، ما رفتیم . »

گفتم : « ناصر، بشین . باهات کار دارم لامسب . »

دوباره نشست . ولی چشمانش چشمان یك جانور مریض بود . قوطی سیگار و چای را بیشتر هول دادم جلوش . فنجان چای خودم را هم کشیدم جلو خودم . دقیقه‌ای سکوت کردیم . من از کشوی میزم دوباره بطری کنیاك را در آوردم . موقعیت ، خمر بیشتری را ایجاب کرده بود . مقدار دیگری کنیاك در فنجان ناصر و فنجان خودم ریختم . گفتم :

« ناصر، یه سیگار چاق کن و این چای تبرك شده را بخور و جون یوسف گوش کن ببین چی عرض میکنم خدمتت . ناصر، ناصر-خان ، من یکی ، بیشتر از هر کی که خودت فکرش را بکنی ، دلم می‌خواد ببینم تو چی می‌نویسی و چی نمی‌نویسی. جون یوسف مرگ خودم ، بی‌شوخی می‌گم . ولی چیزی که بیشتر از اینها برام اهمیت داره ، تو خودتی . ما با همدیگه بزرگ شدیم . سر عمر با هم مدرسه رفتیم. اولین مستیهامون رو با هم کردیم . خیلی دلم می‌خواد که بازم با هم باشیم ، با هم لیچار بگیم ، با هم مست کنیم . بنا براین زیاد از من ناراحت نشو . جوش نزن . »

ناصر سرش را به علامت رضا پائین آورد و باز درسکوت همیشگی خودش فرورفت، حالا تقریباً آرام بود. من خودم مثل سگ پشیمان شده بودم که چرا دوباره به او گفته بودم کاری بگیرد. این اولین دفعه‌ای نبود که به او این طور نصیحت می کردم . هر دفعه هم ناصر از کوره در می‌رفت. تصمیم گرفتم دیگر بعد از این درین باره حرفی نزنم .

زندگی او بود ، حق داشت هرطور که می‌خواست زندگی کند . تصمیم گرفتم بعد از این سعی کنم مرامش را دربست و بی چون و چرا قبول کنم . دوستش داشتم و نمی خواستم او را از دست بدهم . یوسف هم همین طور . ناصر جوان نادری بود . بهترین مردی بود که از موقع مراجعتم تا حالا در ایران دیده بودم . عزت نفس داشت . می‌دانست از زندگی خود چه می‌خواهد و چه باید بکند و روی آن پایدار بود . گیرم هدف ناصر معنوی بود و خارج از دایرهٔ زندگیهای عادی ما بود . کمی دیوانگی داشت ، ولی نقشه و هدفش بزرگ بود . و هیچ نیروئی هم در دنیا جلویش را نمی‌گرفت . یا خرد می‌شد و می‌مرد ، یا موفق می‌شد . انعطافپذیری و کجدارمریزی در ناصر وجود نداشت . میخواست نویسندهٔ هنرمندی باشد . زندگی‌را یا این طوری می خواست یا هیچی را نمی‌خواست. و حالا فقط و فقط خدا خودش می‌توانست به ناصر رحم کند و شانسش بدهد ، و نجاتش بدهد . ناصر می گفت که او یك نویسنده است و اگر کار دیگری جز نویسندگی بکند به نفس واستعداد خودش خیانت کرده است . استعداد هم داشت . فهمیده بود. از همه چیز آگاهی داشت . تنها نقطهٔ ضعفش این بود که بلد نبود با مردم جوش بخورد . بلد نبود با اجتماع فعلی ایران جوش بخورد . ـ این عقیدهٔ ناقص آن روزهای من بود . در مسیر حوادث ماههای بعد ، به من ثابت شد که ناصر خوب و روشن همه چیز را دیده بود . ـ ناصر تجدد می‌خواست در اجتماع در حال تحول و جنبش ایران در این تاریخ ، جای هنرمند ادبی را باز کند . می دید سالهاست که در ایران هر جنبش ادبی پیوند یك حرفهٔ دیگر است . هنرمند ادبی ایرانی یك جا کار می کند ، حرفه‌ای دارد ، معاشش را تأمین می کند ، و در جای دیگر می‌نویسد ، ناله می کند ،

فریاد می‌زند و گریه می کند . این یك رویه وسنت باطل است . رویه‌ای است که سوادداران صدر مشروطیت بنیان گذاشتند . این سنتی است که مسئولیت ارتباط هنر و هنرمند را از او سلب می کند . در اینجا هنرمند محتاج به آنچه که خلق می کند ، نیست . زندگیش بسته به هنرش نیست . هنرش تفننی برای او است . مسخره است .

پیشخدمت باز چای آورد و ما باز به شیوهٔ فنجانهای قبل خوردیم . دربارهٔ یوسف وکار خودم حرف زدیم . ناصر بیشتر ساکت بود . وقتی فهمید باید ساعت چهار در فرودگاه باشم و مأموریتی در آبادان دارم ، بلند شد وآمد این طرف میز و صورت مرا بوسید . از من خواست مواظب خود باشم . ولی قبل از اینکه از در بیرون برود به چهار چوب در تکیه زد ، و با همان حالت آرام و جاافتادگی وسردی مخصوص خودش پرسید : « آبادان چکار داری ؟ »

« کار. امر رئیس . باید برم مواظب یك علیا مخدره باشم که امشب از خرمشهر با ترن میاد تهرون ... از کارمندان خرمشهره . غیر مترقبه استعفا کرده . رئیس فکر می کنه ناراحتی بدی داره . خودم هم تمام جریان رو نمی‌دونم . »

برای اولین بار آن روز بعد از ظهر سایهٔ لبخندی رو لبهای ناصر پیدا شد . تلخی و فشار از صورتش کنار رفت . به سادگی گفت : « آمیز جلال ، این آرتیست بازیهارو بگذار کنار . همین جا پشت میز بشین و زندگی سادهٔ خودتو بکن . این جور کارا درد سر دست آدم میده . »

گفتم : « واسهٔ من ناراحت نشو . من مواظب خودم هسم . تو هم امشب مواظب یوسف و خودت باش . کلید خونه پیش یوسفه . برو ازش بگیر . سری بهش بزن و شب برو مواظب خونه باش .

یا حق .»

گفت : « حق با علی است . خدا حافظ ، آرتیست .»

گفتم : « خدا حافظ ، ادگار . »

در حقیقت در آن لحظه ناصر با آن قد بلند و لاغر و با آن چشمهای سبز و سبیل سیاه خیلی شبیه تصویر نویسندهٔ امریکائی - ادگار آلن پو - بود.

۵

ناصر رفت .

من کشوهای میزم را بستم و همه جا را قفل کردم . روی میزم را تمیز کردم. آب خشك کن روی میزم کثیف بود . گفتم مستخدم آمد و آن را عوض کرد . بعد به اتاق رئیس رفتم و با مستر جیمس خداحافظی کردم . از آنجا پیش ویدافکرت رفتم و با هم در پرونده های پرسنلی دنبال سوابق مهین حمیدی گشتیم . مهین حمیدی مدت دو سال برای امریکن پر کین آلمر کار کرده بود. بیست وچهار سالش بود . از دانشگاه شیراز ، در قسمت زبان انگلیسی فارغ التحصیل شده بود. پدر و مادرش فوت کرده بودند . تنها نشانی موجود از او در تهران بود . در این آدرس او با خواهرش زندگی می کرد . چهار ماه قبل از طرف اداره مرکزی امریکن پر کین آلمر به خرمشهر منتقل شده بود . و در نمایندگی مخصوص خرمشهر عهده دار کارهای حسابداری و دفترداری شده بود. عکسش او را دختری فوق‌العاده زیبا ، شبیه الهه‌های یونان نشان می‌داد . حالتی در صورتش بود که بسیار شگفت و مرموز بود . آخرین برگهٔ روی پرونده ، تلگرافی بود که دو روز قبل ، از ادارهٔ

پست و تلگراف خرمشهر فرستاده شده بود .

(به علل خصوصی و خانوادگی بدین وسیله استعفای خودرا از تاریخ امروز به اطلاع می‌رسانم . تمام دفاتر و حسابها تا تاریخ امروز مرتب ، کلید ها تحویل خزایر ، معذرت . م . حمیدی .)

معلوم بودکه ناراحتی وگرفتاری در کار است . ویدا تا بیرون در به مشایعت من آمد . هنوز بوی گل یاس می‌داد. با یکی از ماشین‌های شرکت به فرودگاه آمدم . سر موقع سوار هواپیما شدم .

ناصر راست می‌گفت : سفر خرمشهر برای من درد سر زیاد درست کرد . روی اصل این سفر کلی ناراحتی کشیدم . ولی خوب ، من برای ناراحتی برگشته بودم . زندگیم همین بود .

فصل دوم

۱

هواپیما باصدا وتکان اززمین بلند شد . شهر ولنگ و باز تهران با خیابانهای دراز و میدانهای وسیعش برای چند لحظه‌ای زیر چشمم بود . بعد تهران و همه چیز محو شد . فقط زمین و آسمان از پنجره پیدا بود .

من آدم خیالپروری نیستم . نشستن توی هواپیما و پرواز از وسط ابرها مرا یاد عالم و زمین و زندگی و آسمان و ملکوت و این چیزهای معنوی نمی اندازد . تا آنجا که من می دانم هواپیما کوتاه‌ترین و سریعترین فاصلهٔ دو نقطه در مسافرت است . یك ساعت و نیم دیگر درآبادان پایین می‌آییم . از آبادان نیم ساعت طول می کشد تا تا با اتومبیل به خرمشهر بروم . مأموریتی داشتم و باید آن را انجام می دادم .

و حالا خسته بودم . چشمانم را بستم و دستهایم را پشت سرم

گذاشتم .

سر و صدایی چشمانم را باز کرد . یـك خارجی از دستشویی هواپیما بیرون آمده و در را محکم به هم زده بود . قدش بلند ، سرش تاس و صورتش لاغر بود . شکل مستر گراهام بود . شکل مستر گراهام معلم شیمی سابقم در دانشگاه مینه سوتا بود .

قیافه‌هایی هست که همیشه در مغز آدم باقی می‌ماند . به یاد مستر گراهام و بعد به یاد ایالت مینه سوتا افتادم . بیاد روز هایی که در آن آپارتمان زیر زمینی زندگی می کردم ، افتادم . بعد یاد آخرین روز ـ های اقامت در واشینگتن و قسمتهای بد و تلخ آخرین روزهای امریکایم افتادم . به دختر مهماندار گفتم یـك بطری آبجو بـرایم آورد . وقتی آبجو رسید ، دو لیوان پر سر کشیدم . آبجوی تخس خوبی بود . خستگی و گرسنگی و اثـر مشروب اعصابم را کـرخ کرد و دوباره خوابم برد .

۲

خواب دیدم ، یوسف و من قد مزنان از خیابان کاخ بالا می ـ آمدیم . یك گنجشك مرده توی مشت یوسف بود . آن را توی جیبش قایم کرده بود . دقیقه به دقیقه گنجشك مرده را در می‌آورد و به آن نگاه می کرد. بعد دو باره در جیبش پنهان می کرد . بعد ناصر تجدد از کوچهٔ خلوتی بیرون آمد . می‌لنگید ، به ما رسید . انگار گیج می ـ خورد . نسخهٔ خطی کتاب « از خـاکستر هـا » زیر بغلش بود . ناصر نسخهٔ ماشین شدهٔ کتاب را دو دستی تقدیم یـوسف کرد . یوسف هم گنجشك مرده را به ناصر داد . هردوخوشحال شدند . ـ از این خواب ـ

های مزخرف بود که فقط بعد از ظهر موقع چرت زدن تو هواپیما می‌شد دید. ـ بعد ویدافکرت تو اتاق خواب من بود. ویدا، با همان ظرافتی که پرونده‌ای را از کشویی بیرون می‌آورد، دامن سیاه و تنگ خود را به پائین لغزانـد و در آورد. پاهایش لاغر و خوشتراش، زانوهایش مدور و گوشتالود بود. سفیدی شیری‌رنگ رانها و برآمدگی وسط پاهایش غوغا بود. با حرکات ظریف زیر ملافهٔ سفید من لغزید. صورتش را جلوی صورتم آورد. جلوتر ـ جلوتر ـ جلوتر ـ چشمان درشت و قهوه‌ایش آن قدر به چشمان من نزدیك شد که پیشانیش به ـ پیشانیم چسبید.

۳

هواپیما تکان دیگری خورد. بیدار شدم.

آن روز، من هرگز به آبادان نرسیدم. اینجا فرودگاه اهواز در کوت عبدالله بود. هواپیما به علتی که من نمی‌دانستم در فرودگاه اهواز نشسته بود. مهماندار گفت که یك ساعت در اینجا تأخیر خواهیم داشت. نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت پنج بـود. بعد ساعت حرکت قطار خرمشهر را روی بلیتی که ویدا فکرت در تهران به من داده بود، خواندم: شش و چهل و پنج دقیقه. غیر ممکن بود به موقع به خرمشهر برسم. و چون قطار پس از حرکت خرمشهر از این شهر می‌گذشت، تصمیم گرفتم همین‌جا از هواپیما پیاده شوم. گفتم به ایستگاه راه آهن بروم و در اینجا سوار ترن شوم.

پیدا کردن وسیله‌ای برای رفتن به شهر از فرودگاه مشکل بود. بالاخره یکی از ماشینهای شرکت نفت مرا به حدود شهر اهواز آورد

و از آنجا با یك تاکسی محلی که چندتا مسافر دیگر داشت، به شهر آمدم. سرفلکهٔ مجسمه، پیاده شدم و با یك تاکسی دیگر به آن طرف رود کارون به ایستگاه راه آهن رفتم.

وقتی به ایستگاه راه آهن اهواز رسیدم، فقط بیست دقیقه به ورود ترن مانده بود.

گرسنه بودم. یادم افتاد که ناهار هم نخورده‌ام. به رستوران ایستگاه رفتم. یك ساندویچ تخم مرغ و سبزی و یك بطری آبجو خوردم. بعد از غذا دو تا سیگار کشیدم. آمدم کنار آخرین صندلی چوبی ایستگاه در طرف جنوب ایستادم و منتظر ورود ترن شدم.

شب سرد و گرفته‌ای بود، باد خاکالودی می آمد. گرد و خاك غلیظی‌هوارا پر کرده‌بود. ازاینکه نقشهٔ‌مسافرتم‌تغییر کرده‌بود،خوشحال نبودم. کاش همان طور که قرار اولیه بود، از خرمشهر به این مهین حمیدی می رسیدم، ولی راه دیگری نبود. حالا فقط امیدوار بودم همان طور که جیمس گفته بود، بلیت مرا برای همان کوپه‌ای که مهین حمیدی درآن بود، خریده باشند.

به هر حال جایم محفوظ بود. نگران بودم که به هم خوردن نقشه، زیاد وضع را خراب نکند.

الان که به آن شب فکر می کنم نمی‌دانم در آن ساعتی که در ایستگاه منتظر ورود ترن بودم، آیا واقعاً قلبم احساس فاجعه و بدبختی می کرد یا امروز که همه چیزگذشته این طور حس می کنم.

٤

ساعت هشت و ربع کم، ترن آهسته آهسته، مثل دیو سیاهی

که از میان شب بخزد و بیاید، وارد ایستگاه شد. کیف دستیم را برداشتم و سوار ترن شدم.

اول کاری که کردم این بود که رئیس قطار را پیدا کردم و به او گفتم که من بلیط درجه یك از خرمشهر دارم و حالا از اهواز سوار می‌شوم. البته اشکالی نداشت و رئیس قطار هم تصدیق کرد و این مطلب تمام شد. بعد به سراغ کوپه رفتم. چراغهای کوپه خاموش و پرده کشیده شده بود. آهسته در را کشیدم. در باز بود. سرم را داخل کوپه کردم. داخل کوپه تاریك و گرم بود. یك تنگ آب پر و یك لیوان روی میز کوچك و بـرگردان در تـاریکی برق می زد. تختخوابها بالا کشیده شده بود. تا آنجا که می‌شد تشخیص داد، دو نفر بطور مجزا در رختخوابهای بالا خوابیده بودند. جاهای پایین خالی بود.

کیف دستیم را گوشهٔ سمت چپ گذاشتم.

گرچه شب سردی بود، ولی داخل واگن گرم و محفوظ بود. آدم احساس سکوت و اطمینان می کرد. مستخدم واگون که پیرمرد ترك آبله رویی بود، از من پرسید آیا پتو و بالش لازم دارم. گفتم که لازم ندارم. پشت سر مستخدم از واگون بیرون آمدم و یك اسکناس دو تومنی گوشهٔ دستش گذاشتم و خواستم از رستوران برایم چای داغ بیاورد. قبل از اینکه برود، از او پرسیدم در کوپهٔ من چه کسانی هستند. گفت دو تا دختر خانم. پرسیدم با هم هستند؟ گفت نه انگار با هم نیستند برای اینکه یکیشان رفت رستوران غذا خورد و دومی بدون غذا رفت و خوابید.

خوب پس این طور بود. همه چیز درست بـود. نشستم و منتظر صبح شدم.

من شبهای زیادی در عمرم تا صبح بیدار مانده‌ام. ولی امشب، شب طولانی و خسته کننده و پوچی بود. شب بی تفاوتی بود. باید بخاطر یك مسئولیت مزخرف و گنگ بیدار می ماندم.

برای گذراندن وقت، نشستم نامه‌ای به یوسف نوشتم که صبح برایش پست کنم. فکر کردم یوسف از آن خوشش خواهد آمد.

نامهٔ دیگری به برادرم اسماعیل در امریکا نوشتم. این یکی نامهٔ طولانی و مفصلی بود. برایش جزئیات احوال یوسف را نوشتم.

در حدود ساعت شش صبح من کنار پنجره ایستاده بودم. بیرون هنوز تاریك و ظلمانی بود.

از کوپهٔ مجاور مردی بیرون آمد که چاق و گنده بود. کلهٔ تقریباً تاسی داشت. صورت درست مثل یك نان تافتون سفید و گنده و از آبله سوراخ سوراخ بود. یك خال گوشتی گوشهٔ دماغش طبقه زده بود. شلوار پیژامهٔ آبی با راه راه سفید و کفشهای سیاه واکس خورده پاش بود اما جوراب نداشت. هیکل و قیافه‌اش کلی تبریزی بود. اول فکر کردم فقط از این آدمهای از خود راضی است که با شلوار پیژامه توی راهروها یا ایستگاههای ترن راه می افتند. اما بعد کارهایی کرد که عقیده‌ام عوض شد، جلوی من ایستاد، به طریق رهگذر با لحجهٔ ترکی غلیظی گفت: «سلام علیکم. آ.. عجب هوای این واگن جرمه. آ...»

قاف الف قای آقا را در آخر هرجمله می‌خورد.

«سلام.»

«هنوز به دورود نرسیدیم؟ آ..» نگاهی به طرف کوپه‌ای که دخترا خوابیده بودند، انداخت.

«نه، نیم ساعت دیگه می‌رسیم.»

« عجب هوای ایـن واگن جرمه آ . پنجره هارم نمیشه بالا کشید . »

« بله ـ گرمه . »

نگاه دیگری به رختخواب دخترها انداخت . از سن و سال و شکل و هیکل و کله‌اش برنمی‌آمد که دون ژوان باشد . حتماً اول شب دخترها را دیده و حالا چشم هرزه و هیزش دنبال آنها بود .

« تأخیر چی نـداریم ؟ اسدی هستم آ ... » دستش را دراز کرد و دست دادیم .

گفتم : « نه خیر . تـأخیر نداریم . » و اولین اسم ساختگی که به‌نظرم آمد گفتم . وفوراً پشیمان شدم . اما صاحب صورت نون تافتون دیگر حرفی نزد و به طرف دستشویی رفت . بعد از آن باز هم دو سه دفعه ازجلوی کوپهٔ ما رد شد.

وقتی اولین روشنایی روز در هـوا پیدا شد ، یکی از دوتـا دخترها بیدار شد . این دختری بود که بالای سر مـن خوابیده بـود . از نردبان فلزی آمد پایین. شلوار سیاه و بلند و تنگی پاش بود . پاهایی بلند و کشیده داشت و برجستگیهای پایین‌تر از کمرش معلوم بود. بلوزکاموای سرخی تنش بود . همان لحظه‌ای که چشمم به صورتش افتاد ، فهمیدم که او مهین حمیدی نیست . از روی عکسی که از مهین حمیدی در پرونده‌اش دیده بودم ، مهین صورتی پهن و مدور و سفید داشت . این یکی صورتش بـاریك و سبزه بـود . حـالت صورت شیرازیها را داشت . اما آن نرمی و ملاحت اصیل شیرازی درش نبود . آمد پایین و جواب سلام مرا به تندی اما بدون رودربایستی داد . دختر محجوب و دست و پا چلفتی و ساده‌ای نبود . حرکاتش سرد و حساب شده بود . موهای سیاه صافش شانه شده و در پشت سر دم

اسبی بود . موهایش جوری سفت و تمیز بسته شده بود که انگار هرگز به هم نمی‌خورد .

کیف دستی بزرگش را برداشت و به دستشویی رفت . وقتی برگشت از اولش تروتازه تر بود . نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و آهسته گفت : « هنوز به دورود نرسیدیم ؟ » .

من هم با همان صدا گفتم : « نه . هنوز نه . »

گفت : « مثل اینکه این خانم می‌خواست دورود بلند شه . »

« دورود پیاده میشه ؟ »

« نمی دونم . به پیشخدمت سپرد که دورود بیدارش کنه . »

از این حرف کمی یکه خوردم . چرا مهین حمیدی می‌خواست دورود بیدار شود ؟ بعداً فکر کردم که این مطلب زیاد هم تعجب نداشت . شاید می‌خواست خودش را برای تهران آماده کند . ولی چیزی که برای من معما شده بود ، این بود چطور او با این همه سر و صدا و رفت و آمد بیدار نمی‌شد . با وجود هوای گرم کوپه ، زیر پتوی کلفتی خوابیده بود .

ساعت هفت و نیم قطار وارد دورود شد . ترمز کشیده شد . با تکانی که زیاد شدید نبود ، همه چیز ایستاد . دختر مو دم اسبی دستش را از روی کتابش بلند کرد . روی زمین ایستگاه برف نشسته بود . سوزنبانها و مأمورین قطار خودشان را در پالتوهای کلفت پوشانده بودند . همه چیز یخزده و ساکت بود . نگهبان واگن ما آمد که دختر خوابیده را بیدار کند . اول او را با ملایمت صدا کرد . ولی حرکتی از دختر دیده نشد . بعد با صدای بلندتری حرفش را تکرار کرد و دنبال کار خود رفت . ولی باز دختری که زیر پتو بود ، حرکتی یا صدایی نکرد . پنج دقیقه بعد که نگهبان دوباره برگشت ، دختر هنوز

خوابیده بود . نگهبان باز او را صدا کرد . باز خبری نشد . اثراوقات تلخی و شاید نگرانی در وجنات نگهبان پیدا شد . بعد در حالی که صدا می کرد ،گوشهٔ پتو را بلند کرد .

در اینجا حادثه‌ای که بدترین و مزخرفترین حادثه‌های سفرم بود وهنگام شب اتفاق افتاده بود، آفتابی شد . مهین‌حمیدی در آن بالا ـ زیر آن پتو ـ مرده بود . صورتش مثل گچ سفید ، چشمانش باز و سفیدی چشمانش بی مردمك بود . چند تار موی پریشانش روی صورتش بود . دندانهای سفیدش با درخشندگی فلزی عجیبی از میان لبهای کبودش پیدا بود . انگار باخنده یا خشم مخوفی مرده بود . یك قوطی مکعب شکل قرص خواب‌لومینال کنار سرش بود. به‌طورمبهمی یادم هست که دختر همسفر ما قوطی را برداشت و نگاه کردو گفت : «مثل اینکه تمام قرصها را خورده !» بعد جهنمی برپا شد .

مأمورین پلیس قطار هفت هشتایی آمدند . دختر مو دم اسبی و مرا از کوپه بیرون کردند . هوای بیرون سرد بود . چند دقیقه بعد دکتری که قیافهٔ خواب‌آلود و ریش نتراشیده‌ای داشت ، با پالتو و شال گردن آمد . بعد مأمورین ژاندارم و مأمورین کلانتری محلی آمدند . بعد دهان به دهان خبر آمد که زنی در درجهٔ یك قرص خواب خورده و حالش به هم خورده . یك عده می گفتند بچه انداخته . عده‌ای می‌گفتند سکته کرده و مرده .

چون برخلاف مقررات راه‌آهن بود که جنازه‌ای را با قطار مسافری حمل کنند ، مأمورین آمدند و جنازه و اثاثیهٔ مهین حمیدی را بیرون بردند . ازیك جا زنبه‌ای (برانکاری) آوردند که جنازه را بیرون ببرند . بیرون آوردن جنازه روی برانکار دراز ، از در تنگ کوپه ، ممکن نبود . دوباره جنازه را که ملحفهٔ سفیدی رویش بود ، زمین

گذاشتند ، برانکار را بیرون آورده و بعد جنازه را از دست و پا گرفتند وچمباتمه زده از کوپه بیرون آوردند و روی برانکار گذاشتند .

تحقیقات و شهادتها شروع شد . افتضاح و الم شنگه‌ای بود . وقتی دوباره ترن حرکت کرد ، سه ساعت تأخیر داشتیم . من دیگر دختر مو دم اسبی را ندیدم . خودم هم دلش را نداشتم دوباره به آن کوپه‌ای که مهین مرده بود بروم .

فصل سوم

۱

بلافاصله پس‌از رسیدن به تهران به اداره رفتم . ساعت سه‌و نیم بعداز ظهر بود . یك راست به‌دفتر جیمس رفتم . تمام جریان مسافرت و واقعهٔ مرگ حمیدی را به او گفتم . اول همه‌چیزرا با خونسردی و واقعبینی ، مثل حالتی که هنگام امضای یك معامله دارد ، گوش کرد . پیپش توی صورتش بود . ولی وقتی موضوع مرگ حمیدی راگفتم از لای دندانهایش گفت : «خدا ... خدای‌من ... نه !»

گفتم بله ... بله و الان جسد مهین حمیدی در دورود تحت‌نظر مأمورین پلیس وژاندارمری است . وارد جزئیات نشدم . چون بیهوده بود . بیخود بود که تعریف کنم چطور خودم ازاین جریان مرگ‌شو که شده‌ام . خسته وگرسنه‌بودم . دلم برای یوسف نگران بود .

برای مستر جیمس مردن یکی از ما فقط برداشتن یك‌مهره یایك پونز ازروی نقشه‌های روی دیوارش بود . وحالا یك‌پونز ازروی نقشهٔ

سازمان در ادارهٔ خرمشهر ازبین رفته‌بود . وباید پونز دیگری به جایش گذاشته می‌شد . فقط توضیح دادم که جنازه وتمام متعلقات مهین‌حمیدی در دورود نگه داشته شده است تاپس‌از بازرسی‌کامل به دادسرای‌تهران فرستاده شود . مستر جیمس سخت نگران بود . به‌من دستور دادگوش به زنگ باشم و در اولین فرصت به دادسرا بروم و ببینم آیا در میان چمدانها و کیفهای حمیدی کاغذها یا مدارکی از امریکن‌پرکین‌آلمر باقی‌مانده یانه. تنباکوی پیپش‌تمام‌شده‌بود ومتوجه نبود . تندتندبه‌پیپ مرده پك می‌زد . انگشت سبابه‌اش را متصل درون کاسهٔ پیپ‌می‌کرد تا هوارا در آن خفه‌کند . ولی تنباکوی پیپ تمام شده‌بود .

۲

بعد ازظهر وقتی به‌آسایشگاه رفتم ، یوسف منتظرم بود . ولی نه‌در اتاق خودش یا روی صندلی اتاق ملاقات که معمولا ملاقات می‌کردیم . یکی ازپرستارها به‌من‌گفت‌که یوسف در باغ است . به‌باغ رفتم . در اینجاهم اول اثری‌ازیوسف پیدانبود . باغ منظرهٔ‌خزانزده‌ای داشت . درختهای چنار ، سرو وبید مجنون زیر آسمان پاییزی شمیران سرد وتکیده بودند . با سرمای نسبتاً شدید اواخر پاییز گل‌زیادی درباغ وجود نداشت . پشت آلاچیقهارا سر کشیدم باز اثری از یوسف‌ندیدم. وقتی‌که ازیك‌باغچهٔ گلهای همیشه‌بهار می‌گذشتم ، صدای نحیفی‌اسمم را خواند . به‌درون باغچه جلوی پای خودم نگاه کردم . یوسف بود . یوسف روی حاشیهٔ دو باغچه روی خاك برجسته دراز کشیده بود و

دستهایش به‌شکل لوزی زیر سرش حلقه بود .

یکه خوردم . گرچه از اول پاییز تا کنون کارهای غیرعادی از یوسف دیده بودم ، با اینهمه باز همیشه از کارهای عجیبی که برای اولین بارمی کرد ، یکه‌می‌خوردم . شاید برای اینکه در اعماق روحم ، همیشه انتظار داشتم که یوسف به زودی خوب می‌شود .

انگار عصبانی بود . سلام کردم و کنارش روی خاك نشستم . چشمانش به‌نوك درختها بود . شایدهم به دوتا کبوتر سفیدی که وسط آسمان در پرواز بودند ، نگاه می کرد .

پرسیدم : «دیروز عصر بالاخره ناصر پیداش شد ؟»

گفت: «آره . آمد ، حرف‌زدیم .»

«امروز چطوری ؟»

با یأس ورنج سرش‌را برگرداند . چشمانش سرخ بود . شاید گریه کرده بود .

برای یوسف قضایای دیشب‌را تعریف کردم . فقط شرح قضیهٔ مرگ مهین حمیدی چشمانش را دوباره به طرف من برگرداند . ولی نه برای اینکه دربارهٔ آن حرفی بزند . حرفی که زد دربارهٔ یك موش بود که یکی ازمستخدمه‌های آسایشگاه با تله‌گرفته و بعد آنرا با چوب کشته بود.

۳

لحن یوسف غمگین بود :

«جلال ـ چرا خدا ما آدمهارو این‌جوری خلق کرده که باچوب کلهٔ موش بیچاره‌رو سوراخ کنیم؟» گفتم: «این کار خیلی ظالمانه‌ایه که کسی کلهٔ یك موش را با چوب سوراخ کنه. ولی بعضی وقتها مردم مجبورند جانورهای موذی‌رو ازخانه واززندگی خود دور کنند. کی کلهٔ موش‌رو سوراخ کرده؟»

یوسف برایم تعریف‌کرد که چطور طوبی‌خانم، مستخدمهٔ پیر مؤسسه، یك‌موش را توتله گرفته وبایك‌چوب ازلای سیمهای قفس تو سرموش مفلوك فروآورده وآن‌را کشته بود. چشمان یوسف‌پرازاشك بود. به‌خاطر سپردم که‌موقع برگشتن با دکتر بهرامیان حسابی دعوا کنم‌که دیگر جلومریضی مثل یوسف این‌کارهای وحشتناك جانورکشی را تکرارنکنند.

یك‌دست یوسف به‌وسط‌گلهای باغچه فرورفت ویك‌پاکت‌پست هوایی را ازلای گلها بیرون آورد. اول فکر کردم نامهٔ تازه‌ای از اسماعیل ازامریکاست. ولی شکم پاکت باد کرده بود. چیزی درشت توش بود. یوسف به‌آهستگی لبهٔ پاکت را بازکرد و محتوی آنرا به آرامی ـ خیلی‌به‌آرامی‌ونوازش ـ روی کف دست‌سفیدش‌خالی کرد... لاشهٔ خونالود یك‌موش بود.

گفت: «ببین‌چه‌لاغر وکوچیکه.»

از چندش لرزیدم. مدت زیادی به‌لاشهٔ موش بینوا نگاه کردم.

«وحشتناکه. چرا بدبختوگذوشتی تو پاکت؟»

«انداخته بودنش توسطل‌خاکروبه. گربه میخواس بخوردش. ببین چه‌لطیف وبوسیدنیه. فکرنمی کنی الان‌دلش می‌خواست که زنده باشه واز دست‌من پنیر بخوره؟»

مکث کردم وبعد گفتم: «آره.»

«دلت نمی‌خواد توهم بوسش کنی ؟»

«نه ... ترا به‌خدا توهم ماچش نکن .»

باد سرد می آمد . گفتم : « سوز میاد بلندشو بریم تو . من گلوم درد می کنه . ممکنه آنژین باشه . »

قبل از اینکه بلند شویم ، یوسف با دقت و آرامش زیاد ، قبر کوچکی در باغچهٔ گل برای لاشهٔ موش کند . لاشه را دوباره بادقت درون پاکت پست هوایی اسماعیل گذاشت و پاکت را زیرخاك مدفون کرد . بعد بلند شد. من دستمالم را دادم ودستهایش را پاك کرد. به طرف ساختمان حرکت کردیم .

یك دستم دور گردن یوسف بود واز جادهٔ باغ آسایشگاه بالارفتیم. گردن وصورت یوسف سرد بود . دلم می‌خواست شال گردن همراهش بود . به او گفتم که یوسف جان با طبیعت وبا چیزها ، به صورتی که هستند ، وهمیشه بوده‌اند نمی‌شود مخالفت کرد . برادرانه به او گفتم که خیلی دلم می‌خواست که او هم همه چیز را همان طوری که هست ، و هر کار را همان طوری که همه می کنند ، قبول کند ... گفتم که اگر آدم بخواهد دلیل تمام بدبختیهای بنی‌آدم را بفهمد ، بدبخت روزگار می‌شود . آدم اگر بخواهد سعی کند این دنیای پراز فلاکت وعذاب را درست کند ، بدبخت وخرد ودیوانه می‌شود .

یوسف پرسید : «آخه چرا جلال ؟ ... آخه چرا ؟ »

بیخوابی وگرسنگی وسرما اعصابم را خسته کرده بود . گلویم خشك بود . گفتم : « یوسف من در فلسفه بافی وتوضیح دادن صفرم . ولی باور کن اگر کوچکترین زیبایی ولطفی دردنیا هست ، همین مرگه. خوبی زندگی به همین از بین رفتن و دوباره به وجود آمد نه . گلهای پژمرده باید بیفتن وبمیرن تا دوباره بهار بیاد ودرختها شکوفه بزنن ...

مرگ خودم ، این روجدی از ته دل میگم . طبیعت این طوریه ، باید قبولش کرد . پیر مردهای مفلوك وعصایی و کچل ، وپیرزنهای نق نقو وسرفه‌ای می‌میرن تا دوباره بچه های تپل و مپل به دنیا بیان ... طبیعت این طوریه ، باید قبولش کرد . نمیگم این خوبه ، نمیگم من با تو همعقیده نیستم ، ولی فعلاً این تنها دنیا وطبیعتی هس که ما داریم وباید قبولش کنیم . بالاجبار . ما طبیعتاً به دنیا می آییم که بمیریم . همه چیز طبیعی کم کم ودرجه درجه است ، ولی بالاخره می‌میره . خیلی طبیعی وساده‌س . اگر بدبختیهای جوونی جونمون رونگیره مرض و پیری می گیره .

« تمام زندگی‌خودش یه چیزمزخرف واتفاقیه . ما هیچی‌نیستیم، هی هم روز به روز ازمون کم می‌شه ، هرروز صبح که از خواب بلند می‌شیم ، یك کمی متولد می‌شیم ، وهر شب که می‌خوابیم یك درجه به مرگ نزدیکترمی‌شیم . سربابا وننه مونو می‌خوریم وبچه ها مونم سرما رو می‌خورن ، و نپرس چرا . یوسف ، فکر می کنی حالا به سراون موش که گذوشتی اونجا زیرخاك چی میاد ؟ هان ؟ تا ابد لطیف و نازك وخونالودمی‌مونه؟حالا که گربه‌نخوردش کرمهای‌زیرخاك می‌خورندش. سبزهٔ قشنگ از خاك میاد بیرون که بره بی‌گناه بخوره و بره را گرگ میخوره . شیر گرگ رو می‌خوره ـ گرگ سگ‌رو می‌خوره ـ سگ گربه رو می‌خوره ـ گربه موش رو می‌خوره ـ موش سوسك رو می‌خوره ـ سوسك کرم رو می‌خوره ـ کرم هم توی خاك ، زیر خاك به اصطلاح ، آدم رو می‌خوره. کرم هم خودش خاك می‌شه واز خاك دوباره سبزه در میاد که بره بخوره . نپرس چرا . »

جلو سرم درد شدیدی پیچیده بود .

از این همه زیاد حرف زدن خودم مبهوت بودم . سرم داغ و

گلویم خشك بود. خستگی و بیخوابی دیشب وشوك مرگ دختر مردهٔ درترن، حالا اثرش را در من نشان می‌داد. هیستری شده بودم. یقهٔ پالتو را بالا کشیدم. چشمانم را بستم وآب دهنم را قورت دادم.

گلویم بدتر شده بود. باد سردی که از شمال می‌آمد از راه دهان ودماغ وارد گلویم می‌شد. یوسف حالا تقریباً ساکت بود. لبهای اوهم از سوز سرما کبود شده بود. چیزهایی زیرلب زمزمه می‌کرد. اول کلماتش درست شنیده نمی‌شد. انگار دعا می‌کرد. آره، دعا می‌کرد. متن دعای مضحکش باوضع پریشان ونحیف ومریضش، ضد ونقیض بودند.

«خدایا، خودت ازبره بیچاره مواظبت کن.. مواظب سوسك وکرم بیچاره هم باش. ای خدا جون. خودت ازسبزه وگلهای بیچاره نگهداری کن..»

حالش بد بود. سفت بغلش کردم. وارد ساختمان شدیم.

وقتی ازاوخدا حافظی می‌کردم، انگار با یك‌گونی خالی‌وخیس دست می‌دادم. با وجود اینکه حال خودم افتضاح بود، به دفتر دکتر بهرامیان رفتم وازکاری که مستخدمه جلو یوسف انجام داده بود،سخت شکایت‌کردم. دکتر بهرامیان، مثل دکتری که امروز صبح جسد مهین حمیدی را معاینه‌کرد، حالتی دلسوز ولی بی‌هیجان داشت. قول داد که‌آن شب مواظب یوسف باشد که خوب وراحت بخوابد. قول داد که مستخدمه را تنبیه‌کند. چون کار دیگری نمی‌شدکرد، ازآسایشگاه بیرون آمدم.

٤

اول شب بود . مریض وخسته بودم . دو روز بود کفشهایم را در نیاورده بودم . کف پاهایم جزجز می کرد . یکراست به خانه رفتم . ماشین را در گاراژ گذاشتم ودر گاراژ را قفل کردم .

علی‌خان منتظر بود . لباسم را بیرون آوردم و چون آب گرم داشتیم ، زیر دوش سرو تنم را شستم . ناصر پیدایش نشد . بعداز شام بطری ودکا را از رو میز برداشتم و به رختخواب رفتم . کتاب « ده سیاهپوست کوچولو » هنوز کنار تختم بود . هنوز درونم متشنج بود . کمی ودکا خوردم و خودم را با کتاب مشغول کردم . ولی زود خوابم برد .

خواب دیدم من ومهین حمیدی ، دوتایی در یك کفن سفید ، با حاشیهٔ سرخ و آبی- درست عین‌پاکت پست هوایی‌بزرگ بود- گذاشته شده و خاك شده‌ایم . یوسف برایمان دعا می‌خواند . ناصربا یك قلم بزرگ برایمان مرثیه می‌نوشت .

نصف شب که بیدارشدم ، چراغ هنوز روشن بود . کتاب روی سینه‌ام بازبود . عینکم هنوزبه چشمم بود . کتاب رادرصفحهٔ بازتازدم . عینکم را برداشتم . چراغ را خاموش کردم ودوباره خوابیدم .

فصل چهارم

۱

فردا و پس‌فردا در اداره حسابی کار کردم . روز سوم صبح زود ، از ادارهٔ پلیس یا شهربانی کل - نفهمیدم کدام - به من تلفن شد . من در ایستگاه دوروداسم و آدرس و شمارهٔ تلفنم را به عنوان شاهد داده بودم . درحدود ساعت یازده روزچهارم دو نفرمأمور با لباس شخصی آمدند . ازمن سؤالاتی کردند و همه چیزرا روی یك ورقهٔ رسمی بلندکه بالای آن سه کلمهٔ «شهربانی کل کشور» چاپ شده بود ، نوشتند . من مجبور بودم جواب هرسؤال را جداگانه امضا کنم .

یکی ازمأمورین لاغربود وسبیل‌داشت . دومی چاق بود وموهای جلو سرش ریخته بود و مدام خمیازه می کشید . من تمام جریان آمدن تلگراف مهین‌حمیدی را و اینکه او به عقیدهٔ ما ناراحتی شدیدی داشت ، بیان کردم و گفتم که رئیس مرا فرستاده بود تا به این کارمند کمك کنم و ببینم اگر کاری ازدست ما برمی آید ، برایش انجام دهم . توضیح دادم

که من خودم درجنوب دراهواز سوار ترن شدم ، و وقتی ساعت هشت وارد کوپه شدم مهین خوابیده بود ومن هرگزاورا بیدار ندیدم و با او حرف نزدم . گفتم درظاهرمهین حمیدی نگرانیها وناراحتیهای خصوصی داشت .

مأمورین با من همعقیده به نظر می‌آمدند . و آن وقت مأمور سبیلدار گفت که بنا بر معاینات پزشك قانونی میهن حمیدی آبستن بوده است .

من زنگ زدم وازویدا فکرت خواستم پروندهٔ استخدامی حمیدی را بیاورد . مأمورین ظاهراً مطمئن بودند که مهین خودکشی کرده‌است . روی پرسشنامه‌ای که مهین حمیدی موقع استخدام پر کرده بود نشان می‌داد که پدرومادرش درقید حیات نبودند . فقط خواهری داشت که در آن موقع تحت تکفل او بود . آدرس تهران آنها یك آپارتمان کرایه‌ای درخیابان ساسان بود . مأمورسبیلدار تمام این مشخصات را با مقداری حشو و زواید در دفترش یادداشت کرد . تا حدی ازش خوشم آمد . شاعرمسلك بود . مدام ازضرب المثلهاوشعرهای سعدی وسط حرفهایش می پراند . مأموری که خمیازه می کشید ، گاه‌گاه با سوءِ ظن سؤالاتی می کرد . مثلا « شمانمی‌دونین واسهٔ چی‌استعفاداده بود ؟» یا «نمی‌دونین با چه‌کسانی تو خرمشهر رفت و آمد داشت ؟ » من تمام سؤالات را تا آنجاکه می دانستم جواب دادم . از مسافرین دیگر کوپهٔ ما پرسیدند . جواب دادم دختر دیگری بود سبزه و لاغر ، ولی چیز دیگری از او نمی‌دانستم . از جزییات دیگر مسافرت خودم و تهیهٔ بلیت ترن من در خرمشهروارسال آن به تهران واین‌چیزهاحرفی نزدم . مأمورین‌خودشان وارد این جزئیات نشدند . من هم داوطلب نشدم . بعد مأمورین تشکر کردند واستکانهای چای را ، مثل اینکه آخرین مرحلهٔ رسمی تحقیقاتشان

باشد ، سر کشیدند و بلند شدند . مأمور سبیلدار دست مرا با رفاقت و خنده فشارداد ، به طوری که تعجب کردم . بعد با لحن آهسته‌تری پرسید که آیا دراین شرکت کاری برای برادر کوچك او که دیپلمه بود ، پیدا می‌شود ؟ گفت انگلیسی برادرش خوب است . هیچ وقت نمرهٔ انگلیسی کمتر از شانزده نگرفته‌است . گفتم چشم ، اگر کاری پیش آمد البته خبر می‌دهم . قبل از اینکه از در بیرون بروند ، من از آنها خواهش کردم موقع بازرسی اثاثیه و چمدانهای حمیدی اگر به کاغذ یا چیزی که مربوط به کارهای تجارتی شرکت ا پ ا باشد برخوردند ، لطفاً آن را به شرکت مسترد دارند . آنها قبول کردند و رفتند .

۲

آن روز یکشنبه اول برج بود . ساعت پنج که کار تمام شد ، به بانك رفتم وچك حقوقم را که آن روز گرفته بودم ، به حسابم ریختم . دراداره موقع تحویل گرفتن چك ، خوب دقت کرده بودم که همه چیز درست باشد ، چیزی کم و کسر نباشد . در بانك هم حالا با وسواس زیاد ، شماره حساب و نام و ریزه کاریهای دیگر را بررسی کردم که اشتباهی رخ ندهد . تمام تلاش به خاطر این پول بود .

تمام روز دنبال پول ، و هیچ وقت این اشتها تمام نمی‌شود . (وقتی من ده‌سالم بود ، یك روز جلو بچه‌ها ، برای خودشیرینی ، یك اسکناس یك تومانی را خوردم . گذاشتم دهنم ، جویدم ، قورت دادم . اشتهای من از همان موقع تیز شد . لابد اسکناس وارد خونم شد . حالا

می‌توانم بگویم که گوشت و خون من از پول است. خوب پول دارم، خوب پول درمی‌آورم. و خوب پول خرج می‌کنم. پول اصل وجود من است. اما علف خرس نیستم.)

ساعت پنج و نیم، یك پاکت نان خامه‌ای از نوعی که یوسف دوست داشت، خریدم و به مؤسسه رفتم. در دفتر مؤسسه نسخه‌ها و مخارج بیمارستان راکه دریك صورتحساب واحد جمع زده بودند، به من دادند. من چکی به مبلغ هزارو سیصد تومان نوشتم و به دکتر بهرامیان دادم. دکتر چك را گرفت و بدون اینکه به آن نگاه کند، در کشو میز گذاشت و به من اطلاع داد که یوسف آن روز بعدازظهر یك سری معالجات فیزیوتراپی با دستگاههای برقی داشته وساعت پنج با خستگی زیاد، به خواب رفته بود. به اطاق یوسف رفتم. هنوزخواب بود. رنگ و رویش بهتر بود.

زردی هولناك دوسه روزپیش صورتش کمترشده بود. یك ساعت کنارش نشستم. منتظرشدم. بیدار نشد. آن‌قدر آرام و راحت خوابیده بود که وقتی مستخدم شامش را آورد، نگذاشتم بیدارش کند. نشستم یادداشت بلندبالایی برایش نوشتم. باز یوسف بیدار نشد. یادداشت مزخرفی از آب درآمد. چون منتظر بودم که هر آن یوسف بیدارشود، متن یادداشت از افکار بریده بریده پرشد و پراز غلطهای انشایی بود. در آخرش به یوسف نوشتم چون نامهٔ افتضاح و بیمزه‌ای نوشته‌ام، آن را به پاکت نان خامه‌ای سنجاق می‌کنم. این شوخی افتضاحتری بود، ولی حال خودم هم ازاینها بهترنبود. دلم می‌خواست یوسف و من الان بیرون ازاین بیمارستان خراب شده بودیم وزنهای قشنگ وخوشصحبت دورمان بودند و حسابی می‌خوردیم و صفحه های موسیقی می‌گذاشتیم و کیف می کردیم.

وقتی از راهرو طولانی بیرون می آمدم ، ناصررا دیدم که از در وارد می‌شود . سلام وعلیك کردیم . باهم دست دادیم . گفتم که یوسف خواب است . ناصرسه جلد کتاب قطور «ابله» داستایوسکی را بـرای یوسف آورده بود . برگشتیم . ناصریادداشتی ضمیمهٔ کتابها کرد و بالای سریوسف گذاشت و بعد بیرون آمدیم . حالا برف می آمد . بـه ناصر گفتم که شام را با هم بخوریم . اول طفره رفت . گفتم دو بطرشراب کاگور درخانه هست ، منتظرند . گفت : « پس زین کن بریم . »

سوار شدیم و درسرمای شب از جادهٔ پهلوی بالا رفتیم . نـاصر مثل ارواح خسته وسر گردان که مدتهاست جایی برای نشستن نداشته‌اند ، کفشهایش را بیرون آورد و روی صندلی ماشین چمباتمه زد . رادیو را گرفت . سیگاری روشن کرد . چندتاپك جانانه زد ، بعد سرش را بـه عقب تکیه داد و چند دقیقه‌ای سکوت کـرد ، صورتش بیرنگ و کسل بود . ریش دویاسه روزه داشت . پرسید :

«یوسف چطوره ؟ »

«امروزبهتربود . دوسه روزپیش بازحالش به هم خورده بـود . یکی‌از مستخدمه‌ها یك موش رو جلو روی یوسف باچوب کشته بود . یوسف داشت جـونش درمیومد . رفته بود وسط باغ توی سرما رو خاکهای باغچه خوابیده بود ولاشهٔ خونالود موش مادرمرده راگذاشته بود توی پاکت یکی از نامه های اسماعیل . مکافاتی بود تـا بالاخره راضی شد برگرده تواتاقش . »

ناصرگفت : « این پسر از همهٔ ما اقلا ده هزار کیلومتر بـه خدا نزدیکتره . من‌یکی که به یوسف حسرت می‌خورم . »

از رادیوموسیقی ایرانی پخش‌می‌شد . ناصرپرسید : «ازآبادان کی برگشتی ؟ »

تازه متوجه شدم که درحقیقت این اولین دفعه‌ای بود که بعدازسفر کذایی ناصررا می‌دیدم . آهی کشیدم وسرم را تکان دادم و فقط گفتم :
« فردای همون روز . »
« وضع چطوربود ؟ مثل اینکه زیاد جالب نبوده ؟ »
« افتضاح . »
« چرا افتضاح ؟ »
« دختربدبختی‌رو که رفته بودم مواظبش باشم اصلا زنده ندیدم . تو خرمشهر آبستن شده بود . استعفا داده بود . موقع برگشتن تو ترن قرص خواب زیادی خورد وخودش راکشت . »
بعد جریان را از سیر تا پیازبرای ناصر تعریف کردم . موضوع ملاقات مأمورین‌شهربانی را هم گفتم . ناصرناراحت شد .
به خانه رسیدیم . وقتی درماشین را قفل می کردم ، ناصرساکت و گرفته بلند شد و درگاراژ را پایین کشید وآن را ازداخل قفل کرد . بعد ازگاراژ بیرون آمدیم و من چراغ آن را خاموش کردم . علی‌خان سفرهٔ شام را چیده بود . (من میزوصندلی نداشتم .) وقتی ناصررا دید ، یك بشقاب و یك قاشق ویك گیلاس دیگرهم آورد و درسفره گذاشت . من‌و ناصرلخت شدیم وبازیرشلواری پای سفره نشستیم . من دربطری‌شراب کاگور را باز کردم وعلی‌الحساب یکی یك گیلاس بالا رفتیم. نان تافتون گرم وپنیرتبریزهم بود که با شراب معرکه می‌شد .
ناصر گیلاس خالی را دستش گرفت و به آن نگاه کرد . بعد پرسید :
« جلال ، لامسب این‌شراب رو کی اختراع کرد ؟ »
« نمی‌دونم . ولی هرکس بود ، مایکی مخلصشیم . »
« مایکی نوکرشیم . »

« سلامتی . »

بازهم ریختم . بعد ناصرمدت درازی سکوت کرد .

وقتی علی‌خان تاسکباب راکشید و آورد ، بطری اول خالی شده بود . ناصر گفت :

« بنازم به این آب حیات . آدم آزادی را در یك بطری میخره و میخوره و آزاد میشه . »

« خدایی‌رو دریك بطری میخره ومیخوره وخدامیشه . »

« نه . آدم بدبخت هیچ وقت به اونجا نمیرسه . »

« اصلا جایی نیس که آدم برسه . »

« یك گیلاس دیگه، آزادم کن . »

« آزاد شو ، ادگار . »

تاسکباب علی‌خان خوشمزه بود . نان تافتون وسبزی و ماست هم توی سفره بود . هردو گرسنه بودیم . یواش یواش کاربطری دوم را هم کردیم . ناصرسرحال آمد . کم کم سرهاگرم شد . حرف روزهای دبیرستان پیش آمد .

« آقای مرادی معلم خط یادت میاد ؟ یادت میادآن روزباچاقوی قلمتراش تو کلاس دنبالم کرد ؟ »

« اعتمادی رو بگو . بعداز ظهرها عـرق می‌خورد و میومد سر کلاس . همونجا پشت میزمی‌نشست و تکون نمی‌خورد . دستمال می‌گرفت جلو دهنش که بوگندش نیاد . »

« آقای خیابانی معلم شیمی . «آگایان ایمرز درآزمایشجاه آب را تجزیه می‌چونیم - یه موله‌چول آخسیرجین و دوموله‌چول آیدروجین بیدست میاد . »

« حضرت آقای لاجوردی را بگو با اون لهجهٔ تودماغی یزدی .

تکیه کلامش «بی‌شحور» بود. بی‌شحور، پایتخت لهستان بلگراده؟»

ناصر گفت: «اما نیساری آدم معرکه‌ای بود. سرطان گرفت. پارسال مرد. مریضخونه که بود من رفتم دیدنش. بدبخت خیلی لاغر شده بود. عین اسکلت. آخرسری چهل و پنج کیلو شده بود.»

یاد مرگ معلم ادبیاتمان، آقای نیساری، ناصر را دوباره غمگین کرد. گیلاس شرابش را سر کشید. پاهایش را دراز کرد. چند دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد، یکی از جمله‌هایی را که آن وقتها اغلب نیساری می خواند، تکرار کرد «زندگی یك قدم زدن کوتاه شبانه است، در طول کوره راهی تاریك به اسم سرنوشت که آغاز و انتهایش معلوم نیست. امید، ما را سرپا نگه می‌دارد و از سختیها بیرون می کشد...» قطعه‌ای بود که کلاس نه همه باید حفظ می کردیم. ناصر این را خوب دکلمه می کرد.

سرش پایین بود. فکر می کردم اگر سرش را بلند کند چشمهایش پر از اشك خواهد بود، ولی وقتی سرش را بلند کرد چشمانش خشك و فقط سرخ بود. خشم و نفرتی در آنها دیده می‌شد. گفت:

«بدبختی زندگی همین جاس. بدبختی اینجاس که چیزهای زیبای زندگی همون وقت که زیبا و خوبند، نمی‌میرند. باید پیر و تلخ و زشت و عبوس و ظالم شوند. آدم وقتی بچه‌س، زندگی‌رو، ولو اینکه تلخ و سخت هم باشه، دربست قبول داره، چون امید داره، ولی وقتی آن دوره گذشت، دیگه تمام الکل دنیا و تمام منطق بشر فایده‌ای نداره.»

«ناصر راستش را بخوای، این جمله آن وقتها هم برای من پوچ بود، حالا شم پوچه. زندگی اصلا قابل تعریف و توصیف نیس. اصلا فکرش را نکن.»

« جلال ، آدم شعور و وجدان داره . باید کاری بکنه که مغز و شعور خودش را راضی کنه . »

« آدم باید فقط خیلی زیاد صبور باشه و خیلی کم انتظار داشته باشه . »

« من فقط می‌خوام یك نویسندهٔ خوب باشم . این گناهه ؟ یا زیاد توقع داشتنه ؟ »

« نه گناه نیس. ولی جای غلط و زمان غلطی را انتخاب کرده‌ای . این حقیقت محض و جواب بی‌چون و چرای تست . »

« آیا مردم غلطی را هم انتخاب کرده‌ام ؟ »

« این یکی رو نمی‌دونم ، من هم مردم اینجام . من ترو دوست دارم و کارت را دوستدارم . فقط من یکی هم نیستم . »

ناصر بطری شراب را بلند کرد و برای خودش ریخت . کمی نوشید و بعد به شراب خیره شد . گفت :

« تنها آرزوی من اینه که در ادبیات فارسی یك جای بلند داشته باشم . »

« بنویس ، ناصر تنها راه نجات تو نوشتنه . »

« ازین مردم لامسب سرخوردم . »

« ناصرجون ، تو وسط این مردم داری زندگی می کنی؛ پس بهتره یاد بگیری باهاشون زندگی کنی . »

« بعضی وقتها به کله‌م می زنه برم تو یه دهکده . یك کلبهٔ چوبی برای خودم درست بکنم اونجا فقط سی خودم باشم . »

« فایده‌ش چیه ؟ »

« می نویسم و ساده زندگی میکنم . »

« آخرش چی ؟ »

«جلال ، لامسب برای تو هیچی فایده نداره. هیچی‌مهم نیست. خیلی خشك و خالص . از تمام زندگی فقط چند فقره جزئیات برات مهمه و بس . »

«همین . چندفقره جزئیات مهمه و بس . اینکه الان‌من‌وتو هستیم . شراب و تاسکبابی بود ، زدیم . اینکه خوابمان گرفته ، باید بخوابیم . واینکه یوسف حالش امروز بهترشده بود . من هیچ عظمت و افتخاری نمی‌خوام ، جز اینکه همین جزئیات تاوقتی هستند ، مرتب باشند . »

وناصر برعکس من ، فکرو روحش مشغول عظمتهای معنوی بود. جزئیات را فراموش کرده بود . به همین دلیل خاطرش راحت نبود . پول کمی لازم داشت ، و کسی از راهی که ناصر می‌خواست به او نمی‌داد . همین سرگردان ومغشوشش کرده بود . پول لامسب !

هردوخسته بودیم . علی‌خان جای خواب ناصررا درگوشهٔ دیگر اتاق خواب من انداخت . رفتیم وخوابیدیم .

چند دقیقه‌ای درتاریکی به حوادث آن روزفکر کردم .

صدای ناصردرتاریکی به‌آرامی گفت : «جلال ، بیداری ؟ »

« آره . »

« داشتم به یوسف فکرمی کردم عجب پسرنازنین و وارسته‌ایه . از من می‌پرسی ، هیچ مرض روحی هم نداره . فقط زیادتر از من و تو حساسه . اگه یوسف مریضه ، من حاضرم تمام درد و بلاش تو کاسهٔ سرمن بخوره . این مرض کجاس جلال ؟ عجب مرض نازنینیه . بریدن ازآدمها ، عشق بی‌چون و چرا برای حیوان و نبات ، راه رفتن درسایهٔ بهشت ، حرف زدن وجواب گرفتن ازخدا ، این‌مرض کجاس ؟ من حاضرم میکرب این مرض را دونه‌ای هزارتومن بخرم . . . ولی با کدوم پول ؟ با دو جلد لاطائلاتی که نوشتم و کسی حاضر نیست روش

بشاشه ؟»

حالا پاك مأیوس و درمانده بود . درتاریکی نمی‌دیدمش . انگار مرده‌اش حرف می‌زد .

گرچه ناصردلش آرزوی مرض یوسف را می کرد ، اما خودش هم ازمرض رها نبود . صرع داشت . وقتی غش می کرد ، ساعتها مثل مرده می‌افتاد : چشمهایش سفید می‌شد و تمام تنش از رمق می‌افتاد . همین مرض هم بود که بالاخره کارش را ساخت .

فصل پنجم

۱

صبح که ازخواب بلند شدم ناصرداشت تورختخوابش چیزمی-
نوشت . سلام گرم وجانانه‌ای کرد . خوشخلق‌وسرحال بود . من‌خمیازه
کشیدم و از رختخواب بلند شدم .

ساعت هفت بود ، اما هوا هنوز تاریك بود . من رفتم دستشویی
سرو صورتم را باآب داغ شستم . به صورتم کف‌صابون مالیدم، ریش
و سبیل را تراشیدم . بعد صورتم را درآب سرد شستم . علی‌خان سینی
ناشتایی را حاضر کرده بود . خودم سینی راگرفتم و به اتاق خواب
بردم و کنار رختخواب ناصر روی فرش گذاشتم . نشستم و با ناصر
ناشتایی راکه نان و پنیر وتخم مرغ عسلی بود با یکی دوتا استکان‌چای
زدیم . ناصربا ریش وسبیل‌سه چهار روزه وسط تختخواب نشسته بود.
از همین حالا یك خرده شکل‌شیخ سعدی شده بود . ازناصرخواستم که
ناهاررا توی چلو کبابی فیروز که پاتوق ظهرهای مابود، باهم بخوریم .

موافقت کرد ولی گفت ، شاید .

ساعت هشت تنها به شهر آمدم. وقتی وارد دفترم شدم، ویدا فکرت آنجا بود و چندتا پرونده و کاغذ را روی میزم می‌گذاشت . ویدا همان نگاه پرعشوهٔ صبحگاهی را به من انداخت . همان خوش و بشهای معمولی صبح را با هم کردیم . پیراهن شکلاتیرنگ تنش بود که رنگ قهوه‌ای چشمانش را معرکه نشان می داد . پیراهن جوری به پوست بدنش چسبیده بود که حتی اگر لخت بود، برجستگیها و منحنیها وزاویه‌های بدنش به این تمیزی پیدا نمی‌شد . هر روز صبح که عشوه‌های ویدا فکرت را می‌دیدم فکر می کردم که یك روز باید بالاخره از خجالتش درآیم و کاری دربارهٔ این عشوه‌ها و احساسهای خودم بکنم .

پشت میزم نشستم ومشغول کارشدم . یکی ازپرونده‌هایی که روی میزم بود ، مربوط به معاملهٔ نیم میلیون تومانی مهمی بود که «آپا» با دانشگاه تهران انجام می داد . امتعهٔ مورد نظر چندین فقره لوازم و دستگاههای مربوط به لابراتوارهای فیزیك و شیمی دانشگاه بود . بارنامهٔ گمرکی روی پرونده نشان می‌داد که لوازم و دستگاهها به گمرك خرمشهر رسیده و به وسیلهٔ نمایندهٔ «آپا» ترخیص شده است . نماینده‌ای که اوراق ترخیص را امضا کرده بود ، اسمش صمد خزایر بود . نام خزایر مرا دوباره به یاد تلگراف مهین حمیدی انداخت که نوشته بود «کلیدها تحویل خزایر .» تا یك هفته پیش مهین منشی وحسابدار بود . حالا میهن مرده بود . خزایر و ما بقیه همه کار می کردیم . کارها ادامه داشت . کارها همیشه ادامه داشت . ولی نمی‌توانستم بفهمم چرا مهین ازفکرم خارج نمی‌شود .

درحدود ساعت ده ویدا فکرت نامهٔ ماشین‌شدهٔ شرکت به دانشگاه تهران مربوط به وسایل لابراتوار را برای اقدام من آورد . وقتی این

طرف میز کنار من ایستاده بود، سرش را به جلو خم کرد که نکته‌ای را توضیح بدهد. موهایش جلو گونه‌ام بود و بوی خوبی می‌داد. نامه به خوبی و بدون غلط نوشته و ماشین شده بود. من نامه را خواندم و با مداد آن را چك کردم که برای امضای نهایی پیش جیمس برود. ولی جیمس امروز هنوز نیامده بود.

ویدا پرسید: «بالاخره ماجرای مهین بدبخت به کجا کشید؟»

گفتم: «به هیچ جا. خودکشی کرده.»

«راست میگن چیز بوده؟»

«چی بوده؟»

«آبستن بوده؟» ویدا روی صندلی مقابل میزم نشست. پاهایش را مرتب روی هم انداخت و اعتنا نکرد که دامنش را پایین بکشد. پوست شفاف رانهایش بالای زانو چهار انگشت سخاوتمندانه از لبهٔ دامن بیرون بود. گفت: «یعنی میگم به همین دلیل خودش رو کشته؟»

من سیگاری به ویدا تعارف کردم و خودم یکی بر داشتم و با کبریت سیگارها را روشن کردم و گفتم: «ویدا، تو مهین حمیدی را از من بهتر می‌شناختی. من فقط سه ماهه اینجا کار می‌کنم. قبل از اینکه من بیام مهین تقریباً یك سال اینجا در تهران کار کرده بود درسته؟ تو خودت بگو، این کارها از مهین برمی‌آید؟»

ویدا درجواب دادن معطل نشد: «نه جلال، مهین اهل این کثافتکاریها نبود. مهین یك خانم بود.» گفتم: «خودت جواب خودت را دادی.»

ویدا با حلقه‌ای از موهای کنار گوشش بازی کرد و گفت: «نمی‌خوام بگم مهین امّل بود، یا سطح فکر پایینی داشت. برعکس، مهین اگر خودش می‌خواست، هر کاری می کرد، ولی هرگز دختر ضعیف و

عاجزی نبود . هیچ وقت بیخودی کاری نمی کرد . مثلا توی همین جریان : مهین اگر خودش می‌خواست من فکر می کنم میتونست با کسی ، اگر دوستش داشت ، تا بینهایت پیش بره . بچه دار بشه ، هرچی . از طرف دیگه میتونست اگر تصمیم بگیره به دلیل محکمی خودکشی هم بکنه . ولی نه این به خاطر اون . نه ، نه ، جلال من فکر نمی کنم مهین به خاطر اشتباه یا سکس و آبستنی و از این حرفها خودکشی کرده . مهین شخصیت و استقامت داشت . . . نمی‌دانم چه جوری بگم . خلاصه یك خانم بود . »

گفتم : « می فهمم . مثل اینکه همه دوستش داشتند . این طور که من حس کردم بین کارمندان « آپا » آنهایی که مهین را می شناختند ، همه ازش خاطرهٔ خوبی دارند . همه براش ارزش زیاد قائل بودند . »

اشك در چشمهای ویدا جمع شد . بلند شد و به اتاق خودش دوید . اول فکر کردم تلفن زنگ زده بود . ولی ویدا برگشت و یك دستمال کاغذی دستش بود وداشت اشکهایش را از درون چشمهایش می گرفت . نمی خواست اثر مداد آبی چشم که به دور چشمانش کشیده بود ، پاك شود .

گفت : « مهین ماه بود . یادش جگرم رو آتیش می‌زنه . »

پرسیدم : « راستی ویدا ، تو با مهین زیاد دمخور بودی ؟ »

« آره ، نه زیاد . »

« چه کسانی رو تو تهرون داشت ؟ »

« فقط یك خواهر . »

« پدرمادر ؟ خواهر برادر ؟ عمه خاله ؟ »

« فقط یك خواهر . »

« اسمش چیه ؟ »

«زهرا، از خود مهین هم خوشگلتره. پرستاره، نمی دونم کجاس. اما فکرمی کنم خونه‌ش توهمان جای سابق‌مهین باشه.»

ما چند دقیقهٔ دیگرهم دربارهٔ مهین حمیدی و بعد دربارهٔ یوسف صحبت کردیم. من‌دلم می‌خواست ویدا بیشترپیشم بماند وپاهای لاغر و ظریفش بیشترجلوی چشمانم باشد، و با دستهای بی‌آرامش بیشتر با سر آن موهای تابخورده بازی کند. خودش هم دلش می‌خواست بماند. ولی‌کار زیاد درپیش بود اورا روانه‌کردم که به‌کارهای دفتربرسد.

ساعت یازده جیمس آمد. اول‌راست آمد پیش من. ازمن‌پرسید که آیا بالاخره با خانوادهٔ مهین حمیدی تماس‌گرفته‌ام یا نه. یادم آمد جیمس به من‌گوشزد کرده بود که در اولین فرصت با بازماندگان مهین تماس بگیرم و ببینم اگراز کاغذها ومدارك شرکت چیزی دراثاثیهٔ مهین باقی مانده، ازآنها بگیرم. به جیمس‌گفتم که مأمورین شهربانی‌به من قول داده‌اند که موقع تحویل اثاثیهٔ مهین به بازماندگانش به من خبر بدهند، وهنوزخبرنداده‌اند. جیمس دیگر چیزی نپرسید فقط خواست که مواظب جریان باشم.

۲

ظهرناصربرای ناهاربه چلوکبابی فیروزنیامد. تنهاناهارخوردم. فکرکردم ناصریا درخانه مانده و گفته علی‌خان برایش غذایی درست کند یا بیرون رفته وجایی سرش‌گرم شده.

ساعت دوازده ونیم، چون غذایم را خورده بودم و هنوز وقت

داشتم ، تصمیم گرفتم سری به شهربانی بزنم . گفتم ببینم برای تحویل اثاثیهٔ مهین‌چکار کرده‌اند . ماشین خودم را همانجا جلوی فیروزگذاشتم و با تاکسی به شهربانی رفتم . شلوغترین موقع روزوشلوغترین موقع رفت و آمد ماشینها بود .

مأمور سبیلداری که از من تحقیق کرده بود ، از شعبهٔ ده ادارهٔ آگاهی بود . ازپیشخدمتی که چای می‌برد ، پرسیدم شعبهٔ ده کجاست ؟ گفت آخرراهروطبقهٔ اول. شعبه‌ها به ترتیب شماره در راهروقرارنگرفته بودند . مثلا شعبهٔ ۲ پهلوی شعبهٔ ۹ بود .

قبل‌ازاینکه در اتاق را باز کنم و وارد شعبه شوم ، فکر کردم که حالا وارد یك اتاق خیلی رسمی و عبوس خواهم شد . ولی لحظه‌ای که در را باز کردم ، اتاق فوق‌العاده بزرگ و ولنگ بازی دیدم که در آن اقلا دوازده الی چهارده تامیزبود و پشت هرمیزمردی نشسته بود . تمام مردان - به استثنای یك‌افسرجوان شهربانی پشت میزسوم - لباس‌شخصی داشتند . مأمورسبیلدار آشنای من ، پشت میزاول ، جلو درنشسته بود . وقتی مرا دید شناخت . بلند شدوبا صمیمیت و تعارف زیاد با من‌دست داد . گرچه آخروقت بودوهمه داشتند جمع و جورمی کردند و وضع ظاهراً تق ولق شده بود ، پیشخدمتی با سینی چای وسط اتاق بود . به اشارهٔ مأمور سبیلدار ، پیشخدمت اول یك نعلبکی بعد یك استکان چای جلو من‌گذاشت . بعد قندان را جلوم گرفت ، قند برداشتم . از قاشق چایخوری خبری نبود .

به مأمور گفتم که متأسفانه خدمت نرسیدم که عرض کنم برای اخوی ایشان در شرکت کارپیدا شده و آمده‌ام باز هم مزاحم بشوم . و فوراً پشیمان شدم که چرا این حرف را زدم . گفتم نکند فکر کند به او طعنه می‌زنم ، ولی اثری از کدورت دراو ظاهرنشد .

مأمور سبیلدار خندید. گفت: «اختیار دارین، اختیار دارین، قربان.» مختصراً دلیل آمدنم را گفتم. با دقت گوش داد. گاه‌گاه بله‌بله گویان سرش را پایین می‌آورد و تصدیق می‌کرد. وقتی حرفم تمام شد، چند لحظه‌ای سکوت کرد. قیافهٔ آگاهی چیها رو به خودش گرفت. روزی که به دفتر من آمده بود زیاد به نظرم نیامد که «پلیس» به معنی واقعی باشد. امروزهم بیشتر شبیه یك عامل کاغذ پراکنی و فورمالیتهٔ دولتی بود، حتی هفت تیری هم که به کمرش زیر کت بسته شده بود، ابهتی بهش نمی‌داد. بالاخره گفت: «کارپروندهٔ حمیدی تمومه. اجازهٔ دفن سه چهار روز پیش صادر شد. اتفاقاً امروز صبح وسایل شخصی حمیدی را هم به فامیلش تحویل دادیم. یه مشت لوازم و لباس زنانه بود. دوتا چمدان و یك کیف دستی بود. خواهرش صبح اینجا بود. همه را تحویل گرفت و رسید داد. رونوشت رسید و بقیهٔ پرونده را هم فرستادیم بایگانی بازپرسی.»

با وجود اینکه قبلاً به من قول داده بود که قبل از تحویل اثاثیه به من اطلاع بدهد که ببینم از کاغذها و مدارك شرکت چیزی پهلوی حمیدی نمانده باشد، حالا به کلی فراموش کرده بود. به هرحال چون حالا همه چیز تمام شده بود، من هم دیگر چیزی نگفتم. خداحافظی کردم و بلند شدم و بیرون آمدم. با تاکسی دوباره به اول خیابان منوچهری برگشتم.

پسر بچه‌ای که مشغول پاییدن ماشینم بود، تا مرا دید با لنگ کوچکش مشغول پاك کردن شیشهٔ جلو شد. یك سکهٔ پنجهزاری به او دادم و سوار شدم و به اداره برگشتم.

در راه حس می‌کردم که حالا دیگر برای خود من هم مهین حمیدی یك پروندهٔ تمام شده بود.

۳

تنهاراه ساده‌ای که باقی مانده بود - برای اینکه جیمس‌را راضی کنم - این بود که با خواهر حمیدی تماس بگیرم . از او خواهش کنم اگر از کاغذهای شرکت احتمالاً دراثاثیهٔ مهین مانده به ما رد کند. ولی نظرخودم این بود که این کار را دوسه روز بعد بکنم . دختر بدبخت ، هر که بود امروز به اندازهٔ کافی ناراحتی کشیده بود . رفتن به شهربانی و تحویل گرفتن اثاثیهٔ یك خواهرمرده کار ساده‌ای برای یك دختر نیست . باوجود این جیمس عجله داشت این کاررا فوراً بکنیم .

این جنبهٔ عجله و دستپاچگی جیمس از ابتدای ماجرا هر آدم دیگری را به شك می‌انداخت اما من که به خوی امریکاییها درانجام کار وکسب عادت داشتم ، ناراحت نمی‌شدم . ازطرف دیگرمن می‌خواستم کار کنم . به پول احتیاج داشتم . کیفیت کاربرای من اهمیت نداشت .

در حدود ساعت سه به شمارهٔ تلفنی که در پرونده‌ٔ حمیدی برای تلفن منزل ذکر شده بود ، زنگ زدم . کسی که گوشی را برداشت زنی بود که لهجهٔ ترکی داشت . به من گفت که آن تلفن متعلق به خانوادهٔ افسری یا اختری است . (درست نفهمیدم کدام ، صدایش توی تلفن بد بود .) خانم حمیدی در طبقهٔ بالای همان ساختمان زندگی می کرد و تلفن نداشت . ولی معمولا ازین تلفن استفاده می کرد . اگرپیغامی بود ، اینها به طبقهٔ بالامی‌دادند . من‌ازخانم اختری یاافسری معذرت خواستم که مزاحم شدم و پرسیدم که آیا می داند که خانم حمیدی در کدام

بیمارستان یا در کجا کار می کند . گفت در بیمارستان خصوصی علم ، در خیابان امیر آباد . بعد تشکر کردم و خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم .
تلفن بیمارستان را از دفتر تلفن پیدا کردم .

و این ترتیبی بود که من برای اولین بار با زهرا حمیدی تماس گرفتم .

تلفنچی بیمارستان تلفن‌مرا به بخشی که زهرا حمیدی در آنجا کار می کرد، وصل کرد. وقتی‌منتظر بودم که ارتباط برقرارشود، چیزهایی‌را که می‌خواستم بگویم درمغزم مرتب کردم . موقعیت ناگوارو حساسی داشتیم . می‌خواستم تا آنجاکه ممکن است موضوع ساده و مختصر برگزارشود .

صدای زنی گفت : « بله ؟ »

گفتم : «معذرت می‌خوام . آیابا خانم حمیدی صحبت می کنم ؟ خانم زهرا حمیدی ؟ »

« بله . جناب عالی ؟»

« من جلال آریان ازشرکت «آپا» هستم . شما مرا نمی‌شناسید ، من از شرکتی هستم که خواهر شما درآنجا در استخدام بود . می‌دانم که این‌روزهاناراحت هستید ولی مجبورم به خاطریك امراداری‌مزاحم شوم . رئیس شرکت من از من خواسته از شما خواهش کنم که لطف بکنید ببینید اگر از کاغذها یا مدارك شرکت چیزی اتفاقاً درمیان اثاثیهٔ خواهرتان باقی مانده به شرکت رد بشود . خیلی متشکرم . »

دختر گفت : «من هنوزچمدانها را بازنکرده‌ام .»

« می‌فهمم . البته ماعجله‌ای نداریم . درظرف چندروز آینده...»

« چندتا ورقهٔ کاغذسفید با مارك شرکت در کیف دستیش‌هست.»

« کاغذ سفید مهم نیست . »

« بسیارخوب . توی چمدانها را نگاه می کنم .»

« لطف سر کار کم نشه ، هروقت . . . ؟»

« فردا عصریك نفررا بفرستید منزل‌هرچی هست توی‌یك پاکت می‌گذارم می‌فرستم . آدرس مرا بلدید ؟ »

« بله . درپروندهای قدیم داریم . خیابان ساسان ، درسته ؟»

« بله . خدا حافظ . »

« خدا حافظ ، خانم . »

دختری با جرئت‌و فهمیده‌بود. این‌خودش‌نصف دردسرها راکم می کرد . نفس راحتی کشیدم . بلند شدم ، آمدم کنار پنجره ایستادم و مدتی به‌کوچهٔ خلوت و گل‌گشادی که طرف چپ پنجره‌ام بود ، نگاه کردم . کوچه ، طولانی و بیروح ، مثل جنازه‌ای زیرچشمم دراز کشیده بود . انگار فقط اسفالت خیابان و فلز و شیشه اتومبیلهای پارك شده زنده بود . بعد دهن دره‌ای کردم و برگشتم پشت میزنشستم و مشغول کارشدم .

فصل ششم

۱

وقتی یوسف و من بچه بودیم ، تهران هم مثل ما کوچك بود . من اغلب یوسف را گردش می بردم . تهران خیابانهای زیاد بزرگی نداشت . کوچه‌ها و خیابانها همه خلوت بودند و تمام تهران زیرپای ما آشنا بود .

درمحلی که حالا پارك شهراست ، درطول خیابان بوذرجمهری ، آن‌روزگارخرابه‌ای بودبه نام خرابهٔ سنگلج . سنگلج ویرانهٔ متروکی ، پرازگودالها و جانورهای عجیب و غریب بود. هر وقت با یوسف از اینجا ردمی‌شدیم ، یوسف گوشهٔ کت مراسفت توی دستش می گرفت . فکر می کرد که از یك صحرای بزرگ و مخوف عبورمی کنیم . خانهٔ ماخیابان فرهنگ جنوب خیابان بوذرجمهری‌بود . وهروقت می‌خواستم به خیابان لاله زاربه سینما برویم ، از خرابهٔ سنگلج میانبر می‌زدیم . شبها عبوراز وسط سنگلج خطرناك بود . من‌موقع بر گشتن یوسف را

که معمولا خواب بود، کول می کردم و ازخیابان جلودادگستری به چهار راه‌گلوبندك می آمدیم و از آنجا وارد بوذرجمهری می‌شدیم. در سینماهم یوسف بیشتروقت را زیرصندلی، روی زمین می‌نشست وفقط می‌گفت: «وقتی جاهای خوبش رسید، منوصداکن.»

آن روز عصر که من با اتومبیل از جادهٔ پهلوی به طرف مؤسسه در جادهٔ پهلوی بالا می رفتم، می دیدم و احساس می کردم که تهران بزرگ و غولاسا شده. دیوی شده بود - بزرگ و بی رحم. در عرض هشت ونه سالی که من نبودم، انگاری که یك انفجار بزرگ هرگوشهٔ شهررا به هزاران قسمت تقسیم کرده باشد. تهران پراکنده و بی انتها شده بود.

ازگلفروش سربلوار چند شاخهٔ داوودی خریدم. درحدود پنج‌و ربع بود که‌وارد مؤسسه شدم. دوست قدیمیم دکتر بهرامیان را با صورت سرخ و چشمان زرد رنگ جلو در ساختمان دیدم. کتابچهٔ یادداشت جلد چرمی‌سیاهی دستش‌بود. وقتی‌مرا دید دفترچهٔ سیاهش‌را درجیب روپوش سفیدش‌گذاشت. با هم سلام و تعارف کردیم. دکتر بهرامیان روی هم رفته دکترحاذق و مرد پخته‌ای بود. گاهی درموقع صحبت‌کردن و تشریح حال بیماران - با فارسی به لهجهٔ ارمنی - وارد بحثهای کلی سرنوشت انسان می‌شد و از دردها و مرضهای‌آدم در روی زمین‌حرف می‌زد. جنبه‌ای از صفات آلبرت شوایتزری این‌دکتربود که اعتماد مرابه اوبرای نگهداری یوسف، حفظ می کرد. یکی‌دودقیقه‌ای دربارهٔ یوسف حرف زدیم. بعد دکترگفت: «آقای آریان، شما مرد فروتن وازخودگذشته‌ای هستید. این‌را ازصمیم دل‌عرض کنم.»

گفتم: «ازچه جهت؟»

گفت: «از جهت این همه زحمت بی‌قید وشرطی که برای این

پسر می‌کشید. توجه و محبت شما در روحیهٔ یوسف خیلی تاثیر دارد.»

خواستم بگویم که این کار را من نه از راه دلسوزی و غصهٔ برادری می‌کنم، بلکه برای این می‌کنم که به خودم دلیلی برای تلاش روزانه می‌دهد. ولی فکر کردم اگر این حرف را می‌زدم، یا اگر می‌گفتم که این کار ساده‌ای است و هر کس دیگری جای من بود همین کار را می‌کرد، بعد دکتر بهرامیان بادلیل و برهان سعی می‌کرد به من ثابت کند که به عقیدهٔ او، من به اصطلاح مرد فروتن و از خود گذشته‌ای هستم. بنابر این فقط به تشکر ساده کفایت کردم و وارد راهرو شدم. به طرف اتاق یوسف رفتم.

یوسف برخلاف دیروز بیدار بود. ولی رنگ صورتش به خوبی دیروز نبود. وقتی وارد شدم مشغول غذا دادن به قناری خود بود. (با خواهش زیاد، دکتر بهرامیان را بالاخره راضی کرده بودیم که اجازه بدهد یوسف قناری خود را در مؤسسه نگه دارد.) یوسف قناری را از قفس درآورده و روی یك دست خود نشانده بود. در دست دیگرش نصف یك تخم مرغ آبپز شدهٔ سفت بود. من تا آن لحظه نمی‌دانستم که قناری می‌تواند آن قدر بی تشویش و آرام روی دست انسان بنشیند و غذا بخورد.

صورت آرام و رنگپریدهٔ یوسف، باچشمان غمزده، نگران حال قناری بود. نگران بود که مبادا قناری یك لقمهٔ گنده از زردهٔ تخم مرغ را یکدفعه ببلعد و در گلویش گیر کند. یك دسته از موهای جلوی سرش مثل همیشه روی یك طرف پیشانیش ریخته بود. دستهای استخوانی و بیحالش مشغول تغذیهٔ پرنده بود. از لبهای قهوه‌ای رنگش کلمات آرامی بیرون می‌آمد.

من در آستانهٔ در ایستادم. به چهار چوب تکیه زدم. او را تماشا

کردم .

۲

وقتی یوسف مرا از گوشهٔ چشمش دید ، لبخندی زد . ولی برای اینکه قناری را نترساند ، سرش را برگرداند . فقط با صدای آرام ، با لبخند گفت : « گرسنه شه . »

گفتم : « نمی‌دونستم قناریها تخم مرغ دوست دارن . »

« خیلی . مخصوصاً وقتهایی که میخوان بچه درست کنن . »

« دیگه چی دوست دارن ؟ »

« اول بهار خیار هم دوست دارن . مغز خیار . »

« دیگه چی ؟ »

« نرها وقتی تنها هستن ازمغز پسته هم خوششون میاد . مغز پسته نک می‌زنن . »

« میخوای برات یه خورده پسته بیارم ؟ »

« حالا نه . چهارتا دارم . مرسی . »

پنج دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت . بعد وقتی یوسف مطمئن شد که پرنده سیر شده بقیهٔ تخم مرغ را روی پتو گذاشت . و حالا با دست آزادش قفس را که کنار تختخواب بود ، برداشت و در باز شدهٔ آن را جلو قناری گرفت . قناری به سادگی به درون قفس لغزید . یوسف بقیهٔ تخم مرغ را از روی تخت برداشت و در گوشهٔ قفس گذاشت . بعد در سیمی قفس را پایین کشید . من وارد اتاق شدم .

یوسف گفت : «امروز تنبیه‌ش کردم .» صدایش گرفته وضعیف بود .

« جدی میگی ؟ »

« آخه عصبانیم کرد . »

من پالتو و دستکشهایم را درآوردم و روی دستهٔ صندلی گذاشتم صندلی را جلو تخت کشیدم . و نزدیك یوسف نشستم .

پرسیدم : « چکار کرده بود ؟ »

« می‌خواست یك مگس مرده را که توی قفسش افتاده بود ، بخوره . »

« از این هیکل برنمیاد آن قدر شکمگنده و دله باشه . »

« خیلی شکمگنده و دله‌س . کاشکی اینجا بودی و می‌دیدی چه جوری کله‌شو هی یه‌وری می کرد و به جنازهٔ مگس زبون بسّه قبراق می‌شد . اما نکش نزد . »

پرسیدم : «خوب چیکارش کردی ؟ یعنی میگم چه جوری تنبیه‌ش کردی ؟ »

یوسف لحظه‌ای به قفس قناری که روی پاهایش بود خیره شد. بعد عوض اینکه جواب مرا بدهد گفت : « رمانی که ناصر برام آورده عالیه . »

« کتاب ابله ؟ چقدرشو خوندی ؟ »

قبل‌از اینکه یوسف جواب بدهد ، مستخدمه با سینی شام وارد شد . یوسف حرفش را قطع کرد و ساکت شد . بعد گفت :

« جلد اولش رو خوندم . توش یه شاهزاده میشکین هست که مثل من مرض روحی داره و بعضی وقتها بیخودی می‌لرزه و گریه می کنه در روسیه نمی‌تونن معالجش کنن . میره سویس اونجا هم نمی‌تونن

معالجش کنن ... »

پرسیدم : « چطور قناری رو تنبیه کردی ؟ »

مستخدمه شام یوسف را روی میز کنار تخت گذاشت . یوسف بالبهای بسته متوجه حرکات مستخدمه بود . شام مخصوصی بود که شامل ظرف نان، بشقاب غذا ، یك پرتقال و یك قطعه کیك بود . روی بشقاب غذا چهار نوع سبزیجات پخته : هویج ، لوبیا سبز ، چغندر و اسفناج بود . قطعات درشت سیب زمینی سرخ شده و قطعات بریده بریدهٔ تخم مرغ آبپز دور بشقاب چیده شده بود (یوسف هرگز لب به هیچ گونه گوشتی نمی‌زد .)

پرسیدم : « بالاخره نگفتی قناری رو چه جوری تنبیه کردی . »

یوسف می‌خواست بازهم طفره برود ، ولی وقتی نگاه ناراحت مرا دید گفت :

« یکی از نامه‌های اسماعیل را براش آوردم و قسمت آخرش را هفت مرتبه بلند براش خواندم . » بدون اینکه به من نگاه کند نامهٔ اسماعیل را آورد و قسمت آخر آن را دوباره خواند .

(زندگی زشت وپوچ است ، زنده‌ها غمگینند، وروح موقتی و فنا-پذیر. فقط جوهر جسم موجود است که خدایی و ابدی است . باید به‌آن احترام گذاشت. مادهٔ جسم است که دوباره ازخاك برمی‌خیزد، همیشه تجلی می‌کند و همیشه بقا دارد . و مرگ بر حیات شرف دارد : چون فقط در حالت مرگ است که جوهر وجود انسان‌خالی از زشتی و دغدغه و پوچی و فنا پذیری روح استراحت می‌کند . پیچیدگی حیات از جسم باز می‌شود ، مادهٔ وجود تقطیر وپاك می شود ... و به خاك آرام باز می گردد .)

وقتی یوسف نامه را می‌خواند ، من از اعماق دلم به اسماعیل لعنت می‌فرستادم : از بچگی روح ما را با نامه‌های فلسفی و جزا و کذایی خود خراب کرده بود . (گرچه یوسف و من و خواهرم فرنگیس همیشه نامه‌های او را می‌پرستیدیم .) ولی در آن لحظه به او لعنت می کردم . من خودم هم همیشه ، تمام عمرم ، از این نامه‌ها از اسماعیل دریافت کرده ام . اسماعیل استاد فلسفهٔ یکی از دانشگاههای کالیفرنیا بود . تمام عمرش را با کتاب گذرانده بود . ولی از اینها گذشته ، او صرف نظر از اینکه برادر من بود ، یکی از بهترین مغزهای متفکری بود که من در امریکا دیدم .

پرسیدم : « یوسف واقعاً فکر می کنی خواندن این کلمات برای یه قناری تأثیری داره ؟ »

یوسف که نمی‌خواست نامنصفانه حرف بزند ، گفت : « نه . مطمئن نیستم اما حسابی گوش می‌داد . »

« قناری شعور و گوش شنوا نداره . اگر هم داشت حرف من و تو را نمی‌فهمید . »

« ولی به امام حسین یه چیزهایی می‌فهمید . »

« چون امام حسین اذیتم نکن . »

یوسف قفس قناری را به من داد و من آن را کنار پنجره آویزان کردم .

گفتم : « خوب . میخوای شطرنج بازی کنیم . یا میخوای برات کتاب بخونم ؟ »

« دلم می‌خواد برام یك دفعهٔ دیگه نامهٔ تازهٔ اسماعیل‌را بخونی . »

با این حرف نامه‌ای به دستم داد . بعد ، بازی بازی شروع به خوردن غذایش کرد . از نگاه کردن به چشمهای من اجتناب می کرد .

نامهٔ اسماعیل اقلاً شش یاهفت صفحه بود . تمام نامه‌های او همیشه همین طور طولانی بود . هر کدام لامسب رساله‌ای بود . مقدار ایده و نظریه‌ای که یك نویسندهٔ بزرگ در یك کتاب بحث می کرد ، اسماعیل لُب و خلاصه‌اش را دریك نامهٔ خصوصی می‌نوشت . و هرگز هم گفتنیهایش تمام نمی‌شد . مغزش مثل یك کارخانهٔ پلاستیك سازی مدام در تغییر و گسترش بود. نمی‌توانست وقتی‌قلم را روی کاغذ می گذارد حدوانتهایی به تفکر و محبت خود نسبت به دیگران بدهد . اگر یادداشتی به بقال خیابان برای سفارش پنیر و برنج می‌فرستاد ، یادداشت دست آخرمبدل به یك نامهٔ دو صفحه‌ای در فضیلت بقال و بقالی می‌شد . در دانشگاه سن‌خوزه اورا به‌عنوان پرفسورشرقی می‌شناختند و کلاسهایش هواخواه زیاد داشت . بیشتر استادان عقیده داشتند اسماعیل صوفی است ، منتها صوفی جدید .

یوسف روی تختخوابش دراز کشید. من‌شروع به خواندن کردم تقریباً سه ربع ساعت طول کشید تا نامه را تمام کرد . در تمام طول قرائت من ، یوسف لب باز نکرد . انگار داشت به بزرگترین کلمات عالم ، یا به سمفونی پنجم بتهوون گوش می کرد . قطعاتی از نامه با کلمات و عبارات قلمبه و سلمبهٔ خیلی پیچیده بود و برای من مفهوم نمی‌شد . ولی در چهرهٔ یوسف در هیچ لحظه اثری از شك و سؤال هویدا نبود . در آخرین خطهای صفحهٔ آخر نامه ، اسماعیل به یوسف این طور نصحیت می کرد :

(... بنابر این – یوسف عزیزم ، باز هم می گویم : زیاد اهمیت نده . جوش نزن ... وحرف آخرم ، این است که نشان بدهی سالم و خوشحالی . اگر نشان بدهی که سالم و خوشحالی ، دیگر مردم

باتو کاری ندارند آسوده‌ات می گذارند. یوسف جان، مردم این دنیا از مریضها و محزونها وحشت دارند. دورش را می گیرند، به جایی می برندش که مرض‌وحزن اورا تغییردهند. به‌اصطلاح خودشان «مداوایش» کنند. اینها ارزش روحانی مرض وغم را نمی‌دانند. چقدر، خدای من چقدر، مرض وغم آدم سرگردان را به عالیترین شکل وجود نزدیك می‌کند. به‌مبدأ وجودش برمی گرداند. حکایت «نی» ازمثنوی مولانای خودمان است. در دنیای ماهمه چیزسطحی و مجازی است. هیچ چیز، حتی افسانه‌های کهنهٔ یونان و ایران، وحی پیغمبران، هیچ چیز، هرگز، اهمیت واقعی ندارد. همه‌چیز ازثانیهٔ اول پیدایش، محکوم به فناست. هرچیز فقط زمانی دارد، حرکتی می کند، بعد ساکت می‌شود. فقط مسئلهٔ زمان است. یك زمان برای من، یك زمان برای تو، ویك زمان برای همین مگس که الان وز وزکنان از پهلوی گوش من گذشت. پس تاهستی نشان بده ـ وانمودکن ـ که سالم و خوشحالی. تا راحتت بگذارند. البته. فعلاً راحتت بگذارند، تا روزی که واقعاً راحت شوی. زندگی زشت وپوچ است، زنده‌ها غمگینند، و روح، موقتی وفنا-پذیر. فقط جوهر جسم موجود است که خدایی و ابدی است. باید به‌آن‌احترام گذاشت. جوهرمادهٔ است که دوباره ازخاك برمی‌خیزد، همیشه‌تجلی‌می کندوهمیشه‌بقادارد ومرگ برحیات‌شرف‌دارد. چون‌فقط درحالت مرگ‌است که‌جوهروجودانسان‌خالی‌از زشتی‌ودغدغه‌وپوچی و فناپذیری روح استراحت می کند. پیچیدگی حیات از جسم باز می‌شود. تجزیه وپاك می‌شود... وبه خاك آرام بازمی گردد...)

قربانت اسماعیل

نگاهی به یوسف کردم. درخواب راحتی‌فرو رفته‌بود. لبخندی به لب داشت. شامش نیمه تمام کنارش بود. وقتی به پشت سرم نگاه

کردم دیدم ناصر به دیوار تکیه زده وگوش می‌داد . در اتاق باز بود .

۳

ناصر تنها نبود . فرخ هم با او بود .

فرخ دختری از دوستان ناصر بود . گاه‌گاهی باهم بودند . به تیپ تحصیل کرده و ادبی و هنری ناصر می‌خورد . سبزه و لاغر بود . امشب ، بلوز ودامن سیاه و جوراب بلند سیاه داشت . مانتوی زرشکی رنگی تنش بود که تکمه‌های آن باز بود . اوهم کنار ناصر ساکت ایستاده بود . نفهمیدم چه وقت وارد شده بودند .

یادداشتی بدین‌مضمون برای یوسف نوشتم : «یوسف، من پرتقال و کیك ترا که در سینی مانده بود ، در کشو گذاشته‌ام . اگر نصف شب بلند شدی وگرسنه‌ات بود، بزن . ناصر هم آمده است . تو درآخرهای قرائت نامهٔ اسماعیل خوابت برد . شب بخیر ـ جلال . »

بیرون رفتیم .

در ماشین ، ناصر کسل وگرفته بود . زیاد حرف نمی‌زد . من خودم‌هم خسته بودم . فرخ ازدرسهای دانشگاه حرف می‌زد. درحقیقت ناصر شبهایی که زیاد دلخور بود ، فرخ را دنبالش می آورد . پیشنهاد کردم شام را درشهر بخوریم .

نرسیده به بولوار کرج ، یك رستوران بود که زیر زمین گرم و دنجی‌داشت. صاحبش مسیو آراداواس‌را ازقدیم‌می‌شناختم. آراداواس از آسوریهای زنده دل بود و آن سال همانجا در بالاخانهٔ رستورانش

زندگی می‌کرد . (دلیل دیگری که من از آراداواس خوشم می‌آمد این بود که آن زمستان ، قوم خویشی از آراداواس در یکی از اتاقهای بالاخانه آراداواس زندگی می‌کرد که این قوم خویش ، دست برقضا زنده دل وقشنگ وبانمك بود ومشتریهای خصوصی ودوستان آراداواس را پذیرایی می‌کرد . اسمش هرسیك بود .)

جلو رستوران آراداواس ماشین را پارك کردم وهرسه وارد شدیم آراداواس خودش جلو میز ما آمد و با دستمال تمیزش میز را برای فورمالیته پاك کرد . بامن سلام و احوالپرسی و خوش و بش کرد . پس‌از کمی مشورت قرار شد همه کباب بره بخوریم ، باسالاد فصل. فرخ چیزی نمی‌نوشید . برای ناصر ومن ، آراداواس یك پنج سیری ودکا دریکی از تنگهای دهن باریك قدیمی مخصوص رستوران خودش آورد . مطابق معمول ، مشروب خیلی زود سرمیز آورده شد و همراه آن ، بازهم مطابق معمول ، قاشق وچنگال ولیوان ونان وبشقاب سبزی و ظرف یخ هم سرمیز آمد . دکوراسیون میزکامل شد .

من دو تا استکان از عرق ریختم . ناصر استکان جلو خودش را برداشت .

استکانها را به هم زدیم .

« سلامتی . »

هیچ لحظه‌ای وقار و عظمت اولین لحظهٔ میخواری را ندارد . عقیده‌ام را به دوستان گفتم . موافقت شد . وقتی آن آب سوزان حلقومم را سوخت و پایین رفت ، تازه احساس کردم که شب شده ، و موقع استراحت من است .

فرخ جمله‌ای از پیکاسو مثل زد : « مستی شاعر هنگام سحر ، نزدیکترین فاصلهٔ آدم به خداست . »

گفتم : « خانم ، ترا به خدا که اگر دیگر امشب از فلسفه حرف بزنیم . من امشب به اندازهٔ کافی سرم منگ شده . »

ناصر گفت : « شمع را بکشید . پنجره را ببندید . کتاب را بسوزانید . من صدای مرگ شما هستم . و برای ابد سکوت کنید . »

فرخ خندید : « خیلی خوب . قول میدم . »

شوخی‌بود . هرسه می‌دانستیم . ولی اغلب شبها نظیر این‌صحنه و این حرفها تکرار می‌شد .

ناصر گفت : « جلال ـ شما سه تا برادر هم رو همدیگه معجون عجیبی هستین . »

« فقط یوسف توی ما سه تا هنوز دست نخورده مونده . من و اسماعیل فاسدیم . »

« این اسماعیل ، باید خیلی روشن باشه . کدوم دانشگاه درس میده ؟ »

« یك‌کالج کوچك درکالیفرنیا . به اسم سن‌خوزه . کنار اقیانوس اطلسه . »

« تا حالا چیزی نوشته ؟ »

« نه زیاد فقط سه چهار تا مقاله ، به انگلیسی . فکر نمی‌کنم چیز دیگه‌ای نوشته باشه . لااقل چیز دیگه‌ای چاپ و منتشر نکرده . از بس که تو خودشه یه پا خل شده . »

فرخ گفت : « از چیزهایی که امشب ازش خواندید ، این جور استنباط میشه که باید نظریه های تازه داشته باشه . یه خرده شبیه نیچه‌س . »

ناصر گفت : « اگه از من بپرسی ، آلبر کاموئه . کامویی که پیر

ونرم شده باشه . جلال ، اسماعیل چند سالی داره ؟ »

« سی وپنج . »

« خوب پیر نیست . پیر فکر می کنه . »

فرخ گفت : « من دلم میخواد ایشان یه کتابی ، یه نوولی ، در مایهٔ روحیهٔ ایرانی و سنتهای فارسی بنویسه . »

من هیچی نگفتم . فقط استکانها را دوباره از عرق پر کردم .

ناصر استکانش را دستش گرفت و قبل از اینکه بنوشد ، گفت :

« من به سلامتی این پیشنهاد می‌خورم . »

من و ناصر نوشیدیم .

فرخ گفت : « از اینکه ادبیات ایران خشکش زده ، شکی درش نیست . مث باغ وگلستانیه که روزگاری پر از سنبل و سبزه بود وحالا زمینهای خشکش ترك ورداشته . امروز ما چی داریم ؟ یك مقدار تقلید و دورویی و یه مشتم تنبلی و فساد استعدادهای خوب . »

ناصر استکانش را توی دستش گرفته بود و ساکت بود .

کباب بره رسید . من به آراداواس اشاره کردم که پنج سیری دوم را بیاورد . وقتی ناصر حرف می‌زد ، فرخ محو و شیفتهٔ حرفهای او بود . (سکس ؟) . ولی فرخ نه فقط به حرفهای ناصر گوش می کرد ، بلکه انگار تمام وجود ناصر را می‌پایید . تمام روحش را می‌خواند . او را می‌بلعید . خود فرخ هم در دنیای ناصر بود .

من مدتها بود که داشتم برای فرخ ارزشی حساب می کردم . زن روشنی بود . املّی و جهالت و دورویی نداشت . گرچه هنوز دانشکده می‌رفت . معلم ادبیات یکی از مدارس دخترانه هم بود . ولی روح و فکرش اقلاً یك میدان توپخانه از زنهای دیگر ایرانی آن طرفتر بود .

ناصر حالا کمی مست بود . گفت : « و من دلم میخواد این

اسماعیل خان آریان یه چیزی بنویسه که صد سال دیگر هم مردم اسم کتابش‌رو ببرن . مثل سعدی و گلستانش یا مولانا و مثنویش . اگه یه همچه چیزی نوشت ، من مخلصشم . »

فرخ گفت : « محك يك نويسندهٔ خوب همینه . »

گفتم : «بفرمایید یه نویسندهٔ خوب دلش میخوادجای مرده‌هارو بگیره، بامرده‌ها مسابقه داره .»

فرخ گفت « درسته . درسته . »

ناصر گفت : « جلال ، به نظر غمناك میاد . ولی همین طوره . کدام اهل قلم حسابی درین کشور سراغ داری که نخواد مثلا بامولوی یاسعدی رقابت کنه ؟ »

هر دوتاشان کلی خُل بودند . گاه‌گاهی من حتی به خاطرم هم خطور نمی‌کرد که ممکن است دوتا جوان بنشینند و جدی جدی چنین حرفهایی بزنند .

فرخ گفت : « البته امروز احدی جرئت و جربزه نداره به سبك سعدی یامولوی بنویسه . »

ناصر گفت : « بچه نشو . باید فرم تازه به وجود بیاد . درهنرهم مثل اصل طبیعی زندگی به طور کلی ، همیشه دو جنبه وجود داره : یکی جنبهٔ پیر شدن ، تجزیه شدن و ازبین رفتن فرم قبلی ، دوم جنبهٔ به وجود آوردن و به وجود آمدن فرم تازه مثل مادر و بچه . يك اثر کامل هنری هم باید هر دو جنبهٔ فساد و کهنگی سبکهای قبلی و تولد تازهٔ سبك نورو داشته باشه . مثل کاری که هدایت در بوف کور کرده . »

من به صورت جدی و عبوس ناصر وچشمهای درشت و کنجکاو فرخ نگاه کردم . ارتباط احساسها ، توافق فکری کامل ، برقرار بود . فرخ به ناصر به چشم قهرمان ادبی دوران نگاه می کرد . (وای به حال

هر دوشان .)

ولی من خسته بودم و در دنیای لایتناهی آنجا جایی نداشتم . من روی این زمین بودم . ازصبح تاغروب کار می کردم . برادرم مریض بود . از او نگهداری می کردم . دماغ من به خاك بود .

به آراداواس ، پشت پیشخوان رستوران ، نگاه کردم . آراداواس هم‌خسته به نظر می‌آمد . دوتا مشتری پیر و لاغر بلند شدند وبیرون رفتند . یکی از آنها نمی‌توانست راست راه برود . تلوتلو می‌خورد . گربه‌ای که زیر میز آنها کز کرده بود ، روی میز کثیف و پر آشغال آنها پرید و خودش را به نعمت ته ماندهٔ خوراك ماهی و پوست کالباس رساند . شاگرد آراداواس برای تمیز کردن میز آمد و باسینیی که با خود آورده بود ، توی کلهٔ گربهٔ بینوا زد و حیوان را پایین انداخت .

یاد یوسف افتادم ، ولی از زور خستگی و مستی نمی‌توانستم زیاد فکر کنم . ناصر و فرخ بحث را ادامه می‌دادند . من به دستشویی رفتم و در موقع بازگشت به آراداواس گفتم ببیند هرسیك خانم وقت دارد یانه .

هرسیك همیشه وقت داشت .

من آمدم از ناصر و فرخ معذرت خواستم و بالا رفتم .

هرسیك سفید و چاق با گوشت شل و چشمان سبز بود . اغلب در تمام وقتی که با هم بودیم خیلی کم حرف می‌زدیم . حرف‌هایمان هم فقط دربارهٔ وضع هوا وصفحات جدید موسیقی بود . یك شب ، موقعی که هرسیك لخت شده بود و وارد رختخواب می‌شد، از من پرسید که آیا شماره‌های برندگان بلیطهای بخت‌آزمایی آن روز را دارم ؟ من نداشتم . بعد در تمام مدت تعریف می کرد که چطور آن

روز عصر موقـع پخش برنامهٔ قرعـه‌کشی شماره‌های برندگان یکهـو باطری رادیو تمام شده بود .

موقعی که بیرون می‌آمدم ، هرسیك هنوز در رختخواب بود . من یك اسکناس درشت جلوی آینهٔ میز توالت گذاشتم و پایین آمدم . درسالن رستوران ، ناصر و فرخ هنوز مشغول صحبت بودند و در این اندیشه بودنـد که چطور باید ادبیات ایران را از قعـر فلاکت به اوج عظمت جاودانی رساند . ناصر ، آرنج و بازوی یك دستش روی میز قرارداشت وسوش روی مشت همان دستش بود . فرخ باحرکت دستها صحبت می کرد . اگرکسی مزاحمشان نمی‌شد تا روز رستاخیز حرف می‌زدند . وقتی من نشستم ، ناصر حرکت نکرد . حالا کاملا مغموم و درمانده بود . وقتی صورتحساب آمد ، فرخ ازمن خواهش کرد که آن شب را مهمان او باشیم . مخالفتی نکردم .

اول فرخ را در خیابان صفیعلیشاه پیاده کردیم . احساس کردم که فرخ بی‌میل نبود که ناصر با او برود . به طورکلی فرخ حاضر بود ناصر را به هرحال وبه هروضع درخانهٔ خود جا دهد و از اونگهداری کند . ولی ناصر دلسوزی قبول نمی کرد . خدا حافظی کردیم . ناصر می‌خواست به خانهٔمادرش برود ـ مدتها آنجا نرفته بود ـ اورا به خیابان بوذرجمهری اول کوچهٔ درخونگاه بردم . آنجا من وناصر خدا حافظی کردیم و ناصر مرا بوسید و رفت . من ازآنجا به پمپ بنزین خیابان بوذرجمهری رفتم و بنزین زدم . بعد به تجریش به خانه رفتم و حمام گرمی کردم و به رختخواب رفتم .

در حدود بیست صفحه از کتاب « ده سیاهپوست کوچولو » و در حدود چهار تا استکان عرق طول کشید تاخوابم برد .

فصل هفتم

۱

روز بعد ، تمام روز باران آمد . در اداره ، کاریکنواخت و تمام نشدنی بود . بیرون پنجره ، هوا خفه و سرد بود . باران می‌ریخت .

ناصر امروز هم برای ناهار به فیروز نیامد . تنها ناهار خوردم و تنها به اداره برگشتم .

ساعت چهار بعدازظهر با ماشین به خیابان ساسان رفتم که کاغذها را از خواهر حمید بگیرم . ویدا آدرس حمیدیها را روی کاغذ به من داده بود .

شماره‌های خانه‌ها ومغازه‌های خیابان ، روی پلاکهای آبی نوشته شده بود و پیدا کردن آدرس را آسان می کرد . شماره‌ای که من می‌خواستم یك عمارت سه‌طبقهٔ قدیمی از آب درآمد که ظاهری ازبتون آرمهٔ خاکستری داشت . به سمت چپ چهارچوب در ورودی سه‌زنگ اخبار نصب بود . زنگ طبقهٔ سوم نام حمیدی را داشت .

در ورودی باز بود . بنابراین زنگ نزدم و داخل شدم . راهرو تنگ و تاریکی بود و پلکان موزاییك به طبقهٔ بالا راهنمایی می‌شد .

به طبقهٔ سوم رفتم . در راهرو مربع شکلی که بالای پلکان بود فقط یك در بود . کمی مکث کردم . ازداخل اتاق صدای کسی می آمد که پشت در مشغول کاری بود . تکمهٔ زنگ را فشار دادم . زنگ به طور گوشخراشی در داخل آپارتمان به صدا در آمد .

چند دقیقه‌ای با سکوت محض گذشت . ازداخل آپارتمان دیگر صدایی نیامد. ولی کسی هم در را باز نکرد. من دوباره زنگ زدم باز خبری نشد .

من می‌دانستم که کسی پشت در است ، چون قبلا صدایش را شنیده بودم . برای بارسوم زنگ زدم . باز همان سکوت سمج ادامه یافت ، و شك مرا بیشتر کرد . این کار از دختری که دیروز باشجاعت و سادگی با من صحبت کرده بود ، بعید و عجیب بود . دستم را روی دستگیره گذاشتم و آن را چرخاندم . قفل نبود . دستگیره به راحتی چرخید و در باز شد . اتاقی نسبتاً بزرگ ، تمیز وبا اثاثیهٔ مختصر بود. فرش کرمرنگ ظریفی روی کف اتاق پهن‌بود . قابهای مینیاتور عکس و یك تابلو نقاشی از یکی از بازارهای ایران به دیوار آویزان بود . وقتی در را ، آرام آرام ، کاملا بازکردم ، دیدم درگوشهٔ دیوار پشت در، دختری سبزه و لاغر کنار دو چمدان و یك کیف دستی ایستاده است یکی از چمدانها باز شده و اسبابهای درون آن به هم ریخته بود . مثل اینکه دختر درون‌آنهارا جستجو می کرد . من این دختر را می‌شناختم، موهای دم اسبی داشت .

صورتش بهتزده و چشمانش مثل جانور به دام افتاده بود . بهت و تعجب خودم هم کم نبود . هرگز انتظار دیدن این دختر را در این‌جا

نداشتم . اول او حرف زد .

« شما کی هستید ؟ چی می‌خواهید ؟ »

پرسیدم : « شما از فامیل یا آشنایان خانم حمیدی هستید ؟ »

« بله . شما کی هستی ؟ چرا در خانهٔ مردم را بی‌خودی باز می کنی ؟ »

پرسیدم : «پس‌چرا آنجا درترن چیزی نگفتی و کمك نکردی؟»

گفت : « برو بیرون آقا . من وقت حوصلهٔ صحبت با کسی را ندارم . »

زرنگ بود . گفتم : « خانم ، من از کارمندان شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلمر هستم که خانم مهین حمیدی درآنجا کارمی کرد خواهر این خانم در اینجا زندگی می کنه . من دیروز با تلفن با ایشان صحبت کردم . حالا آمده‌ام که . . . که پیغامی به او بدم . شما خانم زهرا حمیدی هستید ؟ »

بدون اینکه مژه بزند گفت : « بله . پیغامتان را بدهید و فوراً تشریف ببرید . »

وقتی این حرف را می‌زد دفترچهٔ سیاهرنگی‌را که دریك دستش بود ، درکیف دستیش گذاشت .

یك قدم جلو رفتم وبا خشونت گفتم : « پیغام من اینه که تو یك دروغگوی متقلبی هستی . »

نفس در سینهٔ دختر حبس شد . ابروهایش درهم رفت .

« جرئت می کنی که به من این طور اهانت بکنی ؟ میخوای پاسبان صدا کنم ؟ »

« باکمال میل . اگر تو صدا نکنی ، خودم صدا می کنم . »

گفت : « خیلی پررویی که این طوری اومدی توخونهٔ مردم .

تو دزدی ، حالا دست پیش را هم گرفتی پس نیفتی . آن شب که اون دختر بدبخت توترن مرد تو اونجا چی می‌خواستی ؟ چکار داشتی ؟ »

گفتم : « نگاه کن دخترخانم ، من نمی‌دونم اسم توچیه ، ودرچه فرقه و بامبولی هستی . من وتو ، برحسب اتفاق ، دریك کوپهٔ قطار باهم بودیم وحالاهم دوباره دراینجا ، برحسب اتفاق ، به‌زیارت همدیگه نایل شده‌ایم . من برای تمام کارهای خودم دلیل ساده و راست وپوست کنده‌ای دارم . توهم باید برای آمدنت امروز به اینجا و دروغ گفتن و خودت را به جای کس دیگه قالب زدن ، دلیلی داشته باشی . من میخوام بفهمم این دلیل چیه . »

بار دیگر سعی کرد ظاهر ازدست رفته‌اش را حفظ کند . یك‌قدم به چمدانها نزدیك شد وباتهدید گفت: «من مجبورنیستم به توجاسوس موذی هیچ توضیحی بدم . اینجا خونهٔ منه . این‌هم اسبابهای خواهر منه . اگه تاپنج ثانیهٔ دیگه از اینجا بیرون نری ، به قرآن مجید آن قدر جیغ می‌زنم تا همسایه‌ها بریزن و تکه تکت کنن . »

گفتم : « و توهم اگه یه دفعهٔ دیگه به اون چمدانها دست بزنی من خودم شخصاً دستت را می‌شکنم . »

صدایی ازپشت سرمن گفت : «چه کسی به چمدانهای مهین‌دست زده ؟ »

۲

سرم را برگرداندم . یك زیبایی خیره کننده ، زیبایی عجیب و

خیره کنندهٔ زهرا حمیدی، تمام اتاق را پر کرده بود. زهرا حمیدی در آستانهٔ در ایستاده بود. (من در تمام زندگیم سه زن را شناخته‌ام که زیبایی تسخیر کننده داشته‌اند. اول خواهرم فرنگیس است، که صورتی کشیده، شبیه صورت نقاشیهای تجویدی در تصویر دختر رؤیایی خیام و حافظ، دارد: با جمجمه‌ای خوشفرم. دوم آنابل، زن سابقم، که صورتی بیضی شکل، موهای طلایی مجعد، چشمانی بزرگ و آرام و سبز داشت. سوم زهرا حمیدی.)

طنین صدای اولین کلماتش هنوز در گوشهای من هست.

« چه کسی به چمدانهای مهین دست زده؟ »

من به طرف زهرا حمیدی رفتم. خودم را معرفی کردم و بعد به دختری که در اتاق بود اشاره کردم و پرسیدم: « شما این خانم را می‌شناسید؟ »

زهرا مدتی به دختری که در کنار چمدانهای خواهرش ایستاده بود نگاه کرد و به سادگی گفت: « نه. » بعد رو به من کرد و گفت: « از چمدانهای مهین چی میخواد؟ »

گفتم که نمی دانم. و بعد شرح ورود و گفتگوی خودم را با دختری که دزدانه وارد آپارتمان شده بود برای زهرا تعریف کردم. زهرا با چهرهٔ مبهوت به حرفهای من گوش کرد. گاه‌گاه نگاهی به مهمان ناخوانده می کرد. ولی چشمانش بیشتر از اندوه و حیرت پر بود تا تحقیر.

هنوز حرفهای من به اتمام نرسیده بود که دختر مو دم اسبی به طرف در راه افتاد و گفت: « معذرت میخوام، من باید داخل آپارتمان عوضی شده باشم. » خواست بیرون برود. ولی قبل از اینکه از جلوی من و زهرا رد شود، من بازویش را گرفتم و گفتم: « نه به این زودی. »

او حالا شتاب داشت که خارج شود . با فشار خودش را به در رساند . زهرا راکنارزد . من بازوی اورا رها نکردم و بااوداخل راهرو شدم و گفتم : «صبر کن . من ازتو چند سؤال داشتم . »

« من داخل آپارتمان عوضی شدم . معذرت میخوام ، بایدبرم . »

بازویش وتمام بدنش راتکان دادم و گفتم : «تو کی هستی ؟ اینجا چه می‌خواهی ؟ » بعد چون نمی‌خواستم زهرا صدای ما را بشنود و بر ناراحتیش افزوده شود به زهرا گفتم : « خانم ، من چند دقیقهٔ دیگر بر می‌گردم . » بعد همان طور که بازوی دختر سبزه رو دستم بود ، یك ـ طبقه پایین آمدیم . هنگام پایین آمدن از پله‌ها هردو ساکت بودیم . دختر می‌لرزید من حالا افکارعجیب و غریبی ازمغزم می‌گذشت . در راهرو تاریك و کوچك طبقهٔ دوم ایستادم و ازاوپرسیدم :

« خوب حالا بگوببینم قضیه چیه ؟ »

به‌گریه افتاد . گفت : « ترو به خدا بگذارمن برم . من تقصیری ندارم . دنبال یه چیزی می‌گشتم که توی ترن گم کرده بودم . ترو خدا بذار من برم . ترو خدا ، تروخدا . »

گفتم : « این دفعهٔ سومه که رنگ عوض می کنی . اول گفتی که خانه مال تست ، بعد داخل آپارتمان عوضی شدی و حالا دنبال چیزی می‌گشتی که درترن گم کرده بودی . »

قبل از اینکه مجال پیداکند ، کیف دستیش را ازدستش گرفتم ، آن را باز کردم و درون آن نگاه کردم . اول دفترچهٔ سیاهرنگی راکه از چمدانها برداشته بود ، بیرون آوردم و در جیب پالتو گذاشتم . بعد خرت و پرتهای دیگرراکه شامل آینه و اسباب توالت مختصرودستمال کاغذی و چند تا کلید و مقداری پول و چیزهای دیگر بود ، زیر و رو کردم . چیزی نبود که هویتش رامعلوم کند . کیف را بستم وبه او پس

دادم . کیف راگرفت و با عجله به راه افتاد . این بار دیگر تعقیبش نکردم ، حالادرنظرمن ، حالت دزد درمانده‌ای راداشت که درتاریکی ، با یأس و ترس فرار کند . به طبقهٔ سوم برگشتم .

۳

زهرا حمیدی ، آشفته و لرزان ، روی یك صندلی نشسته بود . دستهایش جلوی صورتش بود . بی‌صدا گریه می کرد . چند قطعه کاغذ روی دامنش بود . حالا بارانی سیاهرنگی راکه لحظهٔ ورود تنش‌بود ، درآورده ، روپوش پرستاری تنش بود . فضای اتاق حالا آن حالت تزویر و دزدی چند دقیقه پیش را نداشت . حالا خانهٔ تمیزوخلوتی بود که دختری تنها و مصیبت زده‌گریه می کرد . . . و شاید درآینده برای ماهها هم همانجا روی صندلی به تنهایی‌گریه را ادامه می‌داد .

درآستانهٔ درایستادم وگفتم : «اگرناراحت هستید ، اجازه بدهید روز دیگری خدمت برسم .»

بدون حرف ، کاغذهایی را که روی دامنش بود ، برداشت به طرف من دراز کرد .

« هرچه مربوط به شرکت درچمدانهایش بود ، جمع کردم . اینهاست .»

جلو رفتم و کاغذها راگرفتم و درجیب بغلم گذاشتم و بعدگفتم: « متشکرم ، ومعذرت میخوام که باز ناراحت شدید . من‌امیدوار بودم که ما دیگربیش‌از اینها برای شما دردسردرست نکنیم .»

یك دستمال کوچك از جیب روپوشش بیرون آورد و اشکهایش را پاك کرد و مرا دعوت به نشستن کرد . بدین ترتیب من روی اولین صندلی نزدیك درنشستم . زهرا خواست بلند شود ، که احیاناً اتاق را جمع وجور کند یا چیزی برای پذیرایی من بیاورد . ولی بعد منصرف شد ودوباره نشست . فکردم کردم سرگیجه یا ضعفی عارضش‌شده بود .

فکر کردم برای اینکه سکوت و غرابت حال را شکسته باشم باید چیزی بگویم . کلمات دلسوزی و تسلیت به نظرم سبك و پوچ و مزخرف آمد .

گفتم : « روزی که تلگراف استعفای خواهر شما به ما رسید ، رئیس شرکت فوراً مرا به جنوب فرستاد که به ناراحتی او رسیدگی کنم . مقصود این بود که مواظبش باشم و اورا ، اگرتوانستم ، متقاعد کنم که برای مذاکره به دفترمرکزی شرکت در تهران بیاید . از نحوهٔ استعفا معلوم بود خواهر شما ناراحتی شدیدی داره . فکر کردیم باید با ایشان تماس بگیریم و اگر کاری از دستمان بر می‌آمد انجام بدهیم . درحقیقت من درترن در همان کوپه‌ای بودم که خانم حمیدی بود ، ولی چون من دراهواز سوارشدم ، فرصت صحبت کردن با اورا پیدا نکردم و وقتی من وارد شدم او خوابیده بود . »

زهرا به حرفهای من گوش می کرد ، ولی پیدابود که به چیزهای دور ودراز دیگری می‌اندیشد .

من قضیهٔ تمام مسافرتم رابرایش تعریف کردم . به استثنای ذکر موضوع این دختر مو دم اسبی درترن . مسلماً ذکراین‌حقیقت ـ که حالا درمغزخودم شکافی از سوء ظن ایجادکرده بود ـ دختربی‌گناه را سخت ناراحت تر می کرد .

از خیابان ، همهمه و ازدحام ساعت چهار و نیم عصر یك روز

عادی به‌گوش می‌رسید. غرش حرکت اتوبوسها و تاکسیها، و سر و صدای بچه مدرسه ایها شنیده می شد. ناگهان به فکر یوسف افتادم. تعجب کردم که چطور درآنجا نشستن وصحبت کردن این مطلب را از یادم برده بود.

بلند شدم. برای زهرا حمیدی توضیح دادم که برادری دارم که مریض و دربیمارستان است، وساعت پنج معمولا منتظرم است.

بلند شد، خداحافظی کردم. دستش مثل نقرهٔ سفید و به سردی همان فلزبود. قبل‌ازبیرون رفتن ازاوخواهش کردم یك روزاگرفرصت کرد، سری به دفتر شرکت بزند. مخصوصاً گفتم که پاکتی هست که من می‌خواهم به اوبدهم. بعد بیرون‌آمدم ودر را بستم. چندلحظه‌ای پشت درایستادم. هیچ صدایی وحرکتی دراتاق احساس نمی‌شد.

نمی‌دانم انتظارشنیدن چه چیزی را داشتم. فکر کردم زهرا هم همانجا وسط اتاق‌گیج و مبهوت ایستاده است. بعدازپله‌هاپایین آمدم.

حقیقت‌کوبندهٔ دیگری جلو در خانه مشاهده کردم. در آن طرف خیابان، جلو یك مغازهٔ اطو کشی بخار، مردی ایستاده بود. صورتش گرد، مثل نان تافتون بود. کلاه قهوه‌ای رنگ ورورفته‌ای سرش بود که به‌بارانی دراز و بیرنگش می آمد. مثل دزدهای جسور یا پلیسهای ناشی کمین کرده بود. اسدی پرحرف بود که در راهرو ترن خرمشهر به تهران دیده بودمش. انگار امروز غروب تجدید دیداری از کلیهٔ دوستان عزیزسفرخرمشهربود. ومن هیچ خوشم نیامد.

اسدی خانه را می‌پایید.

٤

اهمیت وخوف این وقایع ، ربع ساعت بعد ، وقتی در اتومبیل ازجادهٔ پهلوی بالا می‌رفتم ، یواش یواش در مغزم رخنه کرد . کم کم سوءِ ظنی که از اوائل بعدازظهردرمغزم تولیدشده بود ، مبدل به‌احساس توطئه وخیانت می‌شد .

چیزی که مرا ازخودم عصبانی می کردآن بودکه چرا تابه حال ازجنبهٔ احتمال سوءِ نیت به تمام قضیهٔ حمیدی نگاه نکرده بودم . چرا احساس شومی راکه طی‌چند روزاخیردر درونم مثل تارعنکبوت تنیده بود ، به حساب نیاورده بودم . نمی دانستم چرا ؟ این حس شوم ، بلاشك ازسانحهٔ مرگ و آن صورت مردهٔ مهین سرچشمه‌گرفته بود ... مثل اینکه نیرویی در اعماق روحم چنگ آورده و یاد آوری و توسعهٔ این‌احساس راخفه‌کرده بود . مرگ یك چیزبی‌بازگشت بود . نیرویی که نگذاشته بود به فکر مرگ برگردم . سانحه و زمان هم عوامل بی‌-بازگشت بودند . آن‌نیرو نمی گذاشت به سانحه‌ها وگذشته‌ها برگردم . شاید این یك غریزهٔ طبیعی بود . با اینهمه از خودم عصبانی بودم . از خوشبینی خودم لجم‌گرفته بود .

ماشین را جای معمولیش ، جلوی باغچهٔ مؤسسه پارك کردم و وارد شدم . یوسف دراتاقش تنها بود . وقتی وارد شدم ، شاید رنگ و رویم خیلی پریده بود ، چون وقتی یوسف مرا دید پرسید مگرسردم یا گرسنه ام است . هیچ وقت به فکر یوسف نمی رسیدکه جز سردی و گرسنگی که دو عامل ناراحتی حیوانی است ، چیزدیگری ممکن است باعث غم وناراحتی شود .

دیدن یوسف مرا خوشحال کرد. صورت ساده و غمگین او مرا دوباره به دنیای ساده و غمگین خودمان برگرداند. از دنیای بغرنج و پراز تزویرومرگ بیرون جدا کرد.

دست برقضا یوسف آن روز، نامه‌ای راکه من در ترن برایش نوشته بودم - و روز بعد درتهران پست کرده بودم - دریافت کرده بود. الان داشت آن را دوباره می خواند.

ازمن پرسید که آیا این‌همان شبی نیست که فردا صبحش آن دختر درجای خوابش درترن مرده بود. جواب مثبت دادم. ولی حالا دیگر درمغز پریشان خودم قضیه به این سادگی که یوسف می گفت، نبود.

پرستار چاق و سفیدی به اتاق آمد. مراسم آزمایشهای غروب شروع شد. ترمومتر را در دهان یوسف گذاشت. لاستیك اندازه‌گیری فشارخون را به بازوی لاغریوسف بست. دوتاقرص و دوتا قاشق داروی قهوه‌ای رنگی‌را به یوسف داد. یوسف مثل مجسمه نشسته بود.

وقتی پرستار رفت، سعی کردم از فکر خالص و بی غل و غش یوسف درحل مسئلهٔ حمیدی استفاده کنم. برایش قضیه را شرح دادم. نمی‌دانم این‌بار چندم بود که این ماجرا را تشریح می کردم. اما حالا همه چیزدروضع دیگری بود. برای یوسف شرح دادم که مهین‌حمیدی با ناراحتی زیادی، که آبستنی قسمتی ازآن است، از کار خود استعفا کرده، رئیس من مرا با عجلهٔ خاصی به خرمشهر می‌فرستد که مواظب مهین حمیدی باشم، که اورا متقاعد کنم که به ادارهٔ شرکت در تهران بیاید. تا ناراحتی و جریان استعفای اورا حلاجی کنیم. ولی اتفاقاً من به علت تأخیر هواپیما به خرمشهر نمی رسم و اجباراً در اهواز به ترن سوارمی‌شوم. درترن، مهین حمیدی و یك دختر دیگر در جاهای خود خوابیده‌اند. صبح می بینم یك مرد چاق و کچل باصورت سفید و گنده

مواظب کوپهٔ دخترهاست. یکی‌از دخترها صحیح و سالم بلند می‌شود ولی دومی که مهین‌حمیدی باشد، براثر قرصهای خواباور زیادمی‌میرد. چند روز بعدکه به خانهٔ خواهردخترمرده می‌روم که کاغذهایی‌رابگیرم، او هنوز ازسرکاربرنگشته و دختر همسفرترن را می‌بینم که دزدانه وارد خانه شده و دارد چمدانهای دختر مرده را می‌گردد. بعد، وقتی مچش باز می‌شود بادروغگویی وگریه فرار می‌کند. و بالاخره وقتی از خانه بیرون می‌آیم، مرد چاق و صورت‌گنده را می‌بینم که باز درکمین این آدمهاست.

وقتی تعریف کردنم تمام شد، تنها عکس‌العملی که از یوسف دیدم چشمان مبهوت و دهان نیمه بازش بود. حق داشت، این ماجرا باورنکردنی و مسخره، عین فیلمهای مبتذل و پیش پا افتادهٔ سینما بود.

دیگرنخواستم سرش را درد بیاووم. کتاب «ابله» را برداشتم و برای یوسف دوفصل دیگرخواندم.

قسمتی که می‌خواندم مربوط به دو دختر یك ژنرال روسی بود که دختر کوچکتر - فکرمی‌کنم اسمش آگلائه بود - گرفتارعشق‌شاهزاده میشکین قهرمان غیرعادی کتاب می‌شود و دربحران روحی‌تلخی‌گرفتار است. در تمام مدت قرائت نمی‌توانستم از مقایسهٔ دخترهای ژنرال روسی بامهین وزهرا حمیدی خودداری کنم. مقایسه کلمهٔ خوبی‌نیست. ولی فکراین دو دختراز کله‌ام خارج نمی‌شد.

آن‌شب وقتی تنها به خانه باز می‌گشتم، به خودم قول دادم‌که دیگر اصلاً به ماجرای حمیدیهاکاری نداشته باشم. نمی‌بایست خودم را بیخودی داخل زندگیها و دردسرهای مردم کنم. کار من باآنها تمام شده بود. تصمیم گرفتم دنبال کار خودم باشم. فردا جمعه بود. فکر کردم یوسف را اگر دکتر اجازه داد، سوارماشین کنم و به‌آبعلی برویم

و تماشای مفصلی از برف و کوهها بکنیم.

امشب هم، ای کاش ناصر بود و عرقخوری سیری با هم می‌کردیم، ولی ناصر پیدایش نبود. به خانه رفتم و تنها شام و عرق خوردم. چون با خستگی مست شده بودم در رختخواب دو صفحه بیشتر از کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» را نتوانستم بخوانم. قاتل، حالا جان سه نفر را گرفته بود. ولی این نکته مسلم بود که همه دست آخر می‌مردند.

ظرافت مخصوص این داستان در این بود که قاتل هر کس را به نحو خاص و تعیین شده‌ای می کشت. نحوهٔ مرگ هر کس بر طبق ابیات قطعه شعری به نام ده سیاهپوست کوچولو بود که بر لوحه‌ای بر دیوار سفره خانه آویزان بود. هرشب، موقع خواب و خواندن این کتاب، تمام حواسم جلب این حالت مبهم بود که عنقریب، شاید در همین صفحه یا صفحهٔ بعد، یکی از آدمهای داستان خواهد مرد. همه در چنگال مرگ بودند. سرنوشت همه را دودی از بدبختی و اضطراب و تلخی زخمه های گذشته فراگرفته بود. این حالت بیداد و تسلط مرگ مرا هرشب به خواب می‌فرستاد.

فصل هشتم

۱

بهتر است شرح وقایع را روز به روز بنویسم، تا علتها و زمینه‌هایی که منجر به فاجعهٔ نهایی شد، روشن باشد.

روز جمعه با آرامش گذشت. نزدیك ساعت ده به مؤسسه رفتم. چون دکتر بهرامیان صلاح ندید یوسف را به آبعلی ببرم، درعوض به خانه آمدیم. یوسف قفس قناری راهم با خود آورد. ناهار را در تراس زیر آفتاب گرم زمستانی خوردیم. تقریباً تمام بعدازظهر را من و یوسف با لاکپشت و خرگوشها بازی کردیم. ساعت چهار یوسف را به مؤسسه برگرداندم. ولی شنبه صبح که از خواب بلند شدم، بدون دلیل، خودم را سخت غمگین ودرهم یافتم. اندوه آن روز شبیه حالتی بود که یك روز دربچگی داشتم.

سالها پیش، وقتی یوسف پنج سالش بود، یك روز طرفهای عصر، من وفرنگیس و یوسف سر کوچهٔ شریف، اول خیابان فرهنگ،

ایستاده بودیم . ناگهان از ته خیابان امیریه صدای لا اله الاالله آمد .
جمعیت زیادی داشتند مرده روی دوش می‌آوردند . وقتی جلو آمدند
دیدم عوض یك مرده پنج تامرده می آورند . ازیك نفرپرسیدم چه خبره؟
جواب داد که پسری دیوانه شده وزهرتوی دیگ آبگوشت ناهار ریخته
و در نتیجه پدرو مادر و برادرها وخواهرش راکشته . مردم ، شتابزده و
هراسناك جنازه ها را ازوسط خیابان می بردند . قیافهٔ تشییع کنندگان
ماتمزده بود . چندتا زن چادری شیون می کردند . جمعیت با گرفتگی
و تشنج لا اله الاالله می فرستادند . با دستپاچگی و سرخوردگی دنبال
تابوتها می رفتند . برای ثواب دستی به زیریکی از تابوتها می زدند .
خوب یادم هست ، آن روز آسمان ابری وسیاه بود . تنگ غروب بود .
وقتی مراسم تشییع جنازه ازجلو ما رد می‌شد ، یکدفعه یوسف بغضش
ترکید . یوسف به ندرت گریه می کرد ، اما امروز گریه‌اش به صورت
ضجه بود . سوزغریبی‌داشت . ظاهراً به علت دیدن تابوتها بود . اشك
ازچشمانش شرشر می‌ریخت.

من اول اورا بغل کردم وفرنگیس یك دستش راگرفت و زود از
آنجا دورشدیم . به آن طرف خیابان فرهنگ رفتیم و واردکوچه پس
کوچه‌ها شدیم . در راه دلداریش می دادیم . برایش چیزهای مختلف
تعریف می کردیم . گریهٔ یوسف قطع نمی شد .

مدتها از میان کوچه های تنگ و خالی و بیرنگ گذشتیم ولی
اشکهای یوسف همچنان می ریخت . انگار عزیزترین کسان او را در
تابوت برده بودند وگریهٔ او دیگر هرگز هرگز قطع نمی شد .
صورت و حالت چشمهای پر اشك آن روز غروب یوسف برای همیشه
درلوح خاطرم حك شده . هنوز هم هر وقت زیاد به فکر او هستم ، یا
احساس کمك بیشتری به او می کنم ، یادآن حالت صورت ، آن‌چشمان

پراشك ، در آن کوچه پس کوچه های خلوت و تاریك ، آن خانه های بی شکل و قواره ، و آن دیوارهای بلند کاهگلی تیره می افتم . نقش گریه های یوسف را روی تیرگی آن دیوارهای کاهگلی می‌بینم .

نکتهٔ دیگری که بردلهره و درد آن روز ما اضافه کرد این بود که چون حواس من و فرنگیس پرت یوسف بود ، واز کوچه پس کوچه ها تند تند رد می شدیم ، پس‌از مدتی از سر کوچهٔ زن اول بابا هم رد شدیم .

پدرمن دوتا زن‌گرفته بود . (فکر نمی کنم تا به حال برایتان‌گفته باشم .) از زن اولش‌بچه‌های زیادی داشت . من هنوز تمام نابرادریها وناخواهریهایم راخوب نمی‌شناسم . پدرم آخرهای عمر که متمول‌شد ، مادر ماراکه دختر یکی یکدانهٔ یك عاقله زن شمالی بود ، گرفت ، که در عرض ده سال بعد به ترتیب اسماعیل ، من ، فرنگیس و یوسف را زایید . در دوران حیات پدر و مادرم ماهرگزبه خانهٔ زن اول بابا ، که اسمش کوکب خانم بود - و شاید هنوز هم زنده باشد - نمی رفتیم . کوکب‌خانم هم البته چشم دیدن هووو بچه‌های هووی خودرا نداشت . اغلب جادو وجنبل هم می کرد و به صورمختلف می‌داد جلو خانه یا به دیوارخانهٔ مابریزند . خانمجون خدا بیامرزهم همیشه پنجشنبه‌هاغلیاب سرکه - که باطل سحر بود - درست می کرد و جلو خانه می ریخت . بعداز مرگ بابا ، کوکب خانم و پسرها و دخترهای بزرگ بابا فوراً جمع شدند وتمام مغازه‌ها و خانه‌های بابا را بین خود ، به عنوان ورثهٔ قانونی ارباب حسن آریان قسمت کردند . مادرم درآن وقت مرده بود . ما چهارتا بچه البته درجریان تقسیم ورثه نبودیم و هیچ خبری نداشتم و خبرنشدیم . خانمجون هم که پیرزن ساده‌ای بود ، تاگوشش خبردار شد ، همه چیزتمام شده بود .

اما خانهٔ کوچه شریف را آنها نتوانستند دست بزنند. چون پدرم آن را قبل از مرگش، از راه مآل اندیشی، به اسم اسماعیل درآورده بود؛ که هنوز هم هست. در همین خانه و در همین کوچه بود که ما بزرگ شدیم و بعدها از آن پراکنده شدیم. حالا، از تمام آن سالها برای من، زنده تر از همه چیز، همان گریه‌های یوسف در آن غروب خفقان گرفته، در آن کوچه‌ها، بر آن دیوارهای کاهگلی تیره است.

۲

آن روز شنبه عصر هم که از اداره بیرون می آمدم، دیدن پسر بچه‌ای که همراه مادرش بود و گریه می کرد، مرا به یاد یوسف انداخت. شاید هم برای اینکه هوا گرفته بود و تنگ غروب بود.

قبل از رفتن به مؤسسه، امروز برای دیدن یك دکتر امریکایی که از دوستان سابقم در امریکا بود، می‌رفتم. دکتر دیوید تیلور در امریکا از دوستان مشترك اسماعیل و من بود. دیوید و اسماعیل از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی فارغ التحصیل شده بودند. بعدها که من تابستانها به کالیفرنیا می‌رفتم با دیوید آشنا شدم. من و دیوید یك تابستان، سفری پرلهو ولعب به مکزیك کردیم، که طی آن من خوب دیوید را شناختم و از او خوشم آمد. امسال دیوید برای شرکت در یك کنفرانس پزشکی به هنگ کنگ می‌رفت. تهران سر راهش بود. فقط یك شب در تهران می‌ماند. بنا به خواهش اسماعیل و من قرار شده بود وقتی در تهران است، یوسف را ببیند. اکنون به قولش وفا کرده بود.

دیوید درهتل سمیرامیس بود . من به خیابان روزولت آمدم وسر کوچهٔ تاریکی که جلوی هتل بود ، ماشین را نگه داشتم . از سالن پایین به دیوید که در اتاقش بود ، تلفن کردم و چند لحظه بعد دیوید از آسانسور بیرون آمد .

با هم دست دادیم ، و به انگلیسی خوش و بش کردیم و چون موقعیت ، عرقخوری مختصری را ایجاب می کرد ، به بار هتل که در زیرزمین بود رفتیم . پشت بار نشستیم و یکی یك گیلاس ویسکی نوشیدیم .

دیوید ساعت هفت قراربود به کلوپ امریکاییان برود . بنابراین زیادمعطل نکردیم . سوارشدیم و به مؤسسه رفتیم .

دکتربهرامیان باخوشرویی همکاری کرد . پروندهٔ کامل یوسف را آورد وسوابق وجزئیات معاینات ، عکسها ، تجزیه‌ها ، گزارشها وحتی نمودارهای هفتگی وضع مریض در بیمارستان را به دکتر تیلور نشان داد . به طور کلی دو دسته مدارك بود که دوناراحتی کلی را مسلم می-ساخت : یکی رماتیسم قلب یوسف بود که کم کم به آئورت ، سفید رگ اصلی که خون را از قلب بیرون می برد سرایت کرده و قطعاً خطرناك بود . دیگرناراحتی روحی یوسف بود که احتمالا معلول قلب معیوب ومریض او بود .

وقتی دکتربهرامیان و دکترتیلور با هم دراتاق بهرامیان مذاکره می کردند من به اتاق یوسف آمدم تا به او بگویم که امشب یك دکتر امریکایی می‌خواهد اورا ملاقات کند .

پرستار، تازه‌کار گرفتن وفشارخون‌وحرارت بدن ودادن دواهای غروبگاهی یوسف را تمام کرده بود ، که من وارد شدم و مطلب را به یوسف گفتم . یوسف خوشحالی زیادی نشان نداد . ولی وقتی دکتر

تیلور آمد ، یوسف با مهربانی و وقار همیشگی خود ، نهایت همکاری را درجواب دادن به سؤالها و لخت کردن سینه وغیره نشان داد . یکی از آزمایشهایی که دیوید کرد این بود که تعداد ضربان قلب یوسف را در حالات مختلف شمرد و یادداشت کرد : اول در حال عادی ، بعد پس‌از فشارجسمی - یوسف را واداشت بیست مرتبه روی یك پا لی‌لی کند - و سوم پس‌از فشار روحی - اتاق را تاریك کرد ، نور برقی در چشمهای یوسف انداخت و مرا واداشت جمله‌ای را ، هر جمله‌ای را ، که برای یوسف ناگواراست ، چنددفعه تکرار کنم ومن پس‌ازمشورت با دیوید ، جملهٔ « طوبی خانم کلهٔ موش را با چوب له‌کرد » را تکرار کردم - درحالت دوم تعداد ضربان قلب دوبرابرحالت عادی بود . در حالت سوم تعدادضربان‌یك برابرو نیم حالت دوم‌بود . دیوید آزمایشهای دیگری هم روی اعصاب یوسف از لحاظ سالم بودن چشم ، گوش ، قدرت تکلم ، تکان دادن اعضای مختلف بدن انجام داد . فکر می کنم می‌خواست سالم بودن مغزیوسف را معاینه کند .

ساعت ازهفت هم گذشته بود ، ودکتر تیلورهمچنان به‌کار خودو آزمایشهای خود ادامه می‌داد .

با آرامی و کندی صبورانه‌ای که از مشخصات حرفه‌اش بود ، نشسته بود و سؤال می کرد ودردفتر کوچکش می‌نوشت .

در حدود هشت و ربع کم بالاخره کارش تمام شد و خداحافظی کردنها شروع شد . وقتی یوسف را برای خواب آماده می کردند ، من و دکتر تیلور بیرون آمدیم . وقتی به طرف ماشین‌می رفتیم من شروع کردم که از او تشکر کنم و عذرخواهی کنم که معطلی دراینجا او را از برنامهٔ ساعت هفت کلوپ عقب انداخته بود . دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «جلال‌تشکر لازم نیست ، یك دکترهمیشه برای تأخیر،

عذرش موجه است .»

همان طور که درجادهٔ پهلوی حرکت می کردیم ، ازمن خواست که ازسالهای بچگی یوسف برایش حرف بزنم . تاآنجاکه می‌دانستم گفتم . می خواست بداند چه توجه و چه درمانهایی در سالهای اولیهٔ عمرش به اوشده بود . هیچ . یوسف همیشه ساکت بودو باجانورهایش بازی می کرد . خانمجون برایش دعا می گرفت و هرگز تنهایش نمی‌گذاشت . هیچ گونه محبت ونوازش را دربارهٔ یوسف دریغ نداشت . خانمجون خدا بیامرز ، بزرگترین کار برجسته‌ای که کرد این بود که یوسف رازنده نگه داشت ؛ ساکت وخوشحال نگه داشت . اسماعیل وقتی یوسف سه سالش بود ، همراه یك کشیش امریکایی اول به هندوستان و چین و بعد به امریکا رفت . فرنگیس و یوسف و من پیش خانمجون ماندیم ویوسف را، مثل اینکه قلب خودمان باشد ، نگهداری کردیم .

جلوی کلوپ امریکاییان ماشین را نگه داشتم و قبل از اینکه خداحافظی کنیم سؤال اصلی را ازدکتردیوید تیلور کردم :

« دیوید ، عقیده‌ت چیه ؟ چکار بکنم ؟ »

« همین کارهایی که داری می کنی ، ادامه بده . گفتی شانزده سالشه ؟ احتمال زیادی هست که تا چهار یا پنج سال دیگه ، که وضع جسمانیش کامل میشه ، وضع قلبش هم بهتر بشه . من یك توصیه هم‌دارم . یك بیمارستان در بوستون هست که تازگیها چند تا دکتر آنجا کارها و جراحیهای شگفت انگیزی روی قلب می کنند . ببرش آنجا . ناراحتی روحیش هم نود درصد معلول قلبش است . این دکتربهرامیان‌هم دکتر حاذق ومنصفی است . من عقیدهٔ اوراکه مبنی بر حساسیت فوق العادهٔ یوسف براثرضعف وناتوانی جسمی است ، تأیید می کنم . ولی ، البته

ما هیچ وقت تمام چیزهایی را که در اعماق و زوایای این جور روحها می گذرد ، نمی‌فهمیم . یك مطلب راهم که خصوصی بایداعتراف کنم ، این پسر موجود مخصوص و خارق العاده‌ای است . خوب مواظبش باش . ای کاش می‌توانستم بیشتر اینجاباشم و بیشترپهلویش بمانم وازش چیزیاد بگیرم . »

دکتر دیوید تیلورچند دقیقهٔ دیگردر تحسین روحیهٔ یوسف به طور کلی حرف زد . اوهم مثل ناصر ، فرخ ، دکتر بهرامیان و خود من و دیگران فریفتهٔ یوسف شده بود .

خداحافظی کردیم و اورفت .

۳

قبل از رفتن به خانه ، آن‌شب به رستوان فرد تجریش رفتم . تنها نشستم وادای آدمهای متمدن رادر آوردم ویك فنجان قهوه دستوردادم . به حرفها وتوصیه‌های دیویدتیلورفکر کردم .

اسماعیل درایالت کالیفرنیا بود . اگرنامه‌ای می نوشتم ، او می‌توانست به بوستون بیاید و یوسف را در آنجا به بیمارستان بفرستد و مواظبش باشد . گرچه اسماعیل پریشان حواس ، و به دنیای خلق‌الله بی‌اعتنا و ازنظام اجتماعی مردم بیزار بود ، ولی می‌توانستم در مورد یوسف به اسماعیل اعتمادبکنم .

فردا صبح دردفترم نامهٔ مورد نظرم را باسماعیل‌نوشتم .

روزهای شنبه تا دوشنبه دوبار با ناصرناهارخوردم ویك شب باز

با ناصر و فرخ به آراداواس رفتیم . فرخ کتاب شعری کم ورق به سرمایهٔ خودش چاپ کرده بود . یك نسخهٔ آن را امضا کرد و به من داد .

فرخ از طرف مادر وابسته به یکی از خاندان قدیمی شاهزادگان قاجار بود . ناصر و من اغلب برای اذیتش او را «شاهزاده خانم» صدا می‌کردیم . اما زن گرم و فهمیده‌ای بود ، و پر از احساسهای زنانه و هنری بود . صورت سبزهٔ لاغر و موهای بلند مشکی داشت . ازدواج اولش با یك کارمند وزارت دارایی ، پس از هشت ماه منجر به طلاق شده بود . فرخ یك روز به سادگی خانهٔ او را ترك کرده ، مهرش را حلال کرده و برای همیشه به خانهٔ مادرش بازگشته بود. شوهر، اول سرسختی به خرج داده بود . ولی بالاخره برای حفظ غیرت و آبروی خود ، با طلاق دادن فرخ خود را و فرخ را آزاد کرده بود .

فرخ دختر خوشگلی نبود ، لااقل زیبایی خیره کنندهٔ مهین و مخصوصاً زهرا حمیدی ، یا ظرافت و تجمل لوکس ویدا فکرت را نداشت . اما آن حالت رسیدگی زنانه و پختگی احساسها را داشت که من - به استثنای خواهرم فرنگیس - در کمتر زن ایرانی دیده بودم . فرخ داوطلبانه دو کتاب ناصر را با حوصله و محبت فراوان ماشین کرده بود. آن را در پوشهٔ سیاه رنگ جالبی جلد کرده بود. فرخ همچنین چندبار ، یك بار در حضور من ، پیشنهاد کرده بود که به سرمایهٔ خود لااقل یکی از کتابهای ناصر را چاپ و منتشر کند . ولی هربار بامخالفت ناصر مواجه شده بود. همان‌طور که گفتم ناصر مساعدت نمی‌خواست . او فقط حاضر بود با ناشرین تهران معامله بکند . فرخ حتی به کمك برادر خود برای ناصر یك شغل تدریس زبان فرانسه در مؤسسهٔ روابط فرهنگی ایران و فرانسه پیدا کرده بود که ناصر آن را هم نمی‌خواست .

امروز که مشغول نوشتن این صفحات هستم ، هنوز قطعه شعر

چاپ نشده‌ای را که فرخ برای ناصر گفته بود ـ و با قلم خودکار قرمز پشت صفحهٔ آخر جزوه کتاب «خاکسترها»ی ناصر نوشته بود ـ ، یادم است. این شعر، احساس درونی فرخ را به ناصر نشان می‌داد. فرخ نوشته بود :

او ، روح سرکش من گستاخ است :
که درین ژرفنای شب
در این سکوت تلخ
فریاد می‌زند که آهوی مجروحم .
ای قوم گنده زده ، نامسلمانان ،
مرا به‌کوه برید ـ مرا به اوج برید ـ
در خلسهٔ مرگم .
ای پست فطرتان ،
آرامم کنید .
و من ، جسم یخزدهٔ اویم :
با پیام دلتنگی
با لرز و احتیاط
درجنب وجوش نافرجام .
در جستجوی حفظ خون بکارتها .

٤

دوشنبه شب سه‌تایی رفتیم آراداواس، من وناصر عرق باشیشلیك خوردیم ، و فرخ فقط پپسی .

غذا مثل همیشه گوارا بود . صورت ناصر هم مثل همیشه گرفته وبیرنگ بود. ته‌ریشش به‌اندازهٔ نیم‌بند انگشت، وموهای پشت‌گردنش چهار انگشت بلند بود . فرخ باژست دایمی خود، یك دست‌زیرچانه ، با بشقاب جوجه‌کبابی که جلویش بود ، ورمی رفت . ناصرحالا مست بود ، بنابر این می‌شد با او حرف زد . به شوخی گفتم :

« ناصرخان ، کی میخوای بری سلمونی ؟ »

ناصرگفت : « گذاشته‌ام مرده شور تیغ بندازه . »

فرخ گفت : « تازه قیافه‌ش خوب‌شده . مردونه وتخس شده . »

گفتم : « آره . عین خولی درعنفوان شباب . »

ناصرگفت : « نه . شمر بعداز فاجعه . »

بطری را برداشتم و استکان خالی ناصر را پر کردم . گفتم : « بخور قاتل »

ناصرگفت : « آره . ارشادم کن . ارشادم کن ، رفیق . ارشادم کن . تا اون لب لب ارشادم کن . »

استکانش را تا لب‌لب پر کردم . بعد مال خودم را هم پر کردم . « بخورکه علاجت همینه . »

ناصر جرعه‌ای نوشید ، آن را در دهانش مزمزه کرد و فرو داد وگفت : « همونه‌که حکیم فرموده . »

من هم جرعه‌ای نوشیدم ومزه مزه کردم وگفتم : « وخود ابلیس نسخه‌شو پیچیده . »

استکانها را سر کشیدیم .

فرخ گفت : « بابا اقلا یه چیزی باهاش بخورین . »

ناصر دستش را آورد بالا وگفت : « ضعیفه ، در فرمایش حکما دخالت نکن . »

گفتم: «حرف خانم را زمین نینداز.» یك قطعه کباب سر چنگال زدم و تعارف ناصر کردم. ناصر گوشت را گرفت و بلعید و گفت: «حالا که شکمپرستی تموم شد، یه خورده دیگه ارشادم کن.»

اطاعت کردم. به خودم هم رسیدم. فرخ گفت: «حدس بزنین امروز تو کتابخونهٔ ابن‌سینا چه کسی را دیدم؟»

ناصر استکان‌را بالا رفت و باصورت عبوس گفت: «ابن‌سینارو.»

فرخ گفت: «صادق چوبك رو دیدم. ریش و سبیل پرفسوری گذوشته.»

گفتم: «به به، مبارکه.»

ناصر گفت: «منم دیروز تو خیابون لاله‌زار حکیم ابوالقاسم فردوسی رو دیدم.»

گفتم: «هردوی شما دروغ میگین. من خودم امروز ساعت ده باصادق چوبك و ابوالقاسم فردوسی کنفرانس داشتم.»

ناصر استکانش‌را برداشت و گفت: «به سلامتی ابن‌سینا، صادق چوبك و حکیم ابوالقاسم فردوسی.»

خندیدیم و خوردیم.

گفتم: «حدس بزنید امروز من تو کتابخونهٔ امیر کبیر چه کسی رو دیدم؟»

قهقههٔ خنده بلند شد.

همین جوری تاحدود ساعت یازده گپ زدیم. لت و پار گفتیم. من آخرسریها سرم گیج می‌خورد، گرچه ته دلم گرفته، تنم خسته و دهنم بد مزه بود. خوشحال بودم که درمیان تمام مردم عادی و بی‌رنگ و بویی که در تمام روز می‌دیدم، اینها، این دونفر وجود داشتند که در قید خرده خود پرستیهای زندگی‌های عامی نبودند. خوشحال بودم که

روحهای وحشی و کمی دیوانهٔ آنها وجود داشت که روح خستهٔ مرا مشغول کند.

چون آراداواس خوابش گرفته بود، همه بلند شدیم وختم شب را برچیدیم. اول فرخ وبعد ناصررا به خانه رساندم. حدود نیمه شب به خانه رسیدم. آن قدر خسته بودم که هیچی جزیك رختخواب گرم نمی‌خواستم.

فصل نهم

۱

وقتی داشتم لباسهایم را می کندم ، صدای علی خان را شنیدم . پشت دراتاق انگشت به در می‌زد . صدایم می کرد. کارم داشت . گفتم: « بیاتو علی‌خان » و وقتی آمد ازچشمانش معلوم بود ازسرشب تا حالا حسابی خوابیده واحیاناً خروپف هم کرده . علی‌خان پیرمردی شمیرانی بود ، هیکلی لاغر و موهای سفید داشت . سبیل مستطیل شکلی ، عین سبیل چارلی چاپلین پشت لبش بود ؛ با این تفاوت که سبیل علی‌خان کلی‌سفید بود ومن‌هرگزیادم نمیادهیچ وقت چارلی چاپلین‌را باسبیلهای سفید دیده باشم . علی‌خان ازمن هفته‌ای صدتومان می گرفت که صبحانه و شام برای من درست کند . والحق هم که خوب از عهده برمی‌آمد . خودش هم ماهی دویست تومان مواجب می گرفت .

ازمن پرسید که شام میل‌دارم یانه . من خمیازه‌ای کشیدم وجواب دادم که نه شام نمی‌خورم . بعدتوضیح داد که آن روز دوتا کت وشلوار

و پالتو آبی مرا به اتوشویی برده ، ولی موقع خالی کردن جیبهای پالتو یك دفترچه گیر آورده بود .

پرسیدم : « کدوم دفترچه ؟ »

علی خـان رفت از روی تاقچه دفترچهٔ سیاهی را آورد به دستم داد . ثانیهٔ اولی که چشمم به دفترچه افتاد ، یادم افتاد که آن متعلق به مهین حمیدی است . چند روز پیش از کیف دختر مودم اسبی درآورده بودم . درجیبم مانده بود . یادم رفته بود .

شاید اگرمن آن شب مست نبودم ، یا اگرمهین نمرده بود ، هرگز لای آن دفترچه را باز نمی کردم . ولی حقیقت این بود که مست بودم ومهین مرده بود ، و دریایی از راز و رمز مرگ مهین زوایای ضمیرمرا گرفته بود .

دفترچه ، درحقیقت یك تقویم و دفترخاطرات بود. برای هرروز سال یك صفحهٔ سفید جداگانه داشت . مهین تقریباً برای هرروز سال ـ البته تاسوم دیماه که زنده بود ـ چیزی نوشته بود . درآبان وآذر چند روز تقـویم سفید و خـالی مانده بود . خطش ریز ، ولی نمونهٔ نستعلیق عالی بود . در نوشتن کلیهٔ مطالب قلم نوك ریز و ظریفی ـ احیاناً یك خودنویس ـ باجوهر سبز به‌کار برده شده بود .

وسط رختخواب نشستم و دفترچه را باز کردم و صفحاتی از آن را خواندم . به زودی متوجه شدم که ویدا فکرت و تمام کسان دیگری که در بارهٔ مهین به خوبی قضاوت می کردند ، حق داشتند . این جایك دختر حساس و فهمیده بود . بـه تمام جنبه‌های مختلف زندگی خودش بانظری روشن وحساب‌شده نگاه می کرد. گرچه احساسهای‌خفتهٔ درونش بغرنج وعمیق بود، ولی معلوم بود که این دختر بهترین سعی‌را می کرد که زندگی سادهٔ خودرا کنترل کند . یکی دوماه اول مربوط به زندگی

او و خواهرش در تهران بود. بعد مربوط به وقتی بود که او به شعبهٔ اداره درخرمشهر منتقل‌شده بود. درابتدا نسبت به تنهایی وناراحتیهای خود کنترل داشت. بعد حادثهٔ فوق‌العاده وحشتناکی برای او اتفاق می‌افتد. قطعاتی از خاطرات، مخصوصاً نوشته‌های دوران ناراحتی ماههای آبان وآذر نمونه‌هایی جالب ازنثر فارسی بودکه من‌تا آن روز نظیرش را کمتر دیده بودم.

صفحاتی از تقویم خاطرات مهین:

یکم فروردین، ساعت یازده شب.

یاد ندارم هیچ سال نویی را ـ درچند سال اخیر ـ به این خوبی و روشنی شروع کرده باشیم. هفت سین قشنگی چیده‌ایم. زحمات و سلیقهٔ عالی از زهراست. در این جور کارهای خانگی او استعداد و سررشتهٔ معرکه‌ای دارد.

امسال، فقط امیدوارم‌که، تمام سال، مثل پارسال، آرام وبدون حادثه بگذرد. تصمیمهای سال نو من:

۱. باید خودم را عادت بدهم که هرماه یك مقدار پول، ولو هرقدر هم کم باشد پس‌انداز کنم.

۲. مطلبی که سال گذشته بیشتر از هرچیز مرا ناراحت می‌کرد، یاد حوادث هولناك چهار سال پیش بود. باید عادت‌کنم باکار بیشتردر اداره و درخانه باسرگرمیهای مختلف خودم و زهرا را مشغول کنم. فکر می‌کنم شروع کنم یك زبان خارجهٔ دیگر یاد بگیرم شاید فرانسه.

پنجم فروردین، ساعت یازده شب.

بازهرا به تماشای فیلم بینوایان رفتیم. عالی بود. تمام روز من

وزهرا سعی می کردیم فراموش کنیم که امروز روز تولد پری است . ابداً کلمه ای به زبان نیاوردیم. اگرزنده بود ، امروزچهارده‌سالش‌بود. ای پری . ای پری ، پروانهٔ قشنگ و ناکامم ، ترا دوست دارم . تنها به دلیل اینکه تو در زیرخاك هستی محبت من نسبت به تو از بین نخواهد رفت .

بیست‌وهشتم فروردین، ساعت دوازده شب.

امروز برای من روز خوبی بود . روز تولد زهرا بود . دوتا از دختران همکار من و چهار تا از دوستان زهرا را دعوت کرده بودیم . زهرا در لباس خاکستری بانقشهای گلهای برجستهٔ صورتی غوغا شده بود. من فکر می کنم او زیباترین دختر دنیاست. زهرای قشنگم، تولد تو مبارك باد .

چهارم اردیبهشت ، ساعت ده شب .

گرچه تصمیم گرفته‌ام هرگز به حوادث هولناك چهار سال پیش فکر نکنم ، با اینهمه هر وقت اردیبهشت می آید نمی‌توانم جلو فعل و انفعالات مغزم را بگیرم و ازیادآوری آن داغ مهلك که بر بابا و مامان و پری وارد شد ، خودداری کنم . ششم اردیبهشت پری ، بیست ونهم اردیبهشت بابا و درست یك ماه بعدش مامان از بین رفتند . من تعجب می کنم که چطور من وزهرا از آن دورهٔ مخوف زنده بیرون آمدیم . یا با اعصاب سالم زنده ماندیم . این طور به نظر می‌رسد که خوبیها و زیباییها و لطافتها زود می‌میرند . تلخی و زشتی زندگی نصیب پوست کلفتها می‌شود . چقدرخوب بود اگرقرار می‌شد بشر دراولین برخورد بابدبختی ومسکنت می‌مرد . ودراولین زخمهٔ تلخ زندگی ازبین‌می‌رفت

و دیگر مجبور نبود زندگی را با خاکستر آتشهای مرده تزیین کند و با زخمها و ضعفها از در مسالمت درآید ؟

بیست و پنجم اردیبهشت، ساعت ده شب.

تمام روز را کار کردم وشب به خانه آمدم وکتاب خواندم .

اگرمن یك زنم، پس چرا امیال و آرزوهای نهفته وطبیعی یك زن را ندارم ؟ چرا نمی‌خواهم دستهای مردی گردن و بازوان مرا نوازش دهد ؟ این روح سرگردان و نامطمئن چیست که جسم مرا درخود گرفته؟

ناله‌ای دردناك در اندرون ساکت وخستهٔ من زبانه می کشد که در مقابل صدای خودپرستیها و همهمه ولوندیهای دختران و زنان دیگر به گوش نمی‌رسد . من هم شاید مثل این ویدا فکرت حاضرم هر کاری را برای مردی که دوستش دارم بکنم . ولی یا هنوز کاملاً آماده نیستم یا مردی را که من می‌خواهم هنوز ندیده‌ام . شاید هم نالهٔ درونی من ضجه‌های روح وغرایز زندگانی است که به من فریاد می‌زند که حوادث چهار سال پیش را فراموش کنم و به دنیای عادی مردم عادی برگردم .

بیست وششم خرداد ، ساعت هشت شب.

امروز رئیس به من پیشنهاد کرد که برای یك ماه یا کمی بیشتر به دفتر نمایندگی شرکت درخرمشهر به مأموریت بروم . ظاهراً حسابدار و دفتردار آنجا عروسی کرده ویا ازکار استعفا کرده . کارهای خرمشهر لنگ است . اگر قرار باشد که به خرمشهر بروم ، البته در منزل دوستم ثریا و مادرش زندگی می کنم ، ولی باید اول با زهرا مفصل و حسابی صحبت کنم و مطمئن شوم که با رفتن من ، او زیاد تنها و ناراحت نمی‌شود .

بیست‌و نهم خرداد ، ساعت شش بعداز ظهر ، درترن به سوی خرمشهر.

این اولین باری است که پس ازواقعهٔ پری وبابا وماما ن ازتهران بیرون می‌روم .

دلم گرفته . هیچی نشده ، پشیمان شده‌ام که چرا تهران و زهرا را ترك کردم. فکرهای تنهایی وغربت درمغزم می‌چرخد . پوچ ! نباید لوس شوم وضعف نشان دهم .

ساعت یازده شب .

درکوپه تنها هستم . خوابم نمی‌برد .

کتاب شعری راکه زهرا درایستگاه‌به من داده است، می‌خوانم. متعلق به شاعرهٔ جوانی که‌تازه اسمش را می‌شنوم . فرخ فروغی. روح گرم و حساسی که از این زن در قالب شعر بیرون ریخته تمام تارو پودم را می‌لرزاند . من هم احساس می کنم که سالهاست مثل اوتشنه و گرسنهٔ عاطفه‌های گرم بوده‌ام .

پنجم تیر ، ساعت ده شب .

بالاخره در خرمشهر مستقر شده‌ام . آن قدرها که انتظارش را داشتم وضع بدنیست . فقط گرمای عجیبی است . اغلب علاوه بر گرما هوا مرطوب وخفقان آور است . اینجا به آن شرجی می گویند . اگر به خاطرمحبتهای ثریا وخانهٔ راحت و مرتب مامان ثریانبود ، من‌هرگز نمی‌توانستم اینجا دوام بیاورم . اطاقی که دارم در طبقهٔ دوم خانه است که در خیابان پهلوی کنار شطالعرب قرار دارد . صبحها که پنجره را باز می کنم ، تمام شطالعرب ونیروی دریایی ایران را می‌بینم . بلمهاو قایقهای موتوری مردم را از این طرف به‌آن طرف شط می‌برند ومدام

درحرکتند . درمنتها الیه چشم انداز سمت راست ، خلیج فارس وحتی نخلستانهای گرد وخاك گرفتهٔ عراق راکه درآن سوی خلیج فارس است می‌بینم .

وضع کار اداره در اینجا ابداً مثل تهران نیست . در اینجا فقط یك نفرهمه‌کاره است به اسم صمد خزایرکه باوجود اینکه اصلا عرب است ، فارسی و انگلیسی راخوب حرف می‌زند . من هنوز نتوانسته‌ام عقیدهٔ ثابتی دربارهٔ او پیدا کنم .

هیجدهم تیر ، ساعت ده شب .

ثریا برای مدتی به تهران می‌رود .

بیستم تیر ، ساعت ده شب .

با پدر و مادر ثریا به آبادان به سینما تاج می‌روم . اواخر شب دوباره به خرمشهر باز می‌گردم . این نخلستان چقدر آرام ومرموز ، این شط بزرگ چقدر ساکت و زیباست . تنهایم ، تنهایم . کافی‌است پنجره ام را باز کنم و تنهائی داخل شود . کافی است صبح از خواب بیدار شوم وتنهایی تمام وجودم را فرا بگیرد . کافی است چشمانم را ببندم وفکر زهرا وتهران قلبم را اندوهگین سازد .

هفتم مرداد ، ساعت ده شب .

نامه‌های زهرا یك روز در میان می‌آید . چقدر دلم می‌خواست الان زهرا اینجا بود ! من هنوز نمی‌توانم به تهران برگردم . نزدیك یك ماه از آمدنم به خرمشهر می‌گذرد . وضع اداره در اینجا گر چه اصولا برپایهٔ کار تهران است ، ولی گاه‌گاه پیچیده ومرموز است ومن

سردرنمی‌آورم . مثلا الان سه روز است که خزایر نیست . مطمئنم که درتهران نیست ، زیرا امروز تلفنی از مستر جیمس برای او شده بود . شاید به‌کویت یا جای دیگر رفته باشد . شاید همین جا در خرمشهر و آبادان است و سرش به کار های دیگر مشغول است . ترس و نگرانی مزخرفی درمن ایجاد شده .

یازدهم مرداد ، ساعت ده شب ،

امروز برای من روز خوبی نبود . تمام صبح دونفر که با « خ » کار داشتند در دفترم نشسته بودند وبه عربی حرف می‌زدند و مرا نگاه می کردند .حسابی ناراحتم کرده بودند . دفترشرکت درخیابان‌فردوسی خرمشهر در یك پاساژ شلوغ واقع است . فقط دو اتاق داریم . دفتر بزرگتر محل کار من است و در اینجاست که تمام پرونده‌ها و کمدها و بسته‌های کوچك رسیده و نشریات محصولات امریکن پرکین آلمر نگهداری می‌شود . این دو نفر تمام صبح را در این‌جا نشسته و با زبان عربی و نگاههای مزخرفشان اعصابم را خرد کردند .

طرفهای ظهرنزدیك بودگریه‌ام بگیرد . با ناراحتی قلم برداشتم ونامه‌ای به تهران‌نوشتم وخواستم زودترمرا به دفترمرکزی برگردانند. بعدازظهر نامهٔ مفصلتری به زهرا نوشتم که قدری تشنج اعصابم راکم کرد .

خدایا بمن کمك کن این مدت مزخرف را به پایان برسانم و برگردم .

چهاردهم مرداد ، ساعت ده صبح .

یك روز تعطیلی است ، ولی من با تب و سر درد و گلو درد در

رختخواب افتاده‌ام. دهانم بدمزه است. شقیقه‌هایم داغ است و تند تند می‌زند. پشت سرهم سیگار می کشم. تنم خسته است. باوجود اینکه دستگاه تهویه هوای اتاق را خنك می کند، انگارتمام بدنم را در تنور می‌پزند.

از وضع کار اداره فوق‌العاده ناراحتم. رفتار «خ» چند روز است ناراحت کننده و بی‌جهت خیلی خودمانی شده.

این چه غلطی بود که کردم؟ چرا اصلا به این‌خرابشده آمدم؟ پشیمانم، پشیمانم، پشیمانم.

دلم می‌خواهد یك روز صبح از خواب بلند شوم و ببینم تمام خرمشهر آمدنم یك خواب مزخرف، یك کابوس دروغ بوده، و من هنوز در تهرانم. آخ اگر می‌شد که من هرگز به اینجا نیایم! فقط و فقط کافی بود بگویم نه. می‌شد که آن روز لعنتی با پیشنهاد جیمس مخالفت کنم. می‌شد که به حرف زهرا گوش کنم و نیایم. می‌شد. می‌شد. می‌شد.

دخترجان آن قدر بیخود حرف نزن! تو مریضی. و دیگر این سیگار لعنتی را نکش. بخواب، چشمهایت را به هم بگذار. قبلاً چندتا قرص خواب‌آور بخور. بعدچشمهایت را هم بگذار. دستهایت را روی چشمها فشاربده. سعی کن‌فکرنکنی. فکرنکن. فقط بخواب. فقط بخواب.

بیست و نهم مرداد، ساعت هشت شب.

امروزحتی دردفترهم متصل سیگار می کشیدم. حرفها وکارهای «ص خ» خیلی آزاردهنده است. نمی‌دانم چرا ازاو می‌ترسم. امروز ساعت ده باز همان دخترسبزه با موهای سیاه دم اسبی به دفتر اوآمد و

مدت یك ساعت با هم پچ پچ کردند . وقتی دختر بیرون می‌رفت بستهٔ کوچکی از « خ » گرفته بود . این بسته‌های کوچك ، این ملاقاتهای مرموز و تلفنها وپیغامهای سربسته ، همه اعصاب مرا خراب می کند .

شانزدهم شهریور ، ساعت یازده شب

امروز واقعهٔ هولناك ، هولناك ، هولناك ، هولناکی برایم اتفاق افتاد . خودم هم هنوزعمق و اندازهٔ بدبختی رانمی‌دانم . ازبالای پلکان انبار بزرگ پشت دفتر پایین‌افتادم . الان ، با دست و پیشانی مجروح دررختخواب افتاده‌ام . دردعجیبی هم دررانهاو کمرم احساس‌می کنم . ثریا ومادرش‌به من رسیدگی کردند ولی الان‌گیج و منگم .

تمام ماجرا از آنجا شروع شد که چون امروز متصدی انبار نبود « خ » مرا برای تحویل‌گرفتن وبازرسی بارنامهٔ‌کالای جدیدبه دفترانبار فرستاد . بعداً خودش هم به دفتر انبار آمد و نشست . فکر می کنم چیزی در سیگاری که به من تعارف کرد ، بود که سوم را منگ کرد . فوراً بلند شدم‌که بیرون بیایم ولی وقتی در انبار را باز کردم ، دیگر نفهمیدم . فقط یادم هست که‌گرچه فقط از شش تا پله می افتادم ولی سقوط ، وحشت ، خوردن به میله‌های آهن پلکان ، کله معلق شدن ، و کوبیده شدن سرو بدنم تمامی نداشت . می‌افتادم و می‌غلتیدم و انگار هرگز ، هرگز تمام نمی‌شد. وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت یا چند روزگذشته بود . حالا باز هم در دفتر انباربودم . پتویی رویم کشیده شده بود . با وجود اینکه روی دستها و پیشانیم خون خشکیده وجود داشت ، دردی احساس نمی کردم . یك نوع رخوت ، یك رخوت سرد ، یك بیحسی مرگ مانند ، یا شاید یك مومیایی شدگی تمام تنم راگرفته بود . به ساعتم نگاه کردم . شیشهٔ

ساعتم شکسته واز کارافتاده بود . از تاریکی انبار نمی‌توانستم بفهمم چه ساعتی است . وقتی به سوراخ آمپولی که زیر آرنج دست داشتم توجه کردم ، تازه فهمیدم علتش چیست که دردی حس نمی کردم . یك نفر به من‌چیزی تزریق کرده بود . نمی‌توانستم تکان بخورم . نمی‌توانستم بلندشوم . بعد « خ » آمد وبرایم یك فنجان چای آورد . اومرا بلند کرد و دستهایم و پیشانیم را بادستمال خیس‌شده‌ای شست . فهمیدم چه کسی به من سوزن تزریق کرده بود .

هفدهم شهریور ، نمی‌دانم ساعت چند شب .

تمام روز تشنج، تشنج، تشنج بیدادی داشتم. درخانه دررختخواب بودم . ثریاازمن نگهداری می کرد . تمام روزمی‌لرزیدم . تنم داغ بود . از چشمهایم آب می آمد . بدنم شل وبی‌اراده بود . کف دستهایم سرد ولی عرق کرده بود . گرچه ثریا ومادرش دکتر آورده و به من‌رسیدگی کرده بودند ، ولی تشنج وحشتناك مرا هیچ دوایی ساکت یا متوقف نمی کرد . اولین‌تصمیم من این‌بود که چمدانم رابردارم وفوراً به تهران بازگردم . ولی‌نیروی حرکت ، حتی حال بلندشدن نداشتم . کاسهٔ سرم می چرخید ، می‌چرخید ، می‌چرخید . انگار بدن مرا درناحیهٔ کمر به رختخواب میخکوب کرده وتمام وجودم را دوراین‌میخ می چرخاندند . تمام روز را دررختخواب غلتیدم ، و بالاخره هنگام غروب دیگرطاقت نیاوردم . به زحمت بلند شدم ، هرطور بود لباس پوشیدم ، و به دفتر رفتم . « خ » آنجا بود . وقتی حال مرا دید لبخندی ابلیسی بر لبانش نقش بست . مرا روی مبل دفترش خواباند و از کشوی میزش سوزن وآمپولی بیرون آورد و محلولی راکه کمی کدر وشیری‌رنگ بود ، به ساعدم تزریق کرد .

وحالا ، حالا ، حالا ، حالا ، خوب می‌دانم که این‌مایع چیست .

بیستم شهریور ، شب .

او مرا تباه کرده است . لعنت برمن ، لعنت براو ، لعنت برهمهٔ ما . چقدربدبختم ؟ معتاد و مریضم . و دیگرچیزی از غرور و ناموس ندارم .

بیست وپنجم شهریور ، شب .

آهسته آهسته ، مثل غدهٔ سرطان ، درخودم نابود می شوم . با پای خود بلند می شوم وبه پستوی کثیف انبار « خ » می روم . چقدر پلیدم ! چقدر زبونم ! باید برای ازدیاد تباهی و متلاشی شدن روح و جسمم التماس کنم،ساکت بخوابم،ساکت بخوابم.ساکت تنفر داشته باشم. ساکت رنج ببرم . ساکت دریده شوم . ساکت به روحم دشنه فرورود .

من سکوتی هستم ازیك سرنوشت تجاوزشده ، که اینجادرحال گند زدگی وتجزیه افتادم .

یکم مهر ، شب

خدای من - زندگی جهنم است . زمین دوزخ است .

بیستم مهر ، ساعت هشت شب .

باید این قلم را بشکنم ، این دفتررا بسوزانم ، خودم را دراین شط بیندازم .

نه ، نباید این شط راآلوده کنم . برای آلودگی و پلیدی و فساد من پایانی و نجاتی نیست . خدایا چه کارها که نکرده‌ام و چه کارها که

بامن نمی کنند .

بیست وسوم مهر ، شب .

بازهم به ثریا دروغ گفتم . گفتم که در دفتر کار زیاد است و باید دردفتر بمانم ، ولی تمام بعدازظهررا نزد «ص» بودم .

مهین ، تو هولناکی - تو وحشتناکی - تو کثیفی - تو رذلی - تو معتادی و دیگر خفه شو ! آه . ای . . . ای چیزی که یك زمـانی یك دختر خوب بـودی ، چه به روز تو می آید ؟ چه به روز خودت می آوری ؟

بیست وپنجم مهر ، ساعت نه شب .

تصمیم به خدا و مقدسات دارم که بلند شوم و از این شهر فـرار کنم . ولی بدبختانه نمی‌توانم این‌تصمیم‌را اجرا کنم . مغزم فاسد شده . باید چاقویی بردارم ، کاسهٔ سرم را بشکافم و بشکافم . و این تودهٔ پیچ درپیچ مهمل ازکارافتاده رابیرون بیاورم و درسوراخ مستراح بیندازم .

بیست وهشتم مهر ، ساعت ده شب .

امروز غروب جلوآینه نشستم وگریه کردم . بعد سردرد را بهانه کردم و به رختخواب رفتم . هنوزگریه‌ام بند نیامده .

ای آدم بدبخت ، فکرها و امیدهای گذشته را فراموش کن . روحت ، مغزت ، وجودت را از رؤیاها خالی کن . جای تازه‌ای برای فلاکت وبرای مرگ باز کن .

سی‌ام مهر ، شب .

چیز غریبی است . امروز غروب که در رختخواب «ص» از خواب بیدار شدم ، خواب زهـرا را دیده بودم . الان یك هفته است که به نامه های اوجواب نداده‌ام . آخرین نامه‌ام هم کوتاه ومزخرف و گنگ و مهمل بود . صورت زهرا را در خواب دیدم . صورتش درشت و روشن وپاك ولی ملامت کننده وغمگین بود .

لخت لخت ، زیرملافهٔ چرك و زردرنگ «ص» خوابیده بودم . تمام بدنم مورمور می کرد . می غلتیدم . می پیچیدم ، می‌غلتیدم . بدن متشنج وداغم رابه رختخواب می‌مالیدم . شکمم دردمی کرد . پستانهایم سفت شده بودند .

نمی‌توانم باور کنم. نمی‌توانم‌باور کنم. این‌من هستم؟ نمی‌دانم.

بیستم یا بیست ویکم آبان ، اوایل شب .

چهار روزاست که به دفترنرفته‌ام . صبح ازخانه بیرون می آیم . یکراست بـه خانهٔ « ص » می آیم . خودم یك کپسول در سوزن می کنم و به دستم می‌زنم . بعد روی تختخواب دراز می کشم . گریه می کنم . گریه می کنم . گریه می کنم . نجیبه ، زن عرب پیری که کلفت « ص » است ، برایم چای سیاهرنگی می آورد که شیرینی آن دلم را می‌زند . استفراغم می گیرد. ولی چیزی بالا نمی‌آورم سرم شدیداً درد می گیرد. بعد سبك می‌شوم و در رختخواب می‌افتم .

انگشتهایم راتکان تکان می‌دهم . ازگوشهٔ چشمهایم به سقف نگاه می‌کنم . سرم را به این طرف وآن طرف می برم . رختخواب بـوی عرق ، بوی کثافت و بوی تب می دهد . می خوابم . بیدار می‌شوم . هنوز زنده‌ام ؟ باز می خوابم . وقتی چشمهایم دوباره باز می‌شود بـدن

سنگین و نفس بد بوی او روی من است . سبیلهایش صورتم را می‌خراشد . بوی عرق از سوراخهای دماغش به روی صورتم می دمد . باید بعدازظهر باشد . من تسلیم و وارفته افتاده‌ام . . . و - با تمام شرم و رذالت روحم - لذت می‌برم . . .

بیست وهشتم آبان ، شب .

امروز تصمیم گرفتم به دکتری مراجعه کنم . ولی وحشت و خوف اینکه ممکن است رازم برملا شود ، فوراً منصرفم کرد . چه خواهد شد ؟ با من چه خواهند کرد ؟ بالاخره چه خواهد شد ؟

در نامه‌ای که به زهرا نوشتم ، سعی کردم روحیهٔ خوبی رانشان دهم . من نمی‌توانم به تهران بروم . من معتادم . نمی‌توانم حتی یك روز بدون آن بسر ببرم . می‌دانم باید تصمیم گرفت . می‌دانم باید چاره کرد . ولی نمی‌توانم تصمیم بگیرم . من به معجزه ایمان ندارم . در راهی که من هستم بازگشتی وجود ندارد . بازگشت شرافتمندانه‌ای وجود ندارد . در زندگی سیاه من روزنهٔ امیدی وجود ندارد .

سوم آذر

من دیگر نه شادی ، نه غمی ، نه مأیوسی ، نه رضایتی درین زندگی لعنتی احساس نمی کنم . اگر آنچه در کتابها به عنوان تجزیه و فساد روح می‌نویسند ، درست باشد ، من آن حالت را دارم . من یك شکست تلخ و یك سکوت بیچاره‌ام که اینجا درین بندرگاه ملعون در حال گندیدنم .

تمام زندگی من یك آیهٔ ننگ است ، در خیابان که راه می‌روم احساسهای ننگ ومرگ با من حرکت می کنند . عمله‌هایی که اسفالت

خیابان را برای لوله‌کشی می کنند ، قبر مرا می کنند . بلمهایی که آرام آرام به آن سوی شط می‌روند ،جنازهٔ مرا می‌برند . جنازه مرا می‌برند هیچ احساسی جز ننگ و مرگ ندارم .

حتی احساسی برای بچه‌ای که آبستن هستم ندارم ، ندارم ، ندارم ، من مرده‌ام . خدایا ، مگر من نمرده‌ام ؟

بیست و دوم آذر

امروز نه او و نه دختر مو دم اسبی ، هیچ کدام را ندیدم . اسم این دختر عصمت میرشیخ یکی از دستپروردهای « ص خ » است . نامهٔ مفصلی به زهرا نوشتم و به پستخانه بردم و پست کردم . قبل از بیرون آمدن ازپستخانه ، باتردید وباقدمهای لرزان ، به قسمت تلگراف رفتم و کاغذ سفید تلگرافی از متصدی تلگراف گرفتم که استعفایم را روی آن بنویسم و به تهران بفرستم و همان شب با ترن به تهران بروم ولی نتوانستم آن را تمام کنم . کاغذ را پاره و ریز ریز کردم و دور ریختم .

خدایا هنوز ذره‌ای از امید نجات برای من هست ؟ خدایا . فردا همین جرئت را دوباره به من بده . قول می‌دهم تمامش کنم . زندگی من . . .

(ناتمام)

بیست و سوم آذر .

زندگی من یك کلاف سر درگم شده ، باید ، باید ، باید تصمیم بگیرم که این کارها را بکنم :

۱ . فوراً به تهران بروم وخودم را با هرجان‌کندنی هست ازین

کثافت خلاص کنم .

۲ . صبر کنم تا بچه‌ام به دنیا بیاید .

۳ . دوباره از نو در تهران کاری پیدا کنم .

بیست وششم آذر ، ساعت دو بعدازظهر .

به ایستگاه راه‌آهن رفتم بلیط ترن برای تهران خریدم . فردا به تهران خواهم رفت ! از اینجا خواهم رفت . عصمت میرشیخ را در آنجا دیدم . امیدوارم که بودن مرا در آنجا وبلیت خریدن مرا به خزایر نگوید . من دیگر پابه آنجا ، به آن دفتر لعنتی نخواهم گذاشت . به پستخانه رفتم و استعفای خودم‌را نوشتم وتلگراف کردم . خدایا به من کمك کن تصمیم من عوض نشود . خدایا ، خدایا ، خدایا به من کمك کن .

(خدایا به من کمك کن) آخرین کلمات خاطرات مهین بود .

باگیجی وبهت دفترچه را بستم . دقایق درازی بهت زده همانجا روی تشك نشستم . تمام روح مهین اتاق را پر کرده بود . تمام الکل اول شب وخواب درمن مرده بود .

۲

صبح که شد علی‌خان را صداکردم . به اوگفتم که می‌خواهم به تهران برود و برایم دربارهٔ فامیل و سابقهٔ یك دختر ، از همسایه‌های آن دخترپرس وجو کند . آدرس زهرا حمیدی را به اودادم و به اومجملاً

گفتم که این دختر پرستار است و تازگیها خواهرش فوت کرده . از علی‌خان خواستم فقط بفهمد پدر و مادرش چه کسانی بوده‌اند و چطور شده اند .

طبیعتاً اولین استنباط علی‌خان این بود که می‌خواهم زن بگیرم ، ومطابق معمول دارم دربارهٔ طرف ، قبل‌ازخواستگاری ، تحقیق و پرس و جو می کنم . خواست بگوید : « به به آقا ، انشاءالله به مبارکی تصمیم . . . » حرفش رابریدم وگفتم که زودترراه بیفتد . برای مخارج رفت وآمد شهرهم یك ده تومنی توی دستش گذاشتم .

آن روز ساعت ده قرار بود من دریك سازمان کمکهای فرهنگی امریکا باایران - به نام فولبرات - سخنرانی آموزشی بکنم وطرزاستفاده ازچندمین دستگاه ماشینهای دقیق آزمایشگاهی ازمحصولات پرکین آلمر را برای عده‌ای از استادان و استادیاران دانشکدهٔ علوم ودبیران شیمی دبیرستانهای تهران نشان بدهم . جلسه تاساعت دوازده ادامه پیداکرد . به طوری که وقتی برای ناهار به فیروز رفتم ، ناصردرگیرودار خوردن یك پرس چلو خورش قیمه بود . نشستم وگفتم یك پرس چلوخورش قیمه هم برای من آوردند .

چلوخورش همیشه درفیروز ، فوریترین و ارزانترین غذاها بود . طرز سرویس درفیروز این جوری بود که به محض اینکه می نشستید ، فوراً یکی از کارگران با یك سینی «سرویس» سرمیز می آمد که علاوه برنان و سبزی خوردن - که روی غذا بود - شامل ماست ، ماست و موسیر ، ترشی و دوغ بود که اگر می‌خوردید ، اضافه حساب می‌شد . دست آخریحیی‌خان ، که سرکارگر بود و تمام سفارشها را اومی گرفت و صورتحساب را حساب می کرد ، می آمد و نگاهی به باقیماندهٔ روی میزمی کرد. خورده شده‌ها را حساب می کرد، وحساب‌را روی یك تکه

کاغذ کوچولو می‌نوشت که باید دم درپولش را داد .

ناصرهمان بلیز کاموای سیاه دیشب تنش بود . انگارهرگز آن را درنمی‌آورد . نشستم و برایش مطالعات دیشبم را تعریف کردم .

از یادداشتهای مهین معلوم بود که این «ص خ» و «ص» و « خ » همه یکی بودند : صمد خزایر .

وقتی حرفهایم تمام شد ، ناصر فکری کرد و گفت : از دو حال خارج نیست : «یاتو با این آرتیست بازیها آخرعمری به‌کله‌ات زده یا این دخترمادرمرده رو کشته‌ن . »

من حالا ساکت بودم و بایك خلال دندان ورمی‌رفتم .

ناصر پرسید : « کدومشه ؟ »

گفتم : « من به کله‌ام نزده . »

مدت درازی به من نگاه کرد . بعد گفت : «جدی میگی ؟ »

سرم را پایین آوردم .

گفتم : «چه فرق می کنه ؟ چه کشتنش . چه بعدازاون بلاهایی که به سرش آوردن ولش کردن . هردوش یکیه . »

ناصر گفت : « جلال ، تو باید الان صاف بری شهربانی . باید دوسه ساعتی براشون بلبل‌زبونی بکنی . هرچه می‌دونی بریزی وسط ، خدا خدا هم بکنی که حرفاتو قبول کنن . دست خودت را بشوری و بیای کنار . لامسب خودتو قاطی نکن . »

گفتم : چیزی که بیشترمنو به فکر انداخته ، گذشتهٔ این‌دخترهاس . نمی‌دونم به سرپدرومادر و یك خواهر کوچکشون چی اومده ؟ »

ناصر متوجه نشد . برایش توضیح دادم که چطور در بعضی قسمتهایی از خاطرات مهین مکرراً به مطالبی اشاره شده بود از قبیل « موضوع پری » یا « آن واقعهٔ موحش » یا « بلایی که سر طفلك پری

آوردند » وبعدازچند وقت : « مرگ بابا وبعد دق کردن مامان به فاصلهٔ دوماه . »

ناصر گفت : «ول کن بابا. به تو چه ؟ شاید کسی بلایی سر دختر کوچولوشون آورده و پدر و مادر از فشار روحی تلف شده‌ن . ازین بدبختیهاس که هرهفته درهر گوشهٔ دنیااتفاق می‌افتد . اما این‌دلیل نمیشه توخودت را حالاتوی باند قاچاقچیها قاطی کنی . جلال ، جون‌یوسف ، مواظب خودت باش . اینا بچه مدرسه‌ای نیستن . »

من چیزی نگفتم . به بشقاب خالی پلو نگاه می کردم . در افکار دور و درازی بودم . زندگی این دخترها مرا جذب کرده بود . شاید صرفاً وجود زهرا حمیدی بود که مرا جذب می کرد . مطمئن نیستم . به مصداق حرف ناصر سعی کردم به خودم تلقین کنم که نباید خودم را زیاد درکارهای دیگران دخالت دهم . ولی یاد یك جملهٔ دکتر بهرامیان افتادم که روزی گفته بود : « نصف دنیا دیوانه و بدبختند و نصف دیگر هم خواهی نخواهی خودشان را دیوانه و بدبخت می کنند که دلیلش رابفهمند . » من‌هم می‌دانستم که نمی‌توانم خودم راکنار بکشم .

یحیی‌خان آمد و نگاهی به باقیماندهٔ میز کرد . روی یك قطعه کاغذ نوشت (۸۰ ریال) . من قطعهٔ کاغذ را قبل از اینکه ناصر فرصت کند قاپیدم و بلند شدیم و آمدیم دم در ، حساب را پرداختم و بیرون آمدیم .

ناصرمی‌خواست جای خلوت وتنهایی پیدا کند که یکی‌دوساعتی استراحت کند . کلید خانه را به او دادم وگفتم به‌آنجا برود . چون به احتمال زیاد حتی علی‌خان هم درخانه نبود .

حق بامن بود . چون وقتی بعداز ناهار به دفترشرکت برگشتم ، علی‌خان را دیدم که جلو درساختمان ایستاده است . علی‌خان تحقیقات

را کرده وحالا آمده بودگزارش بدهد . علی‌خان دلش خیلی‌خوش‌بود . فکرمی‌کرد من خاطرخواه زهرا حمیدی شدم و می خوام عروسی راه بندازم . از سبیلهای چارلی چاپلینی و صورت لاغرو قهوه‌ای رنگش ، خوشحالی وشیطنت مخصوصی هویدا بود .

شرحی که علی خان ـ با مقدار زیادی تبلیغات خواستگاری ـ تعریف کرد ، بدین مضمون بود : زهرا خانم دختر نجیب و سربه راهی بود و دربیمارستان سینا و بیمارستان خصوصی دکتر علم کار می کرد . ماهی هزار و چهارصد تومان مواجب داشت . پدر و مادرش چهارسال پیش فوت کرده بودند . و خواهر بزرگش هم دوسه هفته پیش در اثر خوردن دوای عوضی‌مرده بود . زهرا بنابر گفتهٔ همسایه‌ها ، گوهری از نجابت بود . تمام لباسهایش را خودش می‌دوخت . آشپزی هم خوب بلد بود . فامیل زیادی نداشت . فقط یك عمهٔ پدری داشت که پیرزنی تنها بود . این عمهٔ پیر ، ظاهراً در همان بیمارستان خصوصی که زهرا کارمی کرد ، سرایدار بود .

وقتی‌حسابش‌را کردم‌دیدم‌علی‌خان‌هیچ‌چیز تازه‌ای که به‌درد بخور باشد نیاورده جز اینکه زهرا یك عمه پیر داشت که در بیمارستان علم سریدار است .

علی خان را دنبال کارهای خانه فرستادم و بقیهٔ بعدازظهر را در دفتر کار کردم .

غروب با یوسف یك ساعتی کتاب خواندیم . بعداز ملاقات دوباره به تهران برگشتم . به حدود امیر آباد رفتم وبیمارستان دکترعلم را پیدا کردم .

بیمارستان خصوصی علم پشت جلالیه بود و در بزرگ آهنی آبی رنگ داشت . ماشین را جلو درنگه داشتم و آمدم زنگ زدم . به

جای درآهنی ، درکوچك دیگری درانتهای دیوارباغ بازشد وکلهٔ زنی بیرون‌آمد .

کسی که در را باز کرده بود ، یك پیرزن خیلی چاق بود که چهارقد سفید داشت. صورتش کوفته‌ای وتیره ، جلو موهایش حنائی ، و زیرابروهایش برداشته شده بود . یکی‌ازاین پیرزنهای گت وگنده بود و درتمام غار سرخ دهنش فقط سه یا چهارتا دندان دراز وزرد داشت . تمام صورتش عین یك سطل کاهگل بود و درآن همه چیز پیر و مرده بود ، جز چشمان ریزو سبزش ، که با طمع و حیله‌گری و کینه توزی می‌درخشید .

به‌زودی معلوم شدکه همین ماده غول پیر ، عمهٔ زهرا حمیدی است . (یعنی این‌هم یك روزباکره و ملوس وخجالتی بوده است؟) . خیلی زحمت کشیدم ، و چون ترك بود ، کلی تملقش راگفتم و یك بیست تومنی حرام کردم ، تابالاخره به حرف‌آمد . اول‌طفره می‌رفت . و نمی خواست آنچه از پدر و مادر حمیدی می داند ، بگوید . ولی عاقبت اصرارمن مبنی براینکه یکی‌ازصمیمیترین دوستان من‌می‌خواهد با این خانواده وصلت‌کند و می‌خواهد گذشتهٔ آنها را بداند ـ و برق بیست تومنی دومی که کف دستش گذاشتم ـ زبانش راباز کرد . به اتاق پیرزن درانتهای باغ رفتیم .

حرفهای عمهٔ پیرزهرا ، مطالب زیادی را از گذشته های مهین و زهرا برایم روشن کرد . خلاصهٔ حرفهای او ـ ترکی و فارسی قاطی ـ با کلمات و انشای حك و اصلاح شده چنین بود : که پدر دخترها ، کرامت‌الله خان ، از تجار فرش درتبریزبود . سه‌تا دخترداشت یکی‌از یکی خوشگلتر . چهار سال پیش دختر کوچکش پروانه راکه ده سال داشت ، نزدیکیهای عیددرراه مدرسه دزدیدند . بعد دزدها به کرامت‌الله

خان بیچاره تلفن کردند که باید سی‌هزار تومان پول نقد بدهد تادخترش را پس بگیرد. کرامت‌الله خان که در آن ایام عید دستش تنگ بود، هرطوری بود با فروختن مقداری سفته و فرش واثاثیه به نصف قیمت، پول را تهیه کرد. نه به کلانتری نه به قوم و خویشها، به هیچ کس از این مطلب حرف نزد. بدبخت، ناموسش بود؛ چاره نداشت. ولی وقتی پول را به طریقی که دزدها گفته بودند، ردکرد و به گفتهٔ آنها به محلی نزدیك باغهای شاهگلی در حومهٔ تبریز رفت که دخترش را پس بگیرد، جسد پروانه را پیداکرد. و به زودی فاجعه فاش شد. حتی روزنامه‌ها دربارهٔ آن نوشتند و عکس پروانه را چاپ کردند.

این ضربت، قلب کرامت‌الله خان را متلاشی کرد. مردبدبخت به فاصلهٔ یك ماه بعدمرد. دختراولش مهین، که آن سال درشیرازدانشگاه می‌رفت، مدرسه را ول کردبه تبریز آمد. که درمیان زاری آن مرارتها مادر و خواهر بازماندهٔ خود را حمایت کند. در ماه سوم مادرآنها نیز سکته کرد. پس‌ازآن، دوخواهرباقیماندهٔ ارثیهٔ خودرا به عموی خود سپردند و هردو به شیراز آمدند. درشیراز، مهین در شهریور ماه، امتحانات عقب افتادهٔ خودرا تمام کردو بعد دوخواهربه تهران آمدند. دراینجا آنها با پول ارثیهٔ خودکه ازطرف عمویشان مصادره شده بود، زندگی تازه‌ای شروع کردند. مهین در یك شرکت امریکایی کارگرفت وخواهر خود زهرارا به‌آموزشگاه پرستاری شیروخورشید در شهرری گذاشت.

وقتی پیرزن حرفهایش را می‌زد، من درگوشهٔ اتاق محقر او، روی‌گلیم صورتی‌وآبی، نشسته بودم. استکان چای جلویم بود، پیرزن می‌خواست ازماجرایی که امسال برای مهین اتفاق افتاده تعریف کندکه من چای را سر کشیدم و بلند شدم. بقیه را می دانستم. جلو پرچانگی

پیرزن ترك را گرفتم وخداحافظی کردم .

پیرزن تا دم در دنبالم آمد و با تعریف و تمجید از زهرا حمیدی از من خداحافظی کرد . من سوار ماشین شدم و از امیر آباد به طرف میدان توپخانه حرکت کردم . فکرو خیالم به طور مخصوصی تحریك شده بود . می‌خواستم چیزی را بفهمم .

به حدود توپخانه که رسیدم ، به اول خیابان جلیل آباد (خیام) جلو ادارهٔ روزنامهٔ اطلاعات آمدم وماشین را جلو یك مغازهٔ آهنفروشی نگه داشتم . یك رفیق قدیمی داشتم که آن سال در مؤسسهٔ انتشارات اطلاعات کار می کرد ، و می‌دانستم اغلب شبکار است . ازدربان پرسیدم که آیا پرویز ارجمند دراداره هست ؟ گفت بله ومن به طبقهٔ دوم رفتم و پرویز راکه در میان دود سیگارش مشغول ترجمهٔ اخبار خارجی واصله از دستگاه خبرگزاریها بود ، دیدم . نشستیم و پرویز قهوه دستورداد .

پرویزپسرخوشمشرب وپرحرفی بود. ازهمان روزهای دبیرستان میان بچه ها به خوشسلوکی و رفیق بازی معروف بود . ارجمند ، آن وقتها سردبیرروزنامهٔ هفتگی دیواری مدرسه بود . گرچه بیشتر مقالات ادبی و مطالب عمده نوشتهٔ ناصرتجدد بود . پرویز در تمام برنامه‌های نمایش وپیکنیکهای مدرسه همه‌کاره وبرنامه طرح کن ومادرخرج بود . از حال ناصرتجدد ازمن پرسید گفتم که هنوز بیکاراست . پرویزافسرده شد . اوایلی که ناصرازپاریس برگشته بود دلش می‌خواست درمؤسسهٔ اطلاعات کاری بگیرد ، ولی پست خالی در آن موقع نبود و ناصر هم دیگرمراجعه نکرد .

خیلی‌صحبتها کردیم . به پرویزگفتم که میل دارم نگاهی به دورهٔ روزنامه‌های اطلاعات آخرین‌روزهای چهارسال‌پیش بیندازم . مقصودم را پرسید . به طور سربسته گفتم که می‌خواهم جریان دزدیدن یك دختر

بچه‌ای را چهار سال پیش در تبریز بفهمم . پرویز یك چیزهایی یادش بود . ولی برای جزئیات خبر ، مردی باسم عامری را که کلید اتاق آرشیو اطلاعات پیششش بود ، صدا کرد . کلید را گرفت به اتفاق به اتاق آرشیو رفتیم . و از میان جلدهای بزرگ و بیحساب شماره‌های گذشته ، که تمیز و مرتب جمعاوری و صحافی شده بود ، پرویز چهار جلد بزرگ را بیرون آورد که شامل سه ماه آخرسال ۱۳۳۴ و سه ماه اول ۱۳۳۵ بود .

وقتی تنها ماندم ، به صفحات اخبار شهرستانهای روزنامه ، که ازهم اکنون تبدیل به کاغذ کثیف زرد مایل به قهوه‌ای شده بود، مراجعه کردم. پس‌از ربع ساعتی ورق زدن در میان شماره‌های ماه اردیبهشت، در صفحهٔ اخبار شهرستانها ، در ستون چهارم ، پایین ، مطلبی را که دنبالش می گشتم دیدم . آنچه که پیدا کردن این مطلب را آسان کرده بود ، عکس کوچکی ازیك دختربچه بود . صورت این عکس شباهت کاملی به صورتهای مهین وزهرا داشت . متن خبرساده ومختصر وبدین شرح بود که جسددختربچهٔ دهسالهٔ گمشده‌ای درتبریز دریکی از باغهای اطراف شهر پیدا شده وطبق گزارش پزشك قانونی به دختر تجاوز شده بود . وقضیه ـ مثل همیشه ـ « تحت تعقیب » بود . دیگر درین باره در شماره‌های ماههای بعد خبری وجود نداشت .

دوره‌ها را بستم، ودرجای خود، روی طبقه‌های بایگانی گذاشتم. چند دقیقه‌ای همانجا ایستادم و به انبوه دوره‌های اطلاعات سی سال گذشته نگاه کردم . حالت اتاق غمگین و همه چیز کهنه و خاك خورده بود . سی سال روزنامه و خبر و آگهی و عکس کوچك و بزرگ روی طبقه‌ها خوابیده بود و خاك می‌خورد . ابدیت کوچولویی داشت خاك می‌خورد . آدم را کمی مالیخولیایی می کرد . یك جفت چشم آرام و

سرد، که همه چیز را دیده بود، وباز می‌خواست همه چیز را ببیند، در اینجا خیره بود. و منتظر بود تازندگیهای سی‌سال آینده را هم‌ببیند وتبدیل به کاغذ روزنامهٔ زرد رنگ کند.

ودرآنجا، درآن میان صفحات، درپایین ستون چهارم، یادداشت شده بودکه دختربچهٔ ده ساله را دریکی ازباغهای شاهگلی تبریزضایع کرده و سربریده بودند.

باپرویز خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. شب سرد بود، وباد زمستانی مثل شلاق به صورتم می‌خورد. سوار ماشین شدم و رفتم.

در ماشین، در راه خانه، تمام جادهٔ پهلوی، لبم را می‌گزیدم.

رفتم تو اتاقم، لخت شدم وبه تنهایی شام خوردم. بعد یك بطری تازه بالزام بازکردم و خودم را حسابی از پا انداختم. دفترچهٔ سیاهرنگ حمیدی آنجا سرطاقچه بود. دیگر نه به‌آن دست زدم و نه تاآنجا که می‌شد به آن نگاه کردم. به خودم برای صدمین بار قول دادم که اگر دفعهٔ دیگر این جیمس پدرسگ از من خواست که بروم و از یکی از کارمندانش مواظبت کنم‌دوات‌مرکب‌را بلندکنم‌وپرت کنم توصورتش. به خودم قول دادم که حرف ناصر را هم قبول‌کنم و دیگر درکارها و زندگیهای مردم دخالت نکنم، خودم را کنار بکشم.

هیچ دوز وکلکی بدتر از چیزی که آدم خودش برای خودش می‌تراشد نیست.

رفتم توی رختخواب و کتاب پلیسی نیمه کاره‌ای که شبها می‌خواندم برداشتم وچند دقیقه‌ای خواندم تاخوابم برد. حالا به جایی رسیده بودم که قاتل مرموز جزیره، سه نفر دیگر را هم کشته بود. قدرت وزیبایی وهنرمندی درجنایتهای او وجود داشت. شاید به قدرت و زیبایی ابدیت. مثلاً نفرششم را که یك قاضی دغل انگلیسی بود،

روی صندلی نشانده ، و چیزی شبیه جبهٔ ارغوانی رنگ قضات را دور بدن او پیچیده بود و چیزی که شبیه کلاهگیس قضات انگلستان بود روی سرش گذاشته ، و گلوله‌ای به پیشانیش خالی کرده بود . بازهم درست به مصداق مصرعی از شعر « ده سیاهپوست کوچولو » که می‌گفت : « پنج سیاهپوست کوچولو به دادگاه رفتند . یکی از آنها محکوم شد . چارتا باقی ماندند . »

چراغ را خاموش کردم و خوابیدم .

فصل دهم

۱

ناصر تجدد دوران بچگی سخت وپرمشقتی داشت . من می‌دانم چون من دوست همبازی و هممحله‌ای ناصر بودم . دوران بچگی ناصر دورانی بود که فلاکت دوران کودکی دیوید کاپرفیلد پیش آن شاهکاری از ناز ونعمت بود .

گرچه ناصر بعداز دبیرستان باپول مختصری که از ارثیهٔ مرحوم غلامرضا خان پدرش به اوبه ارث رسیده بود ، به عنوان تحصیل تهران را ترك کرد وبه فرانسه رفت ، ولی کاملاً معلوم بود که چرا می‌رود و ازچه محیط و چه آدمهایی فرار می کند .

پدر ناصر ، غلامرضا خان تجدد ، در زمان حیاتش از خیاطهای ماهر وبنام خیابان لاله‌زار بود . خانهٔ آنها در خیابان بوذرجمهری در محلهٔ درخونگاه بود که هنوز هم هست . در اتاق پذیرایی آنها عکسی به دیوار هست که غلامرضا خان‌را باکلاه لبه دار پهلوی نشان می‌دهد.

در کنار غلامرضا خان ، برادر او خدا داد خان روی صندلی نشسته و لباس مشروطه طلبان دوران مظفرالدین شاه قاجار را به تن دارد : کلاه دراز، تفنگ، قطار فشنگ ، سبیل کلفت ؛ کامل .

پس‌از مرگ غلامرضا خان ، که در سن سه سالگی ناصر اتفاق افتاد ، پسر بزرگ غلامرضا خان ، عباس آقا کسب پدر را ادامه داد و بزرگ خانواده شد . عباس آقا مسلمان دو آتشه‌ای از آب درآمده بود دهۀ اول ماه محرم ، در منزل تجدد همیشه روضه خوانی بود . تاسوعا و عاشورا شبها سینه زنی و اطعام بود .

صبح عاشورا قمه می‌زدند . (یك صبح عاشورا من آنجا بودم باناصر تماشا می کردیم . عزادارانی که می‌خواستند قمه بزنند وسط سرخودرا تراشیده بودند . چهارتا چهارتا دوریك طشت خاکستر نشسته و نوحه می‌خواندند . یك نفر با قمۀ تیـز و شفافی که به دست داشت ، سه ضربه به‌قسمت تراشیدۀ استخوان جمجمۀ همه زد. صدای قرچ آهن تیز که پوست واستخوان را می‌شکافت مثل‌شکافتن پوست هندوانه بود.) عکس دیگری به دیوار اتاق پذیرایی بود وهنوز هم هست - درحقیقت شمایلی بود و رویش پردۀ ابریشمی کشیده شده بود - که صحنۀ واقعۀ کربلا را نشان می‌داد . تابلویی از رنگ و روغن بود که باسلیقۀ خاص دورۀ قاجار کشیده‌شده بود. درقسمت پایین‌تابلو، نقاش نشان داده بود که چطور شمر سرسیدالشهدا را بریده و برسر دست بلندکرده است . بقیۀ تابلو که زمینۀ عقب این صحنه را نشان می داد ، شامل لشکر جرار ابن‌سعد، خیمه‌گاه، شط فرات وغیره وغیره بود. ناصر آن وقتها، وقتی بچه‌ها تنها درخانه بودند ، خودش همه را دورشمایل می‌نشاند ، پردۀ شمایل را عقب می‌زد و عین پرده دارهای زیر تکیه ، یه چشمه تعریف می کرد . (بارد ، چه ؟ خون ز دیده چسان ؟ روزوشب ، چرا ؟ ازغم ،

کدام غم ؟ غم سلطان کربلا) البته اگر عباس آقا می‌فهمید که به شمایل حضرت توهین شده خون به پا می کرد .

عباس آقا درخشونت و کتك زدن کولاك بود . یك روز پنجشنبه دست و پای ناصررا با طناب بست و او را تا عصرجمعه درانباری زیر زمین حبس کرد . ناصرهشت سالش بود . دلیلش ، فکر می کنم ، این بود که عباس آقا گفته که ناصر باید بعدازظهر بخوابد و ناصر رفته بود توی حیاط داشت مگس می گرفت و می کشت می انداخت جلو مورچه ها . ناصر تمام مدت محبوس بودنش گریه کرده بود . طناب پاهایش آن‌قدرسفت بسته شده بود که پای راست ناصررا معیوب کرد . هنوز ناصربه طورمحسوسی روی همان پا می‌لنگد .

از هفت سالگی ناصرتابستانها را دردکانهای مختلف ـ خرازی ، خواربارفروشی و دوچرخه سازی ـ پادویی می کرد . (من خودم دراین دوران حرفهٔ آزاداختیار کرده بودم : بادبادك وفرفره وبامیهٔ خودساخت می‌فروختم .) ناصر هروقت کتك می خورد ، می آمد سراغ من . مگر اینکه ازحرکت می‌افتاد . این گونه مواقع بود که بعدها حتی‌به من هم چیزی نمی گفت و درون خودش نگه می داشت . مثلاً جای طنابهایی راکه عباس آقا بسته بود من‌دوماه بعد ، موقعی که ناصربه خانهٔ ماآمده بود وداشتیم توحوض شنا می کردیم ، دیدم .

با این تجربه‌ها وزخمهای بچگی ، ناصرهیچ راهی جزبه طرف بالا نداشت . تمام سلولهای مغزش ، تمام روحش ، ناآگاهانه ، درپی این‌بود که تمام زندگی آینده‌اش‌درست مخالف زندگی گذشته‌اش‌باشد . می خواست در محیطی که او راکوبیده بودند وجودش شناخته شود . می خواست عظمت و ابدیت پیداکند . و ذره‌ای ازمحبت ، محبتی که هرگزندیده بود ، نداشت که به احدی ابراز کند .

بعدازدورهٔ دبیرستان ما ، که همزمان با پایان دورهٔ نخست‌وزیری دکترمصدق بود ، ناصر در قرعه‌کشی نظام وظیفه شرکت کرد و معاف شد . اول پاییز همان سال ، که ناصر به سن قانونی رسیده بود ، سهم ارث خود را از دکان و خانه در مقابل دوازده یا سیزده هزار تومان به عباس‌آقا فروخت و با اتوبوس به ترکیه ، واز آنجا با ترن به پاریس رفت .

ناصر تجددروی هم رفته شش‌سال درپاریس‌ماند . در رشتهٔ زبان از سوربون فارغ التحصیل شد و دورهٔ اختصاصی خود را در ادبیات ایران و ترجمهٔ آثاری از شیخ عطارو مسعود سعد و وحشی گذراند . به زودی تمام حواسش متوجه نویسندگی درمایهٔ ایرانی‌شد . ازاول‌مستعد بود ، زندگی در پاریس هم خوب تحریك و آماده‌اش کرد . وقتی به ایران برگشت ، هدفش معلوم بود . ولی اشکال اینجا بودکه سرسازش با محیط رانداشت . آدم تنها ومغروری شده بود . می‌خواست تجربه ووجودروحیهٔ شخص خودش راثابت‌کند . و بدجوری روی عقیده‌اش ایستادگی می‌کرد . گاه گاهی فکر می‌کردم‌که ناصر آدم ابلهی شده . شاید ازنوع ابله‌های متین و متفکر آن داستان « ابله » داستایفسکی . به هرحال ابله بود .

آن سال ناصر تجدد ، در میان عده‌ای از دانشجویان ادبیات و ولگردهای روشنفکر کافه نادری برای خودش مریدهایی پیدا کرده بود . از همه دیوانه ترشان فرخ فروغی بودکه وقتی کنار ناصر تجدد بود ، روح او را می بلعید ، و اختیارش دست خودش نبود . من هم دراین وسط دوست قدیمی ناصر ، و فعلا همپیاله و همبازی شطرنج اوبودم . پول کلانی که من در می‌آوردم ، و تا شاهی آخرش را خرج یوسف و شام و عرق بچه ها می‌کردم ، در چشم ناصر مرا قهرمان اجتماعی او

مجسم کرده بود . شاید با همان استحکام روح و اراده‌ای که من برای حفظ سلامتی‌وجان یوسف تلاش می کردم ناصرهم برای نوشتن‌خودش مصمم بود ، شاید هم بیشتر ، مطمئنم خیلی بیشتر .

روزاولی که من‌ازطرزفکر و ته دل ناصرتجدد برای نویسندگی باخبرشدم ، دوسه روز بعداز اولین ملاقاتمان ، درکافهٔ آراد اواس‌بود . ناصر سرش از عرق‌گرم بود . از پاریس تعریف می کرد . برای من قضیهٔ روزی را تعریف کـرد که برای اولین دفعه رفته بود به قبرستان پرلاشز درپاریس سرقبرهدایت . با لفظی سنگین و کلماتی پخته وقلمبه سلمبه که انگار وحی مسلم بود ، تعریف می کرد که چطورآن روز در پاریس به پرلاشز - که جایی مطلقاً به‌آرامش و جاودانی رسیده بود - رفته بود تا قبر صادق هدایت را ببیند . یك عصر پاییزی بود . تمام گورستان را برگهای ریخته فراگرفته بود . و دراین محل بسیار وسیع پیداکردن قبریك ایرانی ، ولو که این ایرانی صادق هدایت باشد ، به سادگی میسر نمی‌شد . لذاناصربه دفترگورستان رفته و کمك می‌خواهد . دفتردار پیریکپایی یا یکدستی آنجا ، یادم نیست ، یك نقشهٔ قبرستان را به ناصرمی‌دهد و روی آن با مداد قرمزطریقهٔ پیداکردن قبرهدایت را ، روی خیابانها و جدولبندیها ، خط می کشد . به عقیدهٔ ناصر اگر خود هدایت زنده بود ، ازاین پیرمرد ناقص‌الخلقهٔ گورستان و مداد قرمزش معرکه خوشش می آمد . بالاخره پس‌از جستجوی زیاد (وپس‌از آنکه یك مرتبه اشتباهاً پس‌از عقب زدن برگهای ریخته قبر اسکاروایلد را می بیند) به قبر هدایت می‌رسد . باز به عقیدهٔ ناصر انگار هدایت همه چیزرا جوری ترتیب داده بود که بعدازمرگش قبرش هم آسان به چشم نخورد .

ناصردر دام نویسندگی گیر کرده بود . حسابی‌هم گیر کرده بود .

ومثل تمام نویسندگان واقعی آب وخاکش مغبون و متأسف بود .

۴

در آرادواس نشسته بودیم . می می زدیم . فرخ هم بود . باز صحبت گل انداخته بود . حرف اینجا بود که ناصر می گفت علامت یك ملت بزرگ فرهنگ بزرگ است ، و جای نویسنده و هنرمند باید در میان طبقات اجتماع معلوم ومستحکم باشد . می گفت اگریك هنرمند به خاطر احتیاجات زندگیش به دستگاههای دیگر متشبث باشد ، خواهی نخواهی ازهدف اصلی خودش منحرف می‌شود . ناصر مثالی زد که اگر درست یادم باشد ، مبنی بر این بود که اگر هنرمندی دنبال کسب و مال رفت و تحت تأثیر قرار گرفت ، همانند یك کتیبهٔ سنگی تاریخی می‌شد که مخدوش باشد ، که کسی در اصل کتیبه دست برده و سنگ اصلی اعتبار خودرا از دست داده باشد .

گفتم : « بابا خود هدایت تون هم سالها در تهران کار می کرد . نمی‌دونم کجاها ؟ ولی سه چهارجای مختلف کار کرده بود . »

ناصر گفت : « درسته . اگر کار نمی کرد ، و تمام هم و وقتش را صرف نوشتنش می کرد ، شاید چندتا « بوف کور » دیگه هم می نوشت . »

فرخ گفت : « یا اگر بیشتر کارمی کرد ، ممکن بود در بیست و پنج سالگی کلك خودش را بکند . »

گفتم : « ولی مطلب اینجاست که هم کار کرد وهم نوشت . »

فرخ گفت : « مثل کافکای مادر مرده که در سی و شش سالگی

مرض سل داغونش کرد . »

ناصر گفت : « کافکا آقاس . »

فرخ گفت : « کافکا پیغمبره . »

ناصر گفت : « حاضرم برم اون ادارهٔ دولتی پوسیده ای رو که کافکا توش کار می کرد ، با دینامیت منفجر کنم . »

فرخ گفت : « و جنازهٔ فرانتس کافکا را با تشریفات قانونی والبته امضا و مهرشورای قیمومیت اززیرهوار بیرون بیاوریم . »

من هم خودم یك پا خل بودم ، چون پهلوشان نشسته بودم . هر شب پهلوشان می نشستم و به حرفهایشان گوش می کردم . وبدم نمی آمد .

۳

دوشنبه بعدازظهر برای دیدن رئیس دانشکدهٔ علوم رفته بودم . نمونه‌هایی ازدستگاههای جدیدی برای آنالیزهای کمیتی شیمیایی اخیراً ازامریکا رسیده بود که من قرار بود آنهارا به اولیای دانشکدهٔ علوم نشان بدهم ، توضیحات لازم بدهم ، واحتمالاً بفروشم . وقتی به اداره برگشتم جیمس دراتاقش بادونفرمذاکره داشت . وقتی ویدا فکرت به من گفت که چه کسانی دراتاق جیمس هستند احساسی ازنفرت زیرپوستم دوید . یکی از دونفر ، نمایندهٔ مادرخرمشهرصمد خزایربود .

بعداز ظهرابری وگرفته بود . سوزسردی که می آمد ، ممکن بود شب برف بیاید . من به دفترخودم رفتم وسعی کردم خود را ازبرخورد با ملاقات کنندگان جیمس کناربکشم .

نتیجهٔ مصاحبهٔ خودم را با رئیس دانشکدهٔ علوم ، وقرار ملاقات بعدی را در تقویم یادداشت کردم و مشغول کارشدم .

درحدود ساعت سه و نیم، آن دو نفر از اتاق جیمس بیرون آمدند . جیمس هم با آنها بیرون آمد . چند لحظه‌ای در انتهای راهرو ، جلو اتاق جیمس ایستادند وحرف زدند . صدایشان را نمی‌شنیدم ولی هرسه مرد را خوب می‌دیدم . مغز انشتین لازم نبود که بفهمد کدام یك صمد خزایر است . از دونفری که با جیمس حرف می‌زدند ، یکیشان پیرمردی بود فوق العاده کوتاه وتاس ،که قیافه‌اش برای جاکشی جان می داد . دیگری خزایر بود : با هیکلی درشت ، سبیل سیاه و پر پشت و موهایی انبوه و کدر ، و دماغ و چانه‌ای زمخت و عربی . بند ساعت طلا و انگشتر درشت طلای دستش ، حتی از فاصله‌ای که من در دفترم نشسته بودم ، درشت و گران می نمود و معرف طبع جاهل مسلك و خرکی و عرب مآب بود . آنها باجیمس دست دادند و به طرف اتاق من نگاهی کردند و بعد رفتند .

واقعهٔ دیگری که آن روز بعدازظهر اتفاق افتاد ، وقابل ذکر است ، آمدن زهرا حمیدی به دفترشرکت بود .

ساعت درحدود چهاربود . داشتیم جمع و جور می کردیم ، که ویدا آمد و خبر حضور خواهر کارمند سابق مارا به من داد . همچنین اظهارداشت که خانم حمیدی میل دارد مرا ببیند . یادم آمد که خودم از او خواسته بودم که روزی سری به دفترما بزنند .

آن روز بعدازظهر ، برحسب اتفاق برق نداشتیم . هواهم ابری بود . تمام اداره درتاریکی وگرفتگی خاصی فرورفته بود . وقتی زهرا حمیدی با مانتو و روسری سیاه و حتی کیف و کفش و جوراب سیاه درآستانهٔ اتاقم ظاهر شد ، تیرگی وگرفتگی هوا به ظاهر حزن‌انگیز او

اضافه شده بود .

بلند شدم و او را به طرف یکی از صندلیها هدایت کردم . وقتی به چشمهای زیبا ولی مصمم او نگاه کردم ، به خودم گفتم که اگر او می‌دانست که امروز بعد ازظهر چه کسی دراین ساختمان بوده کمی زودتر می آمد و در آن کیف زنانهٔ ظریف و سیاه دشنه‌ای با خود می آورد .

زهرا راروی یك صندلی نشاندم ، یك دقیقه از او معذرت خواستم و باویدابیرون آمدم . ازویدا خواستم که به حساب حقوق مهین حمیدی رسیدگی کند وببیند که تا روزی که مهین رسماً دراستخدام شرکت بوده چقدرحقوق طلبکاراست ، چکی نوشته به امضای رئیس برساند وبیاورد تابه خواهرمهین مسترد شود . ویدا فهمید وفوراً مشغول شد .

دردفترمن ، صحبت من وزهرا درسطح مصنوعی ، دربارهٔ هوای سرد آن زمستان و وضع مزخرف تاکسیهای تهران بود . زهرا روی لبهٔ صندلی نشسته بود . حالت عصبی و ناراحتی داشت . من برایش موضوع دفترچهٔ مهین را توضیح دادم و گفتم که چطور آن راآن روزاز دختر مو دم اسبی گرفته بودم . معذرت خواستم که دفترچه در جیب پالتوم جا مانده و حالا درطاقچهٔ یکی از اتاقهای خانه‌ام بود . قول دادم آن را درپاکتی گذارده وفردا برایش بفرستم .

وقتی ویداچك آماده شده راآورد ، تقریباً ساعت پنج و آخروقت بود . زهرا چك راگرفت و بدون تشکر و بدون اینکه به آن نگاه کند ، در کیف گذاشت . بعد همه باهم خداحافظی کردیم .

٤

یوسف حالش بد بود .

وقتی وارد اتاق یوسف شدم ، دکتر بهرامیان آنجا بود . وضع تنفس یوسف مشکل شده بود . ظاهراً خون درست به ششهایش نمی- رسید . دردگلویش هم زیاد شده بود . صدایش بد جوری درمی‌آمد . دکتر بهرامیان و یك پرستار دیگر سر یوسف را در کیسهٔ نایلون بسیار نازکی که به یك مخزن اکسیژن وصل بود ، فرو برده بودند . وقتی یوسف مرادید از زیر کیسهٔ اکسیژن لبخندی زد وچشمکی تحویلم داد. این‌دو کار رااغلب یوسف برای دلداری من می کرد . هروقت این کارها را می کرد می‌دانستم که رنج می برد .

نشستم دستش راگرفتم و با صدایی که کمی ازحد معمول بلندتر بود از او پرسیدم که آیا صدای مرا می‌شنود . با صدایی که فوق‌العاده نازك ومریض بود ، جواب دادکه پس چی که صدای مرا می‌شنود واز من خواست که به خاطر امام بیست وهشتم آن قدر داد و فریاد نکنم . پرسیدم حال و اوضاع از چه قراره ؟ گفت که بد نیست . از من دعوت کرد بروم زیر کیسهٔ نایلون . گفت هواش لطیفه . اکسیژن خالصه .

چشمان بزرگ و بی فروغ او به من می‌نگریست . یکنوع خشم ساکت دروجنات ترسخوردهٔ صورت وبدن لاغرش‌موج می‌زد . گویی می‌خواست بلند شود، واگرهیچ کارنکند، لااقل آن قناری غمگین راکه گوشهٔ قفس کز کرده بغمه زده بود ، غذا بدهد .

نشستم و دست یوسف راگرفتم و با اوحرف زدم . ربع ساعت بعد گرچه دکتر بهرامیان رفت ، ولی پرستار و دم و دستگاهش باقی

ماندند . یوسف از قفس کیسهٔ اکسیژن خلاص نشد . من به خواهش یوسف کتاب داستایفسکی را آوردم و آن‌را ، درصفحه‌ای که یوسف‌تا زده بود ، باز کردم و بلند بلند شروع به خواندن کردم .

ساعت هفت ، که یوسف خوابش برد ، پرستار نبض وفشارخون اورا اندازه‌گرفت . همه چیزبه حال نسبتاً طبیعی برگشته بود . پرستار به‌آرامی کیسه را از سر یوسف بازکرد . بساط را برچید و رفت . من هم بعداز آنکه یادداشتی برای یوسف نوشتم و کنار سرش گذاشتم ، او را ترک کردم .

چون هنوز اول شب بود و دلم گرفته بود به خانه نرفتم . به تنهایی به آراد اواس آمدم و شام خوردم . بنابرگفتهٔ آراداواس ناصر آن شب آنجا نیامده بود .

دلهرهٔ مخصوصی داشتم .

گفتم آراداواس نیم بطری دوم را هم برایم آورد . خودم را مشغول کردم . مست شدم .

ساعت هشت به شهرآمدم . گفتم سراغ ناصربروم شاید پیدایش کنم . بیهوده بودکه به خانهٔ مادر ناصر در خیابان بوذرجمهری بروم ، چون قطعاً آن موقع سرشب ناصر آنجانبود . به‌کافه نادری رفتم . آنجا هم نبود . فقط ملتی آنجا بودندکه جدولهای اطلاعات و کیهان را حل می کردند یا روزنامه‌های خارجی می خواندند یا نه فقط نشسته بودند وراجی می کردند .

۵

نادری شلوغ بود. اغلب دکانها پرچم زده بودند. چراغانی کرده بودند. درست یادم نیست تولد امام رضا بود یا امام زمان. مدتی بی‌هدف درطول خیابان قدم زدم. مستی شدید باعث سردردم شده بود. چیزی درون مغزم می‌چرخید.

به فکر یوسف بودم: اول شب بود. یوسف شانزده ساله بود. شب تعطیلی بود. موقعی بود که پسری به سن وسال یوسف باید لباس شیك می‌پوشید وبا رفقا و دارودسته می‌رفت کیف یا بایك دختر قشنگ می‌رفت سینما. نه اینکه ازعصر کله‌اش را توی کیسهٔ اکسیژن بکنند.

جرقهٔ بزرگی از آتشبازی وسط شهر به آسمان صعود کرد. بعدمنفجر شد وصدها جرقه‌های رنگارنگ از آن پیدا شد. آسمان روشن شد. بچه‌ها فریادهای شعف کشیدند.

وضع خودم هم زیاد خوشگل نبود. یك مردبیست وهشت ساله هم‌اول شب‌نباید بیخود درخیابانها سرگردان باشد. ساعت هشت شب، موقعی‌بود که یك آدم حسابی که تمام روزکار کرده باید به خانه می‌رفت، بچه‌اش‌شادیکنان‌می‌دویددست اورا می گرفت وبا بابا حرف‌می‌زدوبازی می کرد. روی مبل‌راحت می‌لمید واز روی یك کتاب یامجلهٔ عکس‌دار، قصه‌ای برای بچه‌اش تعریف می کرد. شام گرم ولذیذی را که زنش پخته بود، می‌خورد. راحت وبی دغدغه می‌خوابید.

فکرهای مزخرف وپوچ.

جرقهٔ دیگری آسمان را نور باران کرد. پدر و مادرهایی که در خیابان بودند، بچه‌هایشان را بغل کردند واخگرهای رنگارنگ آتشبازی

آسمان را به‌آنها نشان دادند ، بچه‌ها فریاد شعف کشیدند .

تصمیم گرفتم برای کشتن و اتلاف وقت ، به دفتر کارم بروم و مقداری از کارهای عقب افتاده را تمام کنم . و احیاناً نگاهی به پروندهٔ این صمد خزایر بکنم ببینم مادر سگ چه قماشی است .

ساختمان شرکت تاریك بود . فقط سرایدار دراتاقش بیدار بود و سیگار می کشید . در را باز کرد . من به دفتر رفتم وچند دقیقه‌ای کار کردم . بعد چون کلید کمد پرونده‌های پرسنلی کارمندان نزد ویدا فکرت بود ، فکر کردم تلفنی به او بکنم و ببینم مشغول چه‌کار است .

ویدا خودش گوشی را برداشت . وقتی تعجب و آه واهش تمام شد به او گفتم که چه کلیدی را می‌خواهم . پرسیدم که آیا اشکال ندارد اگر مستخدم را با تاکسی بفرستم تا کلید را ازویدا دم در خانه بگیرد ؟ ویدا گفت که کلید همانجا در اداره درگوشهٔ کشو میز اوست . ولی خودش هم داوطلب شد که بیاید و به من کمك کند . گفتم که راضی به زحمت او در این موقع شب نیستم .

گفت : « نه ، حوصله‌ام سررفته بود. اتفاقاً حاضرشده بودم می-خواستم با بروبچه‌ها یعنی دوستها بریم سینما . می‌خواستم برم یه فیلم تکراری . »

« مطمئنی ؟ »

« کاملاً . پدرم که با این هیئت روسی که تازه آمدند ، رفته اصفهان و شیراز . مامان هم که ازسرشب خونه نیست . داشتم ازتنهایی دق می کردم . حالا به بروبچه‌ها تلفن می کنم میگم نمیام سینما . »

« خوب پس بیا . »

۶

وقتی ویدا آمد، مانتو آبی روشن و ظریفی تنش بود که دوریقه وپایین آستینهای آن پوست براق خزداشت. صورتش به طور درخشان و مفصلی آرایش شده بود. این یك حالت ویدا بود که هرگز تغییر نمی‌کرد. هروقت می‌دیدمش، انگارپنج‌دقیقه قبل از زیردست آرایشگر بیرون‌آمده است. شاید بیست وچهار یااحتمالاً بیست‌وپنج سال داشت ولی اندام ریز وصورت لوکس و ظریفش بیشتر از بیست نمی‌نمود. ویدا دختروکیل شهرستان «ك»، یك‌بار ازواج کرده بودولی ازدواجش بیش‌از شش ماه یایك سال دوام نیافته بود.

گفت: «معذرت می‌خوام دیر کردم. دیر آمدم؟»

«برعکس خیلی هم زود آمدی.»

«حاضر بودم می‌خواستم برم سینما که تو تلفن کردی.»

«نمی‌خواستم مزاحم بشم. فقط کلید ـ»

«باور کن خوشحالم که تلفن کردی. حوصله‌ام سررفته بود.»

در اتاق دفتر من بودیم. ویدا به‌کاغذهای روی میزمن نگاه کرد و پرسید: «کلید کجارو میخوای؟»

گفتم: «می‌خواستم یه نگاهی به پروندهٔ این‌صمد خزایر نمایندهٔ خرمشهر بکنم و ببینم چه جور آدمیه؟ کیه؟»

ویدا بادست لاغر خود که انگشتر برلیان درشتی برآن بود، دسته مویی را که آن شب روی پیشانیش موج می‌زد، به‌یك سو زد و گفت: «از خزایر پرونده‌ای نداریم. می‌دونی فکر می‌کنم خزایر از بیروت و اونجاها با جیمس آشنا بوده و براش کارمی کرده.»

« هیچی ازش نداریم ؟ »

« نه . در اینجا فقط اسمش توی لیست حقوق و مرخصیها و از این حرفهاس . ممکنه پرونده‌اش جزو اون پرونده‌هایی باشه که جیمس تو کمد خودش نگه می‌داره . »

« ممکنه . »

ناگهان ویدا چیزی به خاطرش آمد . خلاصه پرونده‌ای داشتیم که مشخصات اصلی تمام کارمندان به صورت یك جدول در آن نگهداری می‌شد . ویدا آن را از یکی از کشوهای میزش آورد . در مقابل اسم صمد خزایر ، گرچه ستونهای خالی زیادی داشت ولی معلوم می کرد که او مجرد ، سی وهشت ساله ، تبعهٔ ایران ، وتاریخ ورود به خدمتش هم از بدو تشکیل شرکت ا پ ا بود .

ویدا از جریان ارتباط خزایر بامهین خبر نداشت. من هم چیزی نگفتم. ولی ازحالت استفهامی که‌درچشمانش بود، معلوم‌می‌شد که‌دلش می‌خواست من توضیح بدهم . فقط پرسید :

« از کی تا حالا اینجا هستی ؟ »

« نیم ساعت نمیشه . »

« میخوای یك کمی قهوه درست کنم . جلال ؟ مث اینکه خیلی خسته‌ای . »

« نه . مرسی . فکر می کنم تعطیلش کنیم بریم خونه . معذرت میخوام که این وقت شب مزاحمت شدم . »

« مگه پیش یوسف نرفتی ؟ »

« چرا حالش خوب نیست . »

« آخی . چرا ؟ باز هم طوری شده ؟ »

« قلبش اذیتش می کنه . سرایت کرده به دستگاه تنفسش . سرش

را گذاشته بودند تو کیسهٔ اکسیژن .»

ویدا از قوطی سیگاری که روی میز بود ، سیگاری برداشت . من کبریت زدم و سیگارش را روشن کردم . دستبند طلای درشتی که دارای دانه‌های یاقوت قرمز بود از زیرسیاهی پوست خز می‌درخشید .

« طفلك ... جلال چرا نمی‌فرستیش امریکا؟ اونجا ممکنه خوبش کنن .»

«میخوام بفرستمش. خودش خوشش‌نمیاد. دارم کم‌کم‌متقاعدش می‌کنم .»

من کاغذهای رومیزم را جمع کردم . ویدا حالا دربارهٔ دکترهای انگلیسی ویك سالی که خودش در لندن بود ، حرف می‌زد . آنجاپیش عموش زندگی‌می‌کرد. عمویش مرض‌قلبی خطرناکی داشته که درلندن خوبش‌کرده بودند . ویدا خودش در لندن یك دورهٔ مختصرمنشیگری خوانده بود .

وقتی بیرون آمدیم ومن چراغ دفتررا خاموش‌کردم ، تازه حس کردم شاید بیشتر التهاب و ناراحتی اول شب به خاطر این بود که می‌خواستم ویدا را ازخانه بیرون بکشم .

۷

ویدا ومن تنها درخلوتی شب سرد خیابان ویلا بودیم . پیشنهاد کردم که او را به خانه برسانم . قبول کرد . توی ماشین من نشستیم کمی حرف زدیم . بعد ماشین را روشن کردم و سرازیر شدیم توی

تخت جمشید .

پرسید : « شام خوردی ؟ »

شام خورده بودم . اوهم شام خورده بود. پرسیدم : «بایه فنجان قهوه موافقی ؟ »

موافق بود . حالا مردد بودیم که کجا برویم .

خیابان تخت‌جمشید تاریك‌وسرد وعریان بود. بادسختی‌می‌وزید.

ویدا تردید را برطرف کرد : « بریم خونهٔ ما . هیچ کس نیست. قهوه درست می کنیم. می‌نشینیم حرف می‌زنیم . »

پیشنهاد منطقی ومتینی بود . ولی چنگی به دل من نمی‌زد . حال نشستن وقهوه خوردن بادختر وکیل محترم مجلس شورای ملی را این موقع شب درسالن پذیرایی آن عالیجناب نداشتم .

وقتی سکوت مرا دید گفت : « میخوای بریم هرجا تو دلت میخواد . » رادیو ماشین را روشن کرد .

پرسیدم : « منزل کجاس ؟ »

« جادهٔ شمیران . باغ صبا . »

همانجا یك دور کامل صدو هشتاد درجه زدم و به طرف خیابان شمیران برگشتم .

ویدا گفت : « جلال . توکجا زندگی می کنی . »

« زعفرانیه . یه خونهٔ کرایه‌ای . منهای میز وصندلی . »

« تنها ؟ »

« یك نوکردارم ، علی‌خان . صبحها برام چایی درست میکنه . بقیهٔ روز چهارچوب خونه رو می‌پاد . شبهام از اول غروب می گیره تخت می‌خوابه . »

« اگه یه نفر مهمان برات بیاد چی تعارفش می کنی ؟ »

برگشتم وبه صورت ظریف و متبسم او نگاه کردم . چشمهایش مستقیم به طرف جلو بود . سکوت داشت .

گفتم : « تاچه کسی باشه ؟ »

ویدا باز کمی سکوت کرد . بعد گفت :

« یه مهمون سرزده و پررو : مثل من . »

« خجالتم نده ، ویدا . منزل من قابل تورو ... » ولی فکر دیگری به کله‌م زد. تعارف را گذاشتم کنار . گفتم : «من میزوصندلی ندارم ولی دوبطری شامپانی ایتالیایی در یخچال هست که اولهای پاییز فرنگیس از آبادان فرستاده . نگه داشته بودم برای موقعیتی که ارزشش رو داشته باشه. اگرمیل‌داشته باشی یك گیلاس شامپانی می‌تونم تعارف کنم. وترا خدا فکرنکن دارم مردرندی می کنم. »

ویدا فقط گفت : « پیشنهاد جالبیه . »

گفتم : « خیلی خوشحالم که وقتی تلفن کردم آمدی . »

سکوت . بعد :

« خوشحالم که آمدم . تومنو ازیك‌شب مزخرف ویه فیلم‌تکراری نجات دادی . »

بازچند لحظه‌ای در سکوت و تاریکی خیابان بالا رفتیم .

گفتم: « گیجی من اینجاست که تاوقتی باهم ازدفتر بیرون آمدیم هنوز نمی‌فهمیدم که چرا به تو تلفن کردم . »

پرسید : « حالا مطمئنی ؟ »

گفتم : « مطمئنم . »

از خیابان عباس‌آباد انداختم توجادهٔ پهلوی . به طرف شمیران رفتم .

ویدا گفت : « من مدتها بود که منتظر بودم تلفن کنی . نمیگم

امشب، مقصودم اینه خیلی وقته. ولی می‌دونستم بالاخره تلفن می کنی. توی اداره که خیلی خشك و سردی. خیلی هم ژستی هستی. خوشم میاد.»

«امیدوارم فکر نمی کردی که حواسم پیشت نبوده.»

ویدا کاملاً خم شد و به من نگاه کرد. انگار می‌خواست که صحت این حرف را از توی صورتم بخواند. بعد خندید گفت: «من تاحالا شامپانی ایتالیایی نخورده‌ام. چه مزه‌ای میده؟»

«منم نخورده‌م.»

ویدا سیگار تازه‌ای بافندك طلایی وظریف خود روشن کرد. از لحن‌صحبت و کنترل‌روحیهٔ او، معلوم بود که‌اومردهای خودش‌راخودش انتخاب می کند. یك نوع حالت خبرگی زنانه و غنائت نفس از تمام کارها وحرفهایش بارز بود.

از جهت آزادی روحیه کمی شبیه فرخ بود، ولی بافرخ فرق داشت. فرخ یك روشنفکر تحصیلکرده، ولی بی‌زرق و برق و لاابالی بود. ویدا به عکس، در کنترل کارهای جزئی و شخصی و کار اداره معرکه بود. فرخ تیپ دخترهای شاعرانهٔ محزون بود: می‌توانست جایی بنشیند، زانوهایش را بغل‌بگیرد وساعتها دربارهٔ شارلوت برونته حرف‌بزند. ویدا ازطرف دیگر، نازپرورده بود وغم نداشت، واحتمالاً تنها رابطه‌ای که بادنیای نویسندگی و کلمات چاپ شده داشت، مجلات مد و مقالات راجع به رنگهای مو و مدادهای چشم و ابرو بود. فرخ بایك بلیز کاموای سیاه، بدون توالت باموهای صاف و به پایین شانه شده، راه می‌رفت. ولی ویدا هرگز فراموش نمی کرد که یك زن خوشگل است وروی آن به نحو احسن تبلیغ می کرد. هرتار موی سر وَیدا در آرایش گیسوان او وظیفه و رل مخصوصی داشت. فرخ به

احساسهای قلب خودش باتعمق و ایمان گوش می‌کرد و ناصر تجدد را باهمهٔ سرگردانی و عدم ثبات وضع اجتماعیش می‌پرستید. برای ویدا این کلمات نامفهوم بود. و احتمالاً دفترچهٔ کوچکی داشت که لیست شماره‌های تلفن و آدرسهای تمام بروبچه‌های مجرد، یامردهای مجرب رادرآن نگه می‌داشت.

در این وسط زهرا حمیدی برایم ناشناس بود. مقایسهٔ او بااین دو زن مشکل بود. البته زهرا، از این دو زن که هرکدام یك شوهر پشت سر گذاشته بودند، زیباتر و جوانتر بود، ولی دختری بود که باسختی واتکای به خود باتنهایی خوکرده وبارآمده بود. نیروی تنازع بقای مرموزی در اوبود که هرگز در زندگی قشنگ ولذیذ ویدا وزندگی معنوی ومحبت آمیز فرخ حلول نمی‌کرد.

وقتی به خانه رسیدیم، اتاق نشیمن واتاق خواب به‌وسیلهٔ بخاری نفتی علاءالدین گرم شده بود. من علی‌خان را مرخص کردم که برود بخوابد. ویدا ازعریان بودن اتاق نشیمن اظهارتعجب نکرد. برعکس به سادگی مانتو خودرا بیرون آورد. و من آن را درگنجهٔ اتاق خواب گذاشتم. ویدا لباس ساتن سیاه غوغایی تنش بود که یقهٔ سفید شیکی داشت. بعد به‌طرف رادیوگرام‌رفت وصفحه‌ای انتخاب‌کرد ونواخت. زیر سیگاری را از روی طاقچه برداشت و خودش جلوگرام روی قالی نشست. من از یخچال یکی از بطریهای شامپانی را درآوردم و با دوتا گیلاس روی یك سینی، به اتاق آوردم. سینی را روی تنها میزگرد کوچك وسط اتاق گذاشتم. بعد خودم هم پالتو وکتم را درآوردم آنهارا هم به‌اتاق خواب بردم وبعدآمدم پهلوی ویدا روی زمین‌نشستم.

۸

« جای دنج ومعرکه ای داری . »

« دخمه‌ایه که شب میشه توش سر کرد . »

«آه جلال . آن قدرغمگین ومأیوس نباش . جای ماهیه . خودت هم وضعت خوبه . چرا ناراحتی ؟ »

« کی گفت من ناراحتم ؟ »

« هستی ، بچه‌گول نزن . تو درظاهر به اصطلاح تیپ قوی و ساکت هستی . ولی همیشه گرفته‌ای . »

گفتم : « نیستم . مخصوصاً الان گرفته نیستم . فقط سرم کمی درد میکنه . »

« دلخور نیستی ؟ »

« نه . اول شب دلخور بودم . اما حالا نیستم . »

« مطمئنی ؟ »

« مطمئنم . »

گفت : « اگه میخوای، شامپانی را بگذار برای یه موقع دیگه . بگذار برای جشنی چیزی ، یایك موقعیت حسابی . »

گفتم : « جشن وچیزی که میگی اقلا بیست تابطری میخواد . اما در بارهٔ موقعیت حسابی ، من ازموقعیت امشب ومهمانی نازنینتر از تو سراغ ندارم . »

« سیم پیچ سربطری را بازکردم و چوب پنبهٔ آن را باصدای بامپ خفیفی از سر بطری درآوردم . درست عین توی فیلمها ، کف سفیدی بیرون زد . گیلاسها را پر کردم .

گفتم : « اگرمن حالا هم گرفته وناراحت باشم ، پس آدم بسیار مریضی تشریف دارم وباید کله‌م را مشمّا گذوشت . »

حبابهای هوا ازدرون مایع زرد رنگ بالا می‌آمد و به جدارهای لیوان می‌چسبید . ویدا کمی از لیوان خود نوشید . آن را مزمزه کرد وگفت : « بد نیست . »

« خوشت میاد ؟ »

« عالیه . »

بعد پرسید : « چی داری باهاش بخوریم . »

یادم آمد که ایرانی هرگز مشروب را خالی نمی‌خورد . حتی شامپانی را . ویدا هم حتماً ازپدرش ، یا ازشوهر سابقش ، یااز دیگران یادگرفته بودکه باید همراه مشروب مزه خورد .

گفتم : « ویدا مزه شامپانی خاویاره ، که بدبختانه من هم ندارم. ولی بیسکویت هست که میشه باپنیر خورد . چطوره ؟ »

« عالیه . »

همه چی برای این زن عالی بود .

رفتم از یخچال ظرف پنیر را آوردم . قوطی بیسکویت در اتاق خواب بود . وقتی به‌آنجا رفتم و قوطی را از روی طاقچه برداشتم ، چشمم به‌دفترچهٔ مهین حمیدی افتاد . آن را برداشتم ودر کیفم گذاشتم. باقوطی بیسکویت به اتاق نشیمن برگشتم .

ویدا مشغول نگاه کردن به تابلوهای نقاشی دیوار بود . حالا کفشهایش را درآورده بود . پاهایش لاغر بود . ساقهای برجسته ، و قوزکهای کوچك داشت . ساقهای ظریفش درجورابهای ابریشمی رنگ پوست ، حالت پاهای عروسکهای بزرگی را داشت که در دقیقترین کارخانه‌های عروسکسازی سوئد تراشیده و تهیه شده باشد . گیلاسش

خالی بود . برایش ریختم .

مدت‌نیم ساعت نوشیدیم وحرف زدیم . سر هردومان گرم شد .

« چه جور مشروبهایی دوست داری ؟ »

گفت : « فقط خارجی . »

« زیاد می‌خوری ؟ »

« نه ، زیاد نه . سرم درد میگیره . خودت چطور ؟ »

« خمره خمره . »

خندید . دندانهایش مثل عاج سفید بود .

بعد اخمهایش را باشوخی توهم کرد و گفت : « نباید . برات بده . »

پرسیدم : « کی گفته ؟ »

« این جانب گفته . » انگشتش را روی سینه‌اش گذاشت .

گفتم: « خوب دیگه نمی‌خورم . برام بده . » بازهم برای خودم ریختم .

دستش را به موهای بالای‌گوش من کشید و گفت: « اوخ . اوخ. نگاه‌کن . موهای خاکستری . بمیرم . برای اینکه زیاد فکروخیال برای خودت درست می کنی . »

دستش را گرفتم وگفتم : « چرا آن قدر فکر می کنی من غم و غصه دارم وعبوسم . برعکس . خیلی دلم میخواد خوب زندگی کنم. فقط برادرم مریضه . او را هم خوبش می کنم . »

پرسید : « چرا دنبال اسم و رسم این یارو نمایندهٔ خرمشهری بودی ؟ »

گفتم : « کنجکاوی بیخود . »

« توفکر می کنی اومهین را اذیت کرده. فکرنکن متوجه نیستم.

جلال تو یه چیزهایی می‌دونی .»

«نه . چیزی که مسلم باشه نمی‌دونم . چیزی که قابل بحث باشه نمی‌دونم .»

« ولی یه چیزی هس ، مگرنه ؟ »

پرسیدم : «ویدا . عقیدهٔ تو دربارهٔ این صمد خزایر چیه ؟ »

« تا حالا باش کاری نداشتم . اما از چشمای هیز و پدرسگش بدم میاد .»

ویدا دوتا انگشت رو پیشانی خودش گذاشت و گفت : «یه چیزی داره تو سرم پرپر می‌زنه .»

گفتم : « اثر شامپانیه . زود رومغز آدم اثرمیکنه .»

« مثل اینکه شش‌تا پروانه تو کله‌ام دارند پرپر می‌زنن .»

گیلاس خودم را سر کشیدم وپرسیدم : « درتهران باجیمس چکار داشت ؟ »

« کی ؟ »

« خزایر »

« ولش کن . گور باباش. خاك برسرعرب بوگندی. »

« بگو چکار داشت؟ می‌دونی ؟ »

« نه. سردرنیاوردم. وقتی‌حرف میزدن دررا ازپشت‌بسته‌بودن... جلال اگه بیش از این گیلاسم را خالی نگه داری غرورم جریحه دار میشه . مثل اینکه نمیخوای من هیچی بخورم .»

کمی برایش ریختم و بقیهٔ بطری را هم درگیلاس خودم خالی کردم. بعدبلند شدم بطری خالی‌را به‌آشپزخانه بردم‌وبطری‌دوم‌را بیرون آوردم وبه اتاق برگشتم . ولی حالا ویدا آنجا نبود . کیف وپالتوش هم نبود .

۹

بطری به دست، همانجا درآستانهٔ دراتاق ایستادم . اثری ازآثار ویدا نبود . به دور وبرنگاه کردم . به راهرو نگاه کردم . داشت بهت برم می‌داشت که صدای او را از اتاق خواب شنیدم :

« جلال.»

وقتی از در اتاق خواب داخل شد ، دلم لرزید و هرّی ریخت پایین . ویدا حالا دیگر لباس سیاه بلندش تنش نبود . در عوض ، یکی از پیراهنهای سفید من تنش بود. دیگرهیچی به تن نداشت. یك حدس زدم که باید پستانبد را هم بیرون آورده باشد .

باخنده گفت : « فکر کردی فرار کردم ؟ »

« راستش را میخوای ؟ گیجم . »

بعد رفتم‌جلو، همان‌طور بطری به‌دست بغلش کردم و بوسیدمش. حدسم درست بود . پستانبد را هم درآورده بود .

گیلاسها را برداشتیم و به اتاق خواب مهاجرت کردیم . ویدا از خوابگاه کوچولوی من که شامل دوتـا تشك رویهم ، وپتو و مخلفات درگوشه اتاق بود ، خوشش آمد . و وقتی باهم خوابیدیم فهمیدم هرچه دربارهٔ خوبیهای خانم ویدا فکرت فکر کرده بودم ، درست بود .

حدود ساعت دوازده هنوز بیدار بودیم و بـانهایت تعجب من ، ویدا هم هنوز مست نبود . بلکه سرحال بود و حرف می‌زد : از املاك پدرش درجنوب اصفهان وثروت مادرش که ازبازماندگان قاجاریه بود، حرف می‌زد . من خودم حالا حالم کلی بهترشده بود وعبوسی‌اول شب

از سرم رفته بود .

از من پرسید : « خیلیهارو اینجا میاری ؟ »

« گفتم : « نه . اینجا نه . »

« کس مخصوصی هست که خیلی باهاش هستی ؟ »

به دروغ گفتم : « نه . »

« جلال ؟ »

« بله . »

« یه چیزی ازت بپرسم . ناراحت نمیشی ؟ »

« بپرس . »

« امریکا که بودی زنت ایرانی بود یا امریکایی ؟ »

« هیچ کدوم ، دربارهٔ یه چیز دیگه حرف بزنیم . »

« معذرت میخوام . ناراحت شدی ؟ »

« نه . اما به خودم قول دادم که دربارهٔ این مطالب نه فکر بکنم و نه حرف بزنم . »

« خب ، چرا نمیخوای اینجا در ایران یه زن بگیری ؟ »

من روی آرنج راستم بلند شدم و درحالی که حلقه‌ای ازموهایش را دور انگشتم آرام آرام می‌چرخاندم ، گفتم : « نگاه کن ویدا . من بیست وهشت سالمه ، یه ازدواج فنا شده ، وفعلا هم بارماتیسم قلبی یوسف ازدواج کرده‌ام . وباوضع روحی مزخرفی که فعلا دارم ، اخلاقاً خراب وفاسد شده‌ام . جداً میگم ویدا . فکر نمی کنم دیگه هرگز بتونم یك زندگی عادی و ساده داشته باشم . اگر زن بگیرم وحشتناکترین شوهرهای دنیا میشم . با هر کی دربیفتم در عرض شش ماه زندگی ما جهنم میشه . اگرهم بخواهیم زندگی رو تحمل کنیم ، و همین طوری ادامه بدیم ، اون دیگه زندگی نیس ، قفس مشترکه .. »

ویدا گفت : « جلال ، تو خودت را همیشه کمتر از اینکه هستی نشون میدی . بدوهولناك نشون میدی . من ازتو خوشم میاد. امیدوارم امشب ، ازاینکه الان پهلوت خوابیده‌م ، مرا پیشت کوچك نکرده باشه و فکرنکنی که زن شل و هرزه‌ای هستم . از تو خوشم میاد . من هرگز مردی مثل تو ندیدم که آن قدر تنها وتودار و ... »

دستم را دورگردنش انداختم و گفتم : « حـالا تو خودت داری خودت را از آنچه هستی کمترنشان میـدی . خب ، خودت چطور . نمیخوای شوهر کنی ؟ »

گفت : « نه . »

بوسیدمش: « زنده باد. »

« فعلانه . »

باز بوسیدمش : « فعلا زنده باد . »

گفت : « جلال ، من هم به قول تو اخلاقاً خراب شده‌ام و دیگه نمیتونم به قول تو زندگی عادی داشته باشم . اما دلیل خراب شدن من بادلیل خراب شدن تو فرق داره . دلیل خراب شدن من آزادی و پول زیادیه که چندسال اخیر بعد از طلاقم داشتم . حتی‌تمام زندگیم، از بچگی هم همین طور بار آمدم . به هرحال فعلا نمی‌تونم شوهر کنم. نمی‌تونم شوهر داشته باشم. شاید وقتی پیرترشدم بکنم . صبر می کنم تا روزگار خودش آماده‌ام کنه .»

من موهای سیاه وبلند اورا نوازش کردم .گفتم: «من عاشق این روح آرام وحسابگرتوهستم . توحد اعـلای نمونهٔ یك زنـی ، منهای بیهودگیهای تبلیغات مادرشدن ومادربودن . تومی‌دونی ازز ندگیت چی میخوای وصاف وپوست کنده‌دست درازمی کنی ومی گیری . شیله‌پیله، دنگ وفنگ ودورویی وبچه‌بازی درمرام تو نیست . ومن خوشحالم و

افتخار می کنم که پیش منی .»

دست مرا گرفت و لبهای مرا بوسید . «از من خوشت میاد ؟»

«بچه نشو ، با تمام جسم وروح .»

خودش را به‌آغوش من چسباند و اندامش را در میان بازوان من کوچك کرد و گردن مرا بوسید و گفت :

«از چه چیزم زیاد خوشت میاد ؟»

من دستم را ازفرق سرتاپنجهٔ پاهایش کشیدم . « ازین . »

خندید . « ازتمام زنها . »

« نه ، نه ازتمام زنها . »

« ازچه چیز زنها بدت میاد ؟ »

« از کثیف بودن و از دمدمی بودنشون . به عقیدهٔ من زن سمبل زیبایی و پاکی و استقامته . اگر این صفات را حفظ نکنه ، دیگه زن نیست . فقط یك کانگوروی ماده‌س . »

« جلال تو خیلی مرموزی . من‌ترو هنوز کشف نکرده‌م . بعضی وقتها برای من یك دون ژوانی ، بعضی وقتها اصلاً در عالم دیگه‌ای هستی . توی اداره یه زن نیست که نخواد سراز زندگی و خصوصیات تو دربیاره ونخواد به حرفهای توگوش کنه . »

« اذیتم نکن ، ویدا . من فقط یه مرد خودپرستم . من‌نه فقط از زنها خوشم میاد ، بلکه غذاهای خوب ، شراب و عرق خوب و حتی لباسهای شیك وماشینهای عالی‌را دوست دارم . این نهایت خودپرستی منه . وهرکاری هم که برای برادرم یا رفیقم می کنم برای این است که دلم میخواد واگرنکنم خودم ناراحت میشم . »

« تو الان دون ژوان منی . »

« من ممکنه همه چی باشم ، اما دون‌ژوان وکازانوانیستم . »

«چرا هستی.» دستهایش را دور گردنم حلقه کرد.

گفتم: «این تئوریهای رمانتیك تو با تشییع جنازهٔ لامارتین به خاك سپرده شد. تیپ دون ژوان و کازانوا هم آن طور که تو فکرش را می کنی نیست. کازانواهایی که من می‌شناسم سبیلهای قیطونی دارند. پیراهنهای معطر صدوپنجاه تومنی می‌پوشند و سه تا انگشتر طلا و برلیان به دست دارند. شق راه میرن و سوت میزنن. میخوان مرد بودن خودشون‌رو ثابت کنند. اینها زنهارو دوست ندارن، چونکه خودشون رو دوست دارن. تمام سعی و طنازیشون اینه که زنهارو به خودشون علاقه مند کنن. عاشق کسی نمیشن، چون یك دل نه صد دل عاشق خودشونن. من آن قدرها مریض نیستم. من با تمام روح به زنها علاقه مندم و فکرمی کنم زنهاهم این احساس اصلی‌را درمن حس میکنن. می‌بینی، بازم دارم خودپرستی می کنم. ولی‌در تمام عمرم مدتی نبوده که عاشق زنی نباشم. زندگی بدون زن و بدون دوست داشتن یه چیز پوچ و غمگین وعقیم ومزخرفه.»

ویدا با لطافت گونه‌های مرا نوازش کرد و گفت: «آیا شبهای دیگه بازهم مرا به اینجا میاری؟»

«هرشب که تو اشاره بکنی و دلت بخواد.»

«دلم‌میخواد، دلم میخواد، جلال. خیلی. وقتی‌بغل‌توهستم، احساس می کنم که کوچك شدم. نوازشم کن، جلال، خیلی.»

هنوز بیست وپنج سالش نبود. ولی قشنگ و طنازبود و مغزش به روشنی چشمانش بود ــ وشاید به همان کوچکی. ولی می دانست خودش چی هست. ومی‌دانست چی می‌خواست، وبه دست می آورد. فردا برایش روشن و حسابشده و مطمئن بود: مثل قوارهٔ پارچه‌ای که می خواست فردا به خیاط بدهد. دقیقاً می دانست آن را چطور

می‌خواهد ببرد و بدوزد . دنیای سکس و لذت هم برایش خالی از هر عقده و مسئلهٔ غامض بود . با خودش از لندن قرصهای ضد حاملگی آورده بود .

خوشحال بودم که ویدا کنارم بود . و خوشحال بودم که ویدا خالی از عقده ها و خواسته ها و توقعات و قیدهای کوچولو و حرفهای مزخرف بود . یك ساعت دیگرهم در بارهٔ روزهایی که ویدا به مدرسه می‌رفت و بعد دربارهٔ دوران اقامتش درلندن حرف زدیم و بعد یك بار دیگر ، این دفعه آرام و آهسته عشق کردیم .

بعد خوابیدیم .

فصل یازدهم

۱

صبح با هم به شهر آمدیم . روز آفتابی روشنی بود . اما سوز و سرمای خشک وگزنده‌ای به صورت می‌خورد . درطول راه ، درختهای چنار کنارجاده ، تنه‌های سفید و بلند ، و شاخه‌های عریان وخشک خود را بالای جاده پهن کرده بودند .

ویدا مثل همیشه تمیزوزیبا بود . دربارهٔ شامپانی ایتالیایی حرف زدیم . هردو کم خوابیده بودیم . من اعصابم کمی بیشتراز حد معمول حساس بود .

سرراه ، جلو مؤسسه نگه داشتم . از ویدا معذرت خواستم و سری به یوسف زدم .

درون عمارت خلوت وساکت بود . مستخدمه‌ای باروپوش آبی داشت راهرو را می‌شست . پرستاری در انتهای راهرو در تلفن حرف می‌زد . باسرپنجه به اتاق یوسف رفتم . در راآهسته باز کردم . یوسف

خواب بود . تقریباً به همان حالتی که دیشب ترکش کرده بودم . قفس قناری روی طاقچه پشت پنجرهٔ بسته بود .

وقتی در را بستم پرستاری که قبلاً در تلفن حرف می‌زد پشت سرم بود . توضیح داد که دیشب تا دیر وقت یوسف حالش بد بود و فقط طرف صبح راحت خوابید . به اتومبیل برگشتم .

ویدا اول بلوار پیاده شد و بقیهٔ راه را با تاکسی به اداره آمد .

من آن روز برنامهٔ سنگینی داشتم و تقریباً تمام صبح را از اداره بیرون بودم .

فکرم برای یوسف ناراحت بود و تصمیم گرفتم آن روز بعدازظهر نامهٔ مفصل دیگری برای اسماعیل بنویسم و از او بخواهم که در فراهم کردن وسائل آمدن یوسف به امریکا سرعت عمل بیشتری به کار ببرد . تصمیم من آن روز حتی بر این بود اگر اسماعیل سستی کرد ، خودم یوسف را ببرم . ولو اگر لازم می‌شد ماشین و همه چیز را بفروشم و پول و مقدمات سفر را راه بیندازم .

ساعت یازده به اداره برگشتم و تا ظهر کار کردم . آن روز صدای تق تق پاشنه های کفش ویدا که روی مغزم نواخته می شد ، خوشایند و خصوصی بود . صدای کفشهای او سوای روزهای دیگر بود .

ساعت دوازده که از اداره بیرون آمدم ، ناصر و فرخ جلو در ورودی شرکت ایستاده بودند . خوشحال شدم . سلام کردیم . ناصر گفت که چون از این طرفها قدم می‌زدند ، آمده بودند سراغ من. گفتم: «کار خوبی کردید . » رفتیم ناهار .

سوار شدیم رفتیم طرف خیابان منوچهری . ناصر که باز ظاهراً یکی از دوره‌های بد خلقیش را می گذراند ، کلی توهم بود . فرخ عینک دودی فوق العاده درشتی زده بود . فکر می کنم که زیر عینک ، در

چشمانش آثاری از گریه وجود داشت . هردو سکوت سردی داشتند .
ازفرخ پرسیدم که مگر آن روز کلاس نداشت . جواب داد که آن روز تولد امام هشتم ، روزتعطیلی است . گفتم که پس فقط منم که برای کفارکارمی کنم و تعطیلی ندارم .

سکوت .

موضوع ناراحتی راتاوسطهای ناهارنفهمیدم . درسالن آینه کاری شدهٔ چلوکبابی فیروزکم کم سرصحبت بازشد .

داشتیم چلوخورش بادنجان می‌خوردیم که از زمزمه‌ها و کلمات بریده فهمیدم ناصرمی‌خواهدتهران راترك کند . تصمیم جدی‌شده بود . فرخ بالاخره موضوع راآفتابی کردوازمن‌خواست با ناصرصحبت کنم و اورا ازتصمیم خود ازرفتن منصرف کنم .

۲

پرسیدم : «کجا ؟»

« میخوام برم گم شم . میخوام برم یه جا یه سوراخ برای خودم توی زمین بکنم و برم تو سوراخ و سوراخ را هم دنبال خودم ببرم تو . »

لحن ناصر زیاد شنگول نبود . حرفهایی هم که می زد مقصود اصلیش نبود .

برخلاف تصور فرخ طرف ناصررا گرفتم . ناصر را از اجرای تصمیم رفتنش منع نکردم .

گفتم : « ناصر تو يك آدم متفکری . تو يك آدم اهل ادبی و چیزهایی تو سینه‌ات هست که میخوای بریزی بیرون . وبا طبع پیگیر و تسلیم نشدنی ومبارزی که تو داری هرگز به درد يك کار دولتی یا غیر دولتی دراین‌جا نمی‌خوری . بنابراین الوداع . »

ناصر پنجه‌های درهم فشرده‌اش را باز کرد و به صندلی تکیه زد و گفت : « اگراین حرف راکسی شش ماه پیش به من زده بود ، بهش می‌گفتم دیوونه‌ای . اما الان يك حقیقت محض ، آیه یأس ، و نماز مرده‌س . »

گفتم : « ناصرجون . تو عمرخودت را درپیش داری که زندگی کنی . اگراین‌جا خوش نیستی برو یه جای دیگه . اصل‌مطلب خوب و خوشحال زندگی کردنه . باید از عمرلذت ببری . سعی کن بیشترازاین از دنیا استفاده کنی و استفاده بگیری . سعی نکن بخوای چیزی به این دنیا استفاده برسونی . عطیه تو به این دنیا ، هرچه هم بزرگ و بیهمتا باشه ، من به تو قول میدم دراین دنیا واین زمین تغییری نمیده . »

فرخ ، غمگین ، ازمن پرسید : « می‌دونی کجا میخواد بره ؟ »

« چه فرق میکنه ؟ اگه این محیط ناصر تجدد را قبول نداره ، ناصر تجدد چه بره سانفرانسیسکو ، چه سرکوه دماوند ، چه جزیرهٔ پاگوپاگو . »

تصورمن این بود که ناصر تصمیم داشت به فرانسه برگردد . و اشتباه من هم همینجا بود .

فرخ گفت : « میخواد بره یه ده . »

« کجا ؟ »

« یه ده . یه دهکدهٔ لعنتی و کوچولو بالاهای کنگاور و اون‌طرفها . جلال ، نزار بره . میگه میخوام ازتمام مردم دور بشم و تو یه

کلبهٔ گلی که برای خودم می سازم زندگی کنم . میگه میخوام زراعت کنم . جلال منصرفش کن . »

با وجود اینکه ناصر اغلب وقتی مست بود به کله‌اش می زد و حرف رفتن به یکی‌از دهکده ها را می‌زد ، ولی حالا وسط روزتوعالم هوشیاری ، کلمات فرخ ماتم کرد . خواستم بگویم این چه دیوانگی مزخرفی است ، اما جلو خودم را گرفتم و هیچی نگفتم . الان موقعش نبود .

بقیهٔ مدت ناهاررا به ذکرمثالهایی اززندگی دربیغوله‌های دهات زدیم . ناصرتو خودش بود .

وقتی از آنها جدا می شدم که به اداره برگردم ، ناصر قول داد البته بدون خبر کاری نکند . من با امید اینکه وقت دیگری که اوقاتش بهتر است با او صحبت کنم و راه دیگری را پیشنهادکنم ، به اداره برگشتم .

یك بیگناه مغشوش بود ، و مشکلات عادی زندگی روحش را مأیوس کرده بود . دماغش سوخته بود . بیشترش تقصیر خودش بود ـ یا اقلاً تقصیرنیروی عجیب ولی آرام درونیش بود ـ که می‌خواست با چرخ بیرحم هستی ما ظرافت و محبت کند . عین کودکی بودکه در اولین لبخندگهواره دهانش را بامشت پرخون کرده باشند .

ناصرتجدد حاضرنبودقبول کندکه محال است یك اثرادبی هنری را برای بیست میلیون بیسواد نوشت ، فروخت و تأمین معاش کرد .

من هنوز نمی‌توانم این احتمال را قبول کنم که ناصرترسوبود . ومایه و جرئت تلاش زندگی اجتماعی زا نداشت . ناصرمریض بود . مریض نویسندگی بود . در واقع با ترك شهر تهران و رفتن به دهات ، داشت فرار می کرد . اختلاف عظیم محیط ایران و محیط فرانسه

مغشوش کرده بود . در سطح بالایی که روحش پرواز می کرد واقعیت
چیزها را آن طور که بودند نمی‌دید . ناصر برای این محیط و این محیط
برای او ساخته نشده بود . ناصر محیط فراختری می خواست که در
هوای نفس خود پرواز کند .

ناصر تجدد در لحظه‌ای ، دریك لمحه از زندگی معنوی ورؤیائی
خودش ، مثل دیدن شعاع آفتاب از درون ظلمت قبر ، عظمت هنر و
ادبیات ایران را دیده و حس کرده بود . با روحیه و معیارهای اندیشهٔ
خودش می‌خواست به این عظمت نزدیك شود و به آنجا دست پیدا کند .
دیگر هیچ ، هیچ ، هیچ چیز از زندگی نمی‌خواست .

برای وجود روحیهٔ ناصر در کشور و در زمان ما علتهایی بود .
برای تلخی و بن‌بست روح ناصر هم علتهایی بود . برای آن علتها هم
علتهایی بود .

همیشه هست .

۳

آن روز بعدازظهر نامه را به اسماعیل نوشتم .

نیم ساعت قبل‌از خاتمهٔ وقت کار از اداره بیرون آمدم . دو علت
داشت : اول اینکه می‌خواستم زودتر به مؤسسه بروم و حال یوسف را
ببینم ، دیگر اینکه تصمیم داشتم قبل‌از رفتن به مؤسسه ، سری به منزل
زهرا حمیدی بزنم و دفترچهٔ خواهرش را به او بدهم ـ کاری که کاش
هرگز نمی کردم . حادثه‌ای شوم و باور نکردنی آنجا در انتظارم بود .

وقتی اتومبیل را در خیابان ساسان جلو عمارت منزل حمیدی نگه می‌داشتم و قفل می کردم ، اولین نکتهٔ غیرعادی به چشمم خورد . در کنارهمان دکان اطو کشی و رفوگری ، باز سبیلهای کلفت و صورت نون تافتونی آقای اسدی را دیدم . همانجا ، همانجایی که روز اول آمدنم به منزل‌حمیدی کمین کرده بود . ایستاده بود ، باز کمین‌می کشید . بارانی بیرنگش تنش بود . باز دروغی روزنامه می‌خواند .

اگرشعور وعقل سلیم به‌کار می‌بردم ، باید ازهمانجا ، عقب‌گرد می کردم وصاف راهم رامی کشیدم ومی‌رفتم . امانه این بشر ، من‌دیوار سنگی را فقط وقتی سرم را به‌آن کوبیدم می‌شناسم .

در ورودی ساختمان مثل دفعهٔ پیش باز بود . وارد شدم و از پلکان به طبقهٔ دوم و بعد به طبقهٔ سوم رفتم . در آپارتمان حمیدی بسته بود .

دفترچه راکه درپاکت زرد رنگ بزرگی گذاشته بودم . از کیفم درآوردم و دستم گرفتم . زنگ آپارتمان را زدم . دربلافاصله بازشد.

مرد غولپیکروسیاه چهره‌ای پشت در ایستاده بود . مرد دیگری درانتهای اتاق رومبلی نشسته بود . این‌مرد صمد خزایر بود .

خزایر ، حالت سردو بی‌هیجان آدمهایی را داشت که درایستگاه منتظرترن نشسته باشند . درانتهای دیگر اتاق کنار دیوار زهرا حمیدی ایستاده ، یك دستش روی سینه و یك دستش به پیشانیش بود . حالت اضطراب و درد عجیبی از تمام وجودش آشکار بود . رنگ و رویش مثل آدمهای مسلولی بودکه ده کیلومتر دویده و الان در آستانهٔ اغما باشند .

به محض ورود من به اتاق ، خزایراز جایش بلند شد .

« یا علی ، و شما بایدآقای آریان باشین . »

من عوض مقابله یا جواب دادن به او ، به طرف زهرا رفتم . پرسیدم : « اینها اینجا چی میخوان ؟ »

زهرا مثل بمبی ترکید و گریه افتاد .

خزایر جلوتر آمد و گفت : « خانم می گوید که دفترچه‌ای که متعلق به خواهر مرحومشان است ، پیش شماست . ما آمدیم این دفترچه را بگیریم . آن دفترچه از روی میز من دزدیده شده . دفترچه کجاست ؟ »

صورت خزایر مثل صورت پسران پرخور شیخ شعیب چاق و سرخ و قهوه‌ای بود . موهای پرپشت و وز کردهٔ او با روغن شانه شده بود . حدقهٔ چشمانش ریز وزرد رنگ ودر کاسهٔ کبود رنگی می‌درخشید . دماغش کوفته‌ای و پهن بود و انگار باهمه چیز تصادف کرده بود الا با کوه دماوند . دست درشت و سوخته‌اش را جلو آورده بود که دفتر را از من بگیرد .

گفتم : « دفتری پیش من هست و من تا آنجا که می‌دانم به این خانم می‌رسد . و اگرمن جای شما بودم زیاد تو تهرون نمی‌ماندم . »

برقی از چشمان خزایر پرید . ولی دوباره حالت وحشی و سرد چشمهایش به صورتش نشست . با لهجهٔ عربی گفت :

«ما از زرنگیهای شما خبرداریم ، آقای آریان. اگر عاقل باشی کتابچه را میدی . کتابچه را الان میدی . همه خلاص . »

زهرا با صدای لرزانی گفت : « بهش بده . اینا ازساعت چهارتا حالا تمام زندگی منو به هم ریختن . به من گفتن اگه جیغ بزنم خفم می کنن . بهشون بده برن . ترو خدا بهشون بده برن . »

موقعیت را سنجیدم . این دوبشر بچه مدرسه‌ای نبودند . آدمهای خیلی خطرناکی بودند ، و همان طور که زهرا را تهدید کرده بودند ،

از آدمکشی ابایی نداشتند. دنبال دفترچهٔ مهین حمیدی بودند. چون احتمال می دادند که چیزهایی در دفترچه باشد که آنها نخواهند کسی بفهمد. احتمالاً دختر مو دم اسبی، عصمت امیرشیخ، وجوداین دفتر را به خزایر گفته بود. ولی فکر کردم اگر دفترچه را که چند روز نزد من مانده بود رد می کردم، آنها بعداز خواندن مطالب و شرح دقیق و مفصلی که مهین نوشته بود، طبیعتاً به من مظنون می شدند و من جای مهین رامی گرفتم. صفحاتی در آن دفترچه بود که بوی خون خواننده‌اش را می‌داد. و برای این دوعرب، بوی خون چیزتازه‌ای نبود.

گفتم: «فعلاً که پیشم نیست.»

خزایر یك دستش را با طرز زننده‌ای در جیب شلوارش کرد و گفت: «الله اکبر، حالا پیشش‌نیست؟ مگرشما نه به خانم قول دادی که امروز کتابچه را بیاوری؟ حالا پیشت نیست؟ دروغ.»

من به طرف زهرا نگاه کردم. فهمیدم.

دلم می‌خواست اسلحه‌ای باخود داشتم. ولی این‌مطلب اهمیت نداشت. اگرهم اسلحه داشتم بدون شك این جانورها ازمن می گرفتند و به احتمال زیاد می‌خوردندش.

سعی کردم حالت خصومت را برگردانم واز راه نرمی وسیاست وارد شوم. گفتم: «آقای خزایر، من و شما همکاریم. برای یك شرکت‌کار می کنیم. بعضی وقتها مطالبی و اسراری در کارهای اداری هست که باید محرمانه به‌آنها رسیدگی شود. چطور است من و شما بریم بیرون وباهم دربارهٔ این جریان خصوصی صحبت کنیم.»

نگاهی که حاکی از برخورد با حیله بود، در چشمهای زردش درخشید. صدای زشتی که قابل نوشتن نیست از دهانش درآورد.

گفت: «من باآدمهای جلب ومتقلب معامله نمی کنم.»

گفتم : «من هیچ تقلبی در کار شما نکرده‌ام . بنا به دستور مستر جیمس بود که به خرمشهر آمدم که از مهین حمیدی در راه بازگشتش نگهداری کنم . متأسفانه این مأموریت را خوب انجام ندادم . چون مهین خودکشی کرد . من -»

«کتابچه کجاست ؟»

« زیاد عصبانی نشو . . . عرض می کنم ؟»

« کجاست ؟» فریاد زد .

« اتفاقاً همان طور که خانم گفتند دفترچه را آورده‌ام . و حاضرم اگر خانم اجازه بدهند ، رد کنم . البته اگر به اتفاق به دفتر من برویم و شما رسیدی به من بدهید . . .»

خزایر پاکتی را که دستم بود ، قاپید . من بیهوده سعی کردم آن را پس بگیرم . وحالا مرد دراز وسیاه چهره هم جلو آمده بود . چیزی نمانده بود که حتی اصطکاک بدنی هم صورت بگیرد .

خزایر پاکت را باز کرد و دفترچهٔ سیاه رنگ را بیرون آورد . دفترچه را ورق زد و با دقت و هول به صفحات آن نگاه می کرد . هر ورقی که می‌زد ، اضطراب و خورهٔ تازه‌ای به جان من می افتاد . چیز دیگری هم مرا ناراحت می کرد : با آن طرز موهنی که خزایر آن دفترچه را دستمالی می کرد ، با آن شصت تفخورده‌ای که آن را ورق می زد ، مرا به تجسم حالتی انداخت که او باید خود مهین را هم ، با همهٔ ظرافت در دستهای کثیف و سوختهٔ خود دستمالی کرده باشد . خوشبختانه زهرا خبر نداشت که در آن دفترچه چه بود ؟

او با صدای عصبی و خفه‌ای خطاب به دو عرب گفت : « برید بیرون دیگه . برید بیرون . دیگه چی میخواین ؟ »

من همیشه در این سراب دلفریب و نازنین بودم که این گونه

مسخره بازیها وبزن بهادریها فقط درفیلمهای چرند و پرند سینما اتفاق می‌افتد.

٤

خزایر گفت: «خفه شو.»

فکر کردم که چه نیرویی پشت این مرد هست که آن قدر او را جسور وپررو کرده. ممکن نبود این آدم این قدراحمق وخرباشد.

بعد چشمان پر نفرتش را به من دوخت. گفت: آقای آریان ما می‌خواستیم برای فضولیها وجاسوسیهایی که کرده بودین فقط گوشمالی کمی به شوما بدیم. اما خواندن این کتابچه وضع شما را خیلی وخیم کرده. خیلی خیلی وخیم آقای آریان.»

گفتم: «کی به شما گفته من دفترچهٔ کس دیگری را خوندم.»

خزایر گفت: «آی، آی. شوما تحصیلکرده و امریکا رفته هستین، آقای آریان. جنتلمن تشریف دارین، آقای آریان. شوما کتابچهٔ مردم را نمی خوانید. شما مثل ما عربهای بی سروپا نیستین، آقای آریان.»

من برایم مشکل شده بود خونسردیم را حفظ کنم. گفتم: «نگاه کن. مرد حسابی من نه می‌دونم تو کی هستی و نه می‌دونم چه فرقه‌ای داری یا می دونم تو اون کتابچه چیه. اگر هم بدونم اهمیت نداره. چون به من مربوط نیست. به هرحال، کتابچه‌رو که‌گرفتی. حالا به این دختر معصوم نگاه‌کن. این یك انسانه. هیچی نیست تلف بشه.

بنا بر این کتابچه و این غول سیاه سوخته رو وردار و از اینجا برو.»

«زرنگ هستین؛ آقای آریان. زرنگ هستین. ما دربارهٔ شما خیلی تحقیق کردیم ولی نمی دونستیم دیگه این قدر زرنگ هستین. آقای زرنگ و جنتلمن، فکرمی کنی باشما چکار کنیم کافی باشه که‌دیگه شوما جایی فضولی نکنین؟»

گفتم: «ازین در برو بیرون و دیگه هرگز پشت سرت را نگاه نکن. این شتر سیاه روهم با خودت ببر. و مطمئن باش با کمال میل حاضرم تا ابد نه اسم منحوس ترا بشنوم و نه به زبان بیارم.»

لگد محکمی به وسط ساق پای من کوبید. درد تیزش تا ستون فقراتم تیر کشید. دولا شدم. پایم راگرفتم و خودم را لنگ لنگان به روی مبلی که کنار زهرا بود رساندم و روی آن نشستم. تمام درونم درد می‌پیچید. نمی‌توانستم حرف بزنم. چرا این کارراکرد.

زهرا گفت: «ولش کنین. مگه این مملکت صاحاب نداره؟»

«چشم خانم. اول به آقای آریان یه یادگاری کوچك میدیم. يك یادگاری که دیگرجایی فضولی نکنه. که دهنش را باز نکنه.»

لگد دیگری که محکمتر ازاولی بود، به ساق پای دیگرم کوبید. بااین یکی ناله‌ای از اعماق شکمم بیرون آمد. فکر کردم استخوان قلم پایم ترك برداشت. جلو چشمم سیاه شده بود.

خزایر کلماتی به عربی به غول‌سیاه بلندقد گفت که چیزی ملتفت نشدم. فقط فهمیدم که اسمش جاسم است. جاسم جلو آمد. ازجیبش يك قطعه آهن سنگین که به شکل مکعب مستطیل بود درآورد و درون مشت خود گرفت و با آن مشت گره کرده به يك طرف سرمن کوفت. صدای گرمب ضربهٔ او به‌کاسهٔ سرم درگوشهایم پیچید.

مدتی چیزی حالیم نبود. فکر می کنم دو سه ضربهٔ دیگر هم

خوردم . گیجگاه چپم شروع به سوختن کرد و مایع گرمی روی لپها و چانه‌ام جاری شد .

صدای زهرا بلند بود که می گفت : « بسه . دیگه نزنینش . بسه دیگه . »

خزایر دوباره جلو آمد . جاسم را به‌کنارزد صورتش را واضح و روشن نمی‌دیدم . زهرا پشت من‌بود . اقلاً با اوکاری نداشتند . این تنها چیزی بود که مایهٔ تسلای من بود . زهرا گفت : « آقای خزایر ، دیگه ولش کنین . ترا به پیغمبر، به علی ، به خدا، به هر که می پرستید دیگه ولش کنین . »

« چشم خانم . امانه هنوز . هنوز کار داریم . »

من چشمهایم را بستم و به شکستگی احتمالی استخوانهای پا و زخمهای صورتم فکر کردم . غم تازه‌ای به دلم خوره انداخت . چند روز ممکن بود از کارباز بمانم ؟ به فکریوسف افتادم . الان موقعی بود که باید به مؤسسه می‌رفتم . لعنت به من ! حالا تا چند روز دیگر قادر نخواهم بود تکان بخورم . سیلی‌محکمی به صورتم نواخته شد . پلکهای چشمانم از زور وفشاردست بزرگ خزایر بالا پرید .

حالا ، لحن مؤدبانه و تمسخر آمیز خزایر عوض شد و جای خود را به یك لهجهٔ خشن و حیوانی داد . یك صندلی آورد و جلومن نشست .

« نگاه کن جیگول . ما ترو خوب می شناسیم . یك مرتبهٔ دیگه کوچکترین فضولیی کردی پشیمان روزگار میشی .

به اوخیره شدم گفتم : «چکار کنم که بهت بفهمونم من دیگه کاری با شما ندارم . »

« هیچی . فقط اینو بدون : اگه منم نباشم ، بیست نفر دیگه هستن

که این جاسم پیش اونا یه انگشت کوچکم نیس . من همه چیز ترو خوب می‌دونم . خیال نکن ترو نمی شناسیم . ما تحقیقات کردیم ، تو یك برادر داری که در راه شمیران توی یك مریضخانس. ما خبرداریم . و خبرداریم که این بچه خیلی خیلی برای تو عزیزه . دفعهٔ دیگه میریم سراغ بچه ! »

سوزش عجیبی توی سرم دوید . پیشانیم را در کف دستم گرفتم و فشار دادم . به زحمت چشمانم را باز کردم و با ترس به صورتش خیره شدم . به اونشان دادم ، به او فهماندم که این حرف تاچه حد مرا ترسانده است .

« خیلی چیزای دیگه رو هم خبر داریم . تو یه برادرم در امریکا داری . امریکا که بودی زن داشتی وزنت موقع بچه زاییدن ... »

تمام قدرتم را جمع کردم ومشت پر نفرتی به دهان او زدم . کار ابلهانه‌ای بود . ولی حالا دیگر احدی جلودارم نبود . خزایر شانس داشت . اگرچیزی در دسترسم بود که می‌توانستم خزایررا با آن بکشم ، مرگ دردناك وموحشی تقدیم حضورش می کردم . ولی چیزی نداشتم و پاهایم نیزاز کارافتاده بود .

۵

باقیماندهٔ کارهایی راکه بامن کردند ، دقیقاً یادم نیست .

آن قدر یادم هست که ضربهٔ مشت من به اندازه‌ای قوی بود که خزایر و صندلیش را به وسط اتاق انداخت وهمان سبب شدکه خزایر

وجاسم هردوعاصی ووحشتناك شدند وباخشونت مرا به زمین‌انداختند. خزایر با لگد، و جاسم با مشب آهنین ـ به معنی واقعی فلزی که در مشت داشت ـ مراکوبیدند. ضربتهای آنها دیگر اثر اصلی خود را نداشت. چون حالامن دیگردرد حس نمی کردم. تمام تن‌من‌یك قواره درد و شورش بود. کوبیدنهای آنهاگویی آخرین ضربات یك قصاب بودکه با پشت چاقو به تکه گوشت راستهٔ گوسفند بزند و آن را برای کباب برگ آماده کند.

روی فرش اتاق افتاده بودم. صورتم روی زمین بود. ضربات کفش‌خزایر به پشت سروگیجگاه وگوشم، سرم را به چرخش‌وسقوط بینظیری انداخته بود. دنیا جلو چشمانم تیره بود. دایره های سیاهی درسرم سوسو می‌زدند.

به خودم‌گفتم که حالا دارم می‌میرم.

عجیب بود. درآن لحظه، در میان آن همه کشمکش و درد و احساسهای مرگ، فکریوسف از کله‌ام پریده بود. یادبیمارستان دیگری درجای دیگری بودم.

غروب است درآن بیمارستان، ازآن راهرو دراز، باقدمهای‌سنگین بیرون می‌آیم. به من خبرداده‌اندکه آنابل‌هنگام عمل ـ سزارین ـ برای بیرون آوردن بچهٔ مرده تلف شده است. راهرو بـه نظرم طولانی وطولانی وطولانی می‌آید. آنها مرده‌اند. آنها مرده‌اند. بچه مرده است. آنابل مرده است. من‌هم می‌میرم. من‌هم می‌میرم

دیگر ضربه و دردی حس نمی کردم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. پس‌آخرش این طوری بود. زندگی این طوری تمام می‌شد. آدم دردش زیاد می‌شد. حرارت بدنش زیاد می‌شد. بعد درمیان سوزندگی

یخ می‌کرد . بعد همه چیز توی سرش می‌چرخید . می‌لرزید . بعد همه چیز سقوط می‌کرد . تیره می‌شد .

راهرو دراز وخلوت بود . مثل‌شبی سیاه وبلند وبیسحر بود . برای چه این همه صبرکرده بودم . آنها کجا رفتند ؟

بچهٔ مرده‌ای در شکم زنی بود . تمام امید یك مرد در وجود زنی بود . زن را بیهوش می‌کنند . راهرو خلوت و دراز بود . چاقو پوست بدن زنی را شکافت . درها بسته بود . دست دکتر به درون رحم زن می‌رفت. بچه مرده‌ای را بیرون می‌کشید. خون مادر تلاش می‌کرد . قلب مادر تقلا می‌کرد زنده بماند . قلب مادری ضعیف می‌شد . ضربان قلبی کم می‌شد . دکتر بچهٔ مرده‌ای را درلگن‌سر- پوشیده می‌گذاشت . پس آخرش این‌طوری بود .

این چه بیهودگی مزخرفی بود ؟ همین بود ؟ چرا جلال هم مثل پسر به دنیا نیامده‌اش ازبطن مادر به لگن آشغالدونی نرفت؟ چرا ماند؟ چرا ماند که امروز اینجا بمیرد ؟ این دروغ باطل بزرگ به اسم زندگی همین بود ؟

صورتم روی فرش‌بود . روح سیال وسیاهم مدتی از روی آدمها و اشیای اتاق لغزید . حتم داشتم که افتاده بودم که بمیرم . هیچ کدام از اعضایم را نمی‌توانستم تکان بدهم . فقط حس می‌کردم که سرم ... سرم بزرگ وسنگین شده بود . همه چیزمی‌چرخید وکوچك وکوچکتر بعد بزرگ و بزرگ و بزرگتر می‌شد .

پس آخرش این طوری بود ؟

حالت تهوع به من دست داد و شدیداً استفراغ کردم .

فصل دوازدهم

۱

آیا هرگز در وسط شب از یک کابوس طولانی، در جایی ناشناس، بیدار شده‌اید؟ مدت زیادی طول نکشید تا خواب یا بیداری خود را مسلم کنید؟ دقایق درازی طول نکشید تا بفهمید کجا هستید؟ اصلاً که هستید؟ و چه وقت است؟

وقتی چشمانم را دوباره باز کردم، هنوز روی کف اتاق زهرا بودم. بیرون تاریک بود.

کم و بیش در همان نقطه‌ای که قبلاً افتاده بودم، قرار داشتم. با این تفاوت که حالا طاق باز خوابیده بودم. پتویی ضخیم رویم بود. دستمالی از یخ روی پیشانیم بود که به درد و داغی و جزجز شقیقه‌هایم رطوبت و سردی می‌بخشید.

چشمان درشت و سبزرنگ زهرا حمیدی توی صورتم بود.

گفت: «حالت بهتره؟»

مدت درازی ، که به نظرم قرنی آمد . فقط به او و به سقف و به دیوارها نگاه کردم .

« کجات درد می کنه ؟ »

پرسیدم : « این دنیا اسمش چیه ؟ »

خندید و گفت : « زمین ... می‌تونی بلند شی ؟ »

فکر می کردم به دنیای عقبا ، به جهنم مشرف شده‌ام .

« سرت چطوره ؟ »

دستم را گذاشتم روی پیشانیم . داغ بود . درد درون جمجمه‌ام موج می‌زد .

« حالا می‌فهمم حملهٔ اعراب برای ایرانیها چه مزه‌ای داشت . لامسبها . »

« کجات درد می کنه ؟ »

سؤال بیموردی بود . سعی کردم به یك طرف بغلتم . درد توی تنم پیچید . ممکن نبود . گفتم : « مث اینکه فقط زنده موندم . خودش خیلیه . شما چطورید ؟ باشما کاری نداشتن ؟ »

« نه . فقط تهدید و خط و نشان کشیدن . در بارهٔ این چیزها بعداً حرف می‌زنیم . من میخوام برم تادم دواخانه پایین تو خیابون یك چیزهایی برای زخمهای پشت گوش و پا و چشمات بگیرم . می‌ترسیدم زودتر برم . نمی‌خواستم شمارو تنها بگذارم . همین جا باش الان برمی گردم . »

خواست بلند شود . آستین پیراهنش را کشیدم .

« صبر کن . ساعت چنده ؟ »

« هفت و نیمه . دوساعت بیهوش بودی . بهتره تکان نخوری . »

« برادرم منتظره . »

«چی ؟»

«نگاه کن . به دواخونه کاری نداشته باش . عوضش لطفی در حق من بکن . یه تلفن به مؤسسه «چ» بکن . برادرم یوسف اونجا منتظر منه . با دکتر بهرامیان حرف بزن . ازقول من پیغامی به او بده . بگو به یوسف خبری بده که من امشب نمی‌رسم بیام .»

«شمارش چنده ؟» میرم از پایین تلفن می کنم .

حالا ماتم برده بود . شمارهٔ تلفنی را که من مثل اسم خودم بلد بودم ، پاك یادم رفته بود . چشمانم را بستم و انگشتانم را به شقیقه‌هایم فشار دادم . بالاخره شمارهٔ تلفن لعنتی یادم آمد. زهرا آن را روی پشت یك بلیت اتوبوس که در کیفش دم دست بود نوشت و بعداز اینکه به من توصیه کرد که تکان نخورم ، بلند شدم . روسری سیاهی به روی موهای تقریباً زرد رنگش بست و به طرف در رفت . بالباس و جوراب سیاه ، وقتی از اتاق خارج می‌شد ، خودش مثل شبح غمزده‌ای بود که از میان در بلغزد و محو شود .

وقتی تنها ماندم سعی کردم حواسم را جمع کنم و ببینم کجایم شکسته یا آسیب دیده است . پشت گوش چپم خونی بود . زیر چشم راستم انگار ورم کرده بود. برای ساق پاهایم نگران بودم . سعی کردم بلند شوم ونگاه کنم . اما زمین به پشتم چسبیده بود . نمی‌توانستم نفس عمیق وبلند بکشم . نمی‌دانم باقفسهٔ سینه‌م چکار کرده بودند .

اگر منظورشان این بود که مرا بترسانند وازمن زهرچشم بگیرند حسابی موفق شده ومرا داغون کرده بودند . درسایه روشنی اتاق دراز کشیده بودم و تصمیم داشتم کم کم، خرده خرده ، سعی کنم بلند شوم . به خودم برسم . به نظرم کار مزخرف و احمقانه‌ای می آمد که اینجا روی کف اتاق مردم افتاده باشم و ادای مریضها و درمانده‌ها را

دربیاورم .

شروع کردم به مالیدن وماساژ دادن دستها و بازوهایم . بعد همان طور خوابیدنکی گردن و کتفهایم را مالیدم . درد کم نبود. بعد ، با کف دست ، قفسهٔ سینه و پهلوهایم را ماساژ دادم . سعی کردم تاب درد را در ماهیچه‌ها و زیر پوست پخش کنم . کم کم تحمل کردن برایم آسان شد . وقتی زهرا برگشت ، من سرجایم نشسته بودم .

۲

خوشحال شد . مقدار زیادی پنبه ، تنتورید ، چندتا قرص و یك دوای سفید خریده بود که همه راروی میزقهوه خوری مستطیلی که کنار من بود گذاشت . گفت که به مؤسسه تلفن کرده و پیغام مرا به خود دکتر بهرامیان داده‌است . گفتم مرسی . بعدبه طرفی که فکرمی کنم آشپزخانه بود ، رفت و دقیقه‌ای بعد با یك سینی که محتوی کاسهٔ بزرگ آب داغ ویك حولهٔ سفیدبود ، برگشت . دو زانو کنار من نشست وبا سرعت و کاردانی شگفتی مشغول رسیدگی به زخمها شد . کاملاً معلوم بود که پرستار قهار ولایقی است .

ساکت ماندم وگذاشتم کارش را بکند .

سرفه که کردم درد دوباره درسینه‌ام پیچید . گفت : «بایدحسابی سرو سینه‌ات را خراب کرده باشند .»

گفتم : « حرفش را نزن . »

چند دقیقه‌ای درسکوت به‌کارش ادامه داد .

« وقتی افتادی تا چند وقت همین طوری می‌زدند . »

« خیلی ؟ »

« خیلی . تو نباید با اون عرب مزخرف در می‌افتادی . هیچ فایده نداشت جزاینکه وحشیترش کردی . »

به آرامی زخم پشت گوشم را شستشو می‌داد . دستهای سفید و چاقش از زیر آستین بلیزسیاه می‌درخشید .

گفتم : « مگرمن باهاش درافتادم ؟ »

« با مشت زدی تو صورتش . یادت نمیاد ؟ »

« آره . »

یادم آمدم چه موقع وچرا از کوره دررفتم . سکوت کردم .

فکر کردم صمد خزایر از کجا فهمیده بود ؟ تعداد کسانی که از ازدواج قبلی من درامریکا خبرداشتند زیاد نبودند . و درایران فقط یك نفر بود که از جزئیات عمل سزارین روی آنابل و فوت او خبرداشت . آن هم جیمس بود . آیاامکان داشت ؟ جیمس هم قاطی این کثافتبازیها بود ؟ ممکن بود جیمس به‌آنها گفته باشد . ممکن بود آنها غیرمستقیم دربارهٔ من از جیمس سؤال کرده باشند ؟ ولی نمی‌توانستم قبول کنم که جیمس باهمهٔ ید وبیضا داخل باند قاچاق باشد . این فرقهٔ جیمس نبود . اما ، خوب ، کی به‌کیه ؟

زهرا باپنبهٔ آغشته به‌آب گرم خونها را می‌شست . گفت : «سرت را دولاکن . این‌ورتر . این کثافتها کی بودند ؟»

گفتم : « اون کاکاسیاهه درازه که هیچ ، یه عرب صفر . اون یکی اسمش صمد خزایره . نمایندهٔ محترم شرکت « ا پ ا » درخرمشهره . البته این کاهش ظاهراً فقط یك مستمسك ، یك ماسك قانونیه . اصل ذاتش این است که ـ معذرت میخوام ـ یك بیشرف قلدر و حیله‌گره .

رلی هم که اینجا بازی میکنه رل پادو قلدر و بزن بهادریك باندقاچاقچیه . شاید یك باند قاچاقچی بین‌المللی . »

« باید پشتش خیلی کلفت باشه که این جور روز روشن بـرای خاطریك کتابچه این کارها را بکنه . »

« آره منم همین فکررا می کردم . »

« تون کتابچه چی بوده ؟ سرت را صاف نگه دار . »

دلش را نداشتم که برایش تعریف کنم . فقط گفتم :

« تو اون کتابچه مطالبی نوشته شده بـود که اگه دست آدمش می‌افتاد تمام پته و پوتهٔ این بیشرف را روی آب می‌ریخت . »

حالا کار صورت و کله‌ام را تمام کرده بود . به دستور او ، من پاچه‌های شلوارم را یك وجب بالا زدم . و آنجا روی ساقهای پاهایم هم ، دو کبودی به اندازهٔ دوتا بادام که جای نوك کفش خزایر بود ، دیده می‌شد . زهرا از دوای مایع سفیدی که خریده بود ، روی پنبه زد و پنبهٔ آغشته را به ملایمت روی کبودیها کشید . بعد روی هر کدام یك پنبهٔ آغشته به دوا گذاشت و روی آنها را با باند پیچید .

از همان هفتهٔ پیش ، از اولین لحظه‌ای که صدای زهرا را شنیدم ، جنبه‌ای از روحیهٔ این دختر بود که مرا فریفتهٔ خود می کرد : و آن « غریزهٔ شدید زندگی » او بود ، و توانایی تطابقش باشرایط و موقعیتهایی که به وجود می آید . در یك سطح ساده و با واقعبینی فطری ، تمام کارهایی را که از دستش برمی آمد ، انجام می داد که سلامتی و راحتی جریان عادی ادامه پیدا کند . هیچ سؤال مبهم و عمیقی نمی کرد . زخم را باید شست ، تمیز کرد . باید فوراً رویش دوا و پنبه گذاشت . سرت را دولا کن . سرت را صاف نگه دار . چرخ باید می گشت . درست بر عکس یوسف که آکنده از سؤالهای مبهم و عمیق ، و غرق دریای

پیچیدگی روحی و سکوت بود. یوسف می‌خواست تمام حرکات دنیا را نگه دارد و بپرسد «چرا؟...» چرا خدا مارا این گونه آفریده که حیوان را اذیت کنیم؟ چرا ماگاو راکه به ما شیر می‌دهد، می کشیم و می خوریم؟ هیچ وقت زخم را نباید دوا زد. بگذار خون بیاید. بگذار درد ادامه پیدا کند، تا شاید در سایهٔ خون و درد جواب سؤالها را بفهمیم.

۳

بعداز اینکه زهرا تمام زخمها را رسیدگی کرد، یك فنجان قهوهٔ نسکافهٔ داغ برایم آورد. چهارتا قرص آسپرین هم بایك لیوان آب آورد. خواستم آسپرینها را در قهوه بیندازم، هم بزنم و حل کنم. زهرا نگذاشت. گفت که آسپرین در قهوه حل نمی شود. حرفش را قبول کردم. با سادگی و محبت، اعجوبه‌ای از «این‌کار را بکن» و «این کار را نکن» ها بود. قرصها را باآب، و قهوه را داغ داغ خوردم. که دوباره مرا به خواب فرستاد.

وقتی دوباره بیدارشدم، هنوز احساسی از رخوت و فرسودگی شدید درتنم بود. دراتاقم تنها بودم وبدم نمی‌آمدکه بقیهٔ عمرمزخرفم را همانجا درتاریکی، زیرآن پتو، با همان سر درد، تمام‌کنم. زهرا درآشپزخانه بود. صدای جریان‌آب از شیرآشپزخانه و به هم خوردن خفهٔ قاشق و بشقاب که احتمالاً مقدمات شام بود، به‌گوشم می رسید. بعدازچند دقیقه زهرا درآستانهٔ درظاهرشد و چون مرا بیدار دیدگفت:

« گرسنه نیستی ؟ »

« چرا ، خیلی . »

« یکی دوتا تخم مرغ نیمرو دوست داری ؟ »

« اجازه بدین دیگه درد سرو کم کنم . مرخص‌شم . فکرمی کنم امشب براتون به اندازهٔ کافی زحمت درست کردم . »

« زحمتی نیست . وفکرنمی کنم هنوز قوی باشی که بتونی زیاد حرکت کنی . »

تعارف راکنار گذاشتم و به کمك او بلند شدم و رفتم سرمیز نشستم . راه رفتم عین بچه‌های تازه پا یاآدمهای افلیج بود . دوسه بار دور اتاق راه رفتم . به تدریج عادت کردم . پالتوم راکه هنوزتنم بود ، درآوردم و روی دستهٔ یك صندلی گذاشتم و نشستم .

غذایی که درست کرده بود ، علاوه برنیمرو مقداری کتهٔ ساده با یك ظرف بزرگ سوپ ویك کاسه سالاد وظرف کره ومربا بود . خوب بود . ساده و با سلیقه بود . سعی کردم فکرکنم ببینم آخرین باری که مثل یك آدم حسابی یك غذای خانگی خوردم چه زمانی بود ؟ یادم نمی آمد . در حین غذا سعی می کردم از مهین حرف به میان نیاید . چیزی از دهانم نپرد . ولی خواه ناخواه اسم مهین و حرف مهین پیش می آمد . من و این دخترتازه آشنا بودیم و مهین سبب آشناییمان بود . من ازوضع کار شرکت که برای اوهیچ تازگی نداشت ، صحبت کردم . زهرا از جریان تحویل گرفتن جنازهٔ خواهرش و مراسم تدفین او در امامزاده عبدالله حرف زد . چند نفر از دکتران وپرستاران بیمارستان دکترعلم به او کمك کرده بودند . برای مهین‌ختم نگرفته بودند . مراسم شب هفت هم فقط به طور مختصر و باکمك عده‌ای از دوستان برگزار شده بود . زهرا به طور شگفتاوری از تمام این جریان خوب بیرون

آمده بود . خوب برخودش مسلط بود . فکر کردم که باید همان غریزهٔ زندگی فطری او باشد . گویی آن قدر حوادث ناگوار گوناگون برای او اتفاق افتاده بود که دیگر مسئلهٔ بر خورد و مقابله با وقایع و مرگ برایش عادی بود . حرفهٔ پرستاری هم پوستش را کلفتتر کرده بود .

بعد به تفصیل دربارهٔ یوسف حرف زدیم .

پرسید : « هرروز عصرها میری ملاقاتش ؟ »

« دو روز نرفتم . »

« کی ؟ »

« یك دفعه روزی که رفتم جنوب دنبال‌مهین . آن روزفقط ظهر یك نیم ساعتی پهلویش بودم . »

« دیگه‌کی ؟ امروز ؟ »

« آره ، صبح فقط چند دقیقه‌ای دیدمش . »

« خیلی دوستش داری ؟ »

« تنها کسی است که دارم . »

« هیچ کس دیگه ؟ »

« یه خواهردارم ، شوهرداره ، آبادانه . یك برادر دیگه‌م دارم ، امریکاس ، معلمه . »

طوری مرا نگاه می کرد که انگار جزیرهٔ تازه ای را کشف می کند .

به احتمال زیاد درخانه مشروب وجود نداشت . من هم صدایم درنیامد . شام خوبی بود . ولی از گلوی من با درد و عبوسی پایین می‌رفت . مهمان ناخوانده‌ای بودم که آمده بودم اینجا و زوارم دررفته بود . دلسوزی زیاد زهرا هم کلی ناراحتترم می کرد . مثل‌شامی بود که آدم بعداز یك تصادف اتومبیل دریك بیمارستان یا یك قهوه خانهٔ وسط

راه بخورد ، و یك نفر سعی کند با محبت و دلداری فوق العاده زیاد فنجان چای راخیلی زیادشیرین کند یاروی نان مربای خیلی زیادبمالد .

٤

با قدمهایی که هنوز لرزان و دردناك بود ، از پله‌ها پایین آمدم و ازعمارت خارج شدم . درپیاده رو کمی مکث کردم . نفس تازه کردم . اثری از آقای اسدی صورت نون تافتونی و پالتو قناسش نبود . شب سردی بود و من فکر می کنم تب داشتم . حتماً اسدی رفته بود جایی مست کند . کاری که حالا خودم باید فوراً می کردم .

سوار ماشین شدم و از خیابان ساسان به شاهرضا آمدم . جلو اولین کافه رستورانی که به چشمم خورد ، نگه داشتم و سرو وضع را کمی مرتب کردم و بعداز ماشین بیرون آمدم و درماشین را قفل کردم و رفتم یك پنج سیری عرق بالزام ریختم روی نیمرو و کتهٔ دستپخت زهرا که حالا داشت ته شکمم غارت و غورت می کرد .

درون کافه ـ دکه‌ای بود ـ پر از دود و بوی الکل ، بوی گوجه فرنگی گندیده ، سوسیس سرخ کرده و خر دل خشکیده بود . سایر مشتریان محترم پیر و پاتالهایی بودند که با سبیل و کلاه و پالتو سرپا ایستاده مشغول وراجی مستانه بودند . کف زمین به پوست پسته و ته سیگار مزین بود . یك بچهٔ بلیت بخت آزمایی فروش از مشتری به مشتری می‌رفت و التماس می کرد بلیت بخرند . توی پیراهنش سیگار قاچاق بود . اگر نه بلیت و نه سیگارفروش می‌رفت ، گدایی‌می کرد .

اگرازگدایی هم چیزی نصیبش نمی‌شد ، بدون مأیوسی پوست کالباس و ته خیارشور از ته ماندهٔ بشقابها می خورد و دنبال کارش می رفت . بالای سرعرقفروش دوتا قاب شیشه‌ای بودکه توی یکی از آنها جواز کسب صادره ازشهرداری بود ـ مصور باعکس فوری شش درچهاری از کلهٔ دوران جوانی هامبارسون ـ و در قاب دوم یك خط شعر با قلم درشت نوشته شده بودکه کتیبه و فلسفهٔ تشکیلات هامبارسون به شمار می رفت :

« دنیا همه هیچ است و مردم همه هیچ -- ای هیچ برای هیچ بر خویش مپیچ ! »

من عرقم را همراه یك کاسه لوبیاخوردم . دوسه دفعه به سرم زد سرصحبت را با مشتری بغل دستی بازکنم . اما بالاخره نکردم . شاید به دلیل اینکه قیافه ش خیلی متین و سرو وضعش تمیز و مرتب بود . عاقله مردی کارمند مآب بود که دك و پوزش کمی به بازاریها هم می ـ خورد ـ واحتمالاً یکی دوسفر به مشهد مشرف شده بود . سبیلهایش در وسط پهن و در دو طرف نازك بود . انگار با خط کش زده بود . کلاه شاپو داشت . سریك روزنامهٔ اطلاعات تا شده از جیب پالتوش بیرون زده بود .

تنهایی مست کردم . وقتی بطریم تمام شد ، گفتم یك چتول دیگر هم برایم ریخت و بعداز آنکه آن را هم تا ته خوردم تازه فهمیدم زیادی بود .

وقتی بیرون آمدم دیدم ممکن نیست پشت رل بنشینم و خودم را به خانه برسانم . سیاه مست بودم .

شروع به قدم زدن کردم .

درتاریکی خیابان ، سرماوسوزشب توی سروصورتم می‌خورد .

حالا باز سرم به سختی دردگرفته است . از کنار پیاده رو آهسته آهسته حرکت می کنم . منتهای سعیم رامی کنم که به عابرین نخورم . خیابان خلوت است . با خودم حرف می زنم . در میان تاریکی و سردی شب راه می روم .

حالاکه من‌مستم وازتمام دنیا بیزارم چه‌کسی مرا دوست خواهد داشت وبامن لطافت خواهدکرد ؟

از میان باد وسوسوی چراغها صورت سفیدی جلوم می‌آمد . به من نزدیك می‌شد . صورت یك زن است . نزدیك است اورا بشناسم . اما شب سیاه است و چشمانم تارشده .
شقیقه هایم می‌زند . اول خیال می‌کنم صورت مهین است . ولی صورت مردهٔ مهین نیست . دورتر و بزرگتر و بیفروغتر است . صورت آنابل است . و بعد صورت محو می‌شود . سوسوی چراغی هم دیگر وجود ندارد . کم‌کم زمین هم زیر پایم نیست . من روی زمین نیستم .

وارد خیابان حافظ می‌شوم و به جنوب سرازیرمی‌شوم . ازکنار پیاده رو راه می‌روم‌که باد سرد به صورتم نخورد .

درسن حوزه ملاقاتش می‌کنم . چشمهای درشت وآبیش آن‌قدرروشن است‌که انگار پرتو آن در زندگی و خانه و بستر یك مرد ، دیگر نقطهٔ تاریکی باقی‌نمی گذاشت . چشمهایش، چشمهایش ، چشمهایش . تمام وجودش را خدا به دور آن چشمها ساخته بود . چه اوقات محشری‌که با هم در سن حوزه و بعد در برکلی داریم . کجابود ؟ کی بود ؟

نزدیك چهارراه یوسف‌آباد ، جلویك مغازه بزرگ عینکفروشی ایستادم . آینهٔ بزرگی در ویترین مغازه بود . صورت مردی را در آینه دیدم که آشنا بود . به صورتش نگاه کردم . کی بود ؟ آیاهنوز وجود داشت ؟ چه به سرش آمده بود ؟ می شناختمش . قیافهٔ بدی نداشت . آدم بدی نبود . سالها وسالها بود که می‌شناختمش . هر وقت ریشم را می تراشیدم ، توی صورتم خیره می‌شد .

در واشنگتن در یك آپارتمان طبقهٔ پایین زندگی می‌کنیم . چون آبستن‌است ، لباسهای گشاد وکفشهای بی‌پاشنه می پوشد . دراطاقها پا برهنه راه می‌رود . لحظه‌ها را فراموش نمی‌کنم : در یخچال را می بندد و با خش خش پاهای برهنه از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌آید و درآستانهٔ در می‌ایستد به چهار چوب در تکیه می زند و می گوید : « مستر جی آریان ، شام حاضراست . لطفاً از پشت‌آن مجله بیرون بیا ، می دانم که اون پشتی . » این یك لحظه‌ست (و همیشه پرازعشق . . .)

از چهار راه یوسف‌آباد وارد نادری شدم . و بازهم راه رفتم . لنگیدم وراه رفتم . دستهایم درون جیبهایم بود . حالا سرم دورخودش می چرخید و درد می کرد . سعی می کردم فقط به دیوارها ، به اسم مغازه‌ها ، صورتهای رهگذرها ، حرکت تاکسیها واتوبوسها نگاه کنم . چهار راه اسلامبول ، اسلامبول ، سر لاله‌زار ، مخبرالدوله ، خیابان شاه‌آباد ، خیابان شاه آباد ، خیابان شاه‌آباد . . . چرا آن چتول آخری را خوردم ؟ چرا به خانه نرفتم که کپهٔ مرگم را بزنم ؟ چرا خودم را ویلان کردم ؟ فردا ازاین کارهای امشبم ازسگ پشیمانترم . اصلاً چطور است بروم درآن رستوران یك بطری دیگرهم بخرم وبخورم وهمین‌جا

کنار پیاده رو غائله رو ختم کنم؟ . . . جلو همه چیز را بگیرم؟ مغزم را از کار بیندازم؟

احمق‌نشو ، راه برو . ادامه بده . صاف راه برو . تلوتلونخور . جلال ، راست راست راه برو .

آقای آریان ، دکترها مشغولند و بهترین سعی و تلاش خودشان را می‌کنند . متأسفم . به مجرد اینکه خبرتازه‌ای از جراحخانه‌آمد ، فورا به شما خبر می‌دهم . باور کنیدکه من چیزی نمی دانم . اگر چیز مهمی باشد ، دکتر رمیك خودش می‌آید وبه شما خبرمی‌دهد. بعضی بچه‌ها زود به دنیا می‌آیند ، بعضیها دیرتر . آها ، آن هم آقای دکتر . از جراحخانه بیرون می‌آید .

دکتراز انتهای راهرو دراز ، بسیار دراز ، پیش می‌آید . قامت کوتاهش خمیده به نظرمی‌آید . قلبم پایین می‌ریزد .

درمیدان بهارستان جلومجسمه بزرگ میدان‌ایستاده بودم . سردر بزرگ مجلس ازبالای درختها معلوم بود .

علاوه برسردرد ، تمام اندرونم منقلب بود . تنم مورمورمی کرد. می‌دانستم که باید استفراغ‌کنم تا سبك شوم .

عرقفروشی کوچکی در انتهای شرقی میدان بود . به آنجا رفتم و از هامبارسون آنجا پرسیدم‌که مستراحش کجاست ؟ با انگشت ـ با اوقات تلخی ـ به طرف پستویی اشاره کرد . پستو به حیاط کوچکی وصل می‌شد . در انتهای حیاط جایی راکه می خواستم یافتم . درون اتاقك متعفن مستراح انگشت سبابه‌ام را به انتهای حلقومم فرو بردم و بعد دستهایم را به دیوار گذاشتم و تمام امعا و احشائم را بالا آوردم ـ

شاید به استثنای لوز المعده‌ام. بعد مقدار زیادی آب سرد از شیر به صورتم و به سرم زدم. درد، کاسهٔ سر را می‌ترکاند. ولی این آخرین تلاطم بود. وقتی بیرون آمدم فقط رخوت و سستی مفرطی داشتم.

چند دقیقه‌ای به دیوار عرقفروشی تکیه زدم. میدان خلوت بود. به میدان، به مجسمه، به سر در بهارستان، و به آسمان تیره و گرفته نگاه کردم. فکر کردم الان نقش پیاده رو خواهم شد. پاسبان سبیل کلفتی زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و ورانداز‌م می‌کرد. حالا درد ساقهای پا، درد سینه و گلویم شدید شده بود. به خودم می‌گفتم که باید خودم را باهرجان کندنی شده با تاکسی به ماشین خودم برسانم و هر طورشده به خانه بروم. هیچ اشتیاقی نداشتم شب‌را در کلانتری بخوابم. گزارش افسر نگهبان کلانتری پیش چشمم مجسم می‌شد: نام جلال، شهرت آریان، نام پدر: حسن - دارندهٔ شناسنامه ۱۹۴۲ - سن، ۲۷ - شغل، کارمند شرکت دارویی امریکایی - در ساعت یازه و چهل و پنج دقیقه مورخهٔ ۱۳ر۱۰ر۱۳۳۸ به وسیلهٔ سرپاسبان کشیك یدالله غضنفری (شمارهٔ ۳۸۹۱) درضلع شمال غربی‌میدان بهارستان دستگیر و به پاسگاه کلانتری ۱۲ اعزام شده است - چون مشارالیه تلوتلو خوران ازخیابان صفیعلیشاه بالا می‌رفته و مجسمهٔ تمام قد رضا شاه کبیر را نیز از میدان بهارستان دزدیده و روی دوش خود حمل...

یادم نیست به چه حالت و به چه ترتیب آن شب بالاخره خودم را به خانه رساندم. فقط یادم هست که یك موقع به خودم سفارش می‌کردم که درگاراژ را قفل کنم. و یادم می‌آید برخلاف توصیه زهرا حمیدی که گفته بود، به سرم آب نزنم رفتم زیردوش حمام و تمام باند پیچیها را باز کرم و دور انداختم و مفصل خودم را شستم وصورتم را چندین دقیقه زیرفشار آب دوش نگه داشتم.

در رختخواب کتاب « ده سیاهپوست کوچولو » را دستم گرفتم و به خطهای کتاب خیره شدم . اما چیزی نمی‌فهمیدم . خواندن یادم رفته بود . ماتم برده بود .

مدت درازی منگ بودم . بعداز دار و دنیا رفتم .

فصل سیزدهم

۱

صبح که از خواب بلند شدم ، فقط سرم و پاهایم درد می کرد . صورتم بیرنگ بود . کمی باد کرده بود. توی سوراخهای دماغم خون خشکشیده بود . حالا تمام حادثهٔ دیشب تمام شده بود . فقط نکبت و کوفتش باقی بود .

رفتم جلو آینهٔ دستشویی به صورتم آب داغ زدم ، بعد صابون مالیدم ومراسم ریشتراشی صبحگاهی‌را شروع کردم . هنگام مالیدن کف صابون ، مطابق معمول ، سعی می کردم به تخم چشمهای خودم نگاه نکنم . صبحها همیشه از چشمان سمج و شماتتبار خودم پرهیزمی کردم. تیغ تازه‌ای توی ریشتراشی گذاشتم . داشتم می‌تراشیدم که زنگ درحیاط به صدا درآمد .

اول فکر کردم باید علی‌خان باشد که دنبال نان رفته و کلید خانه را یادش رفته باخودش ببرد . با صورت پر از کف صابون رفتم در را

باز کردم . ناصر تجدد بود : خسته وشب نخفته با بارانی سفید وقد بلند و چشمهای سبز و سبیل پرپشت و ته ریش زبرش . صورت خسته و یخزده‌اش مثل صورت مرده رنگپریده بود . نوك دماغش عین لبو بود .

اگر انتظار داشت تعجب کنم ، تعجبی ندید . اما تشرش زدم . گفتم : «سلام ، پدر سوخته . بیاتو . دیشب کجا بودی ؟ یه دیشب بود که خدا خدا می کردم که پهلوم باشی . که نبودی . »

آمد تو . گفت : « من دیشب کجا بودم ؟ تو دیشب کجا بودی ؟ »

« یوسف رو دیدی ؟ »

« آره . رفتم دیدمش . تو کجا بودی ؟ چرا داری می‌لنگی ؟ »

« حالش چطور بود ؟ »

« از دوسه شب پیش بهتر بود . دلش برای تو شور می‌زد . »

« حالا میرم پهلوش . »

« پات چطوره ؟ »

« ای پام قلم شه ، که شد . رفته بودم دفترچهٔ لعنتی این دختره رو بدم دونفر ازقاچاقچیها اونجا بودن وگرفتن مرا تامی‌خوردم کتك زدن وله ولورده کردن وپدر صاحب بچه رو درآوردن ، که دیگه بعداز این نطقم درنیاد . »

« جداً میگی ؟ »

« بیاتو گرم شو . برولخت شو . یه حموم بگیر . بعد می‌نشینیم سرناشتایی برات تعریف می کنم . »

به اتاق نشیمن رفتیم . ناصر دستهای لاغر و صورت یخزده‌اش را روی بخاری گرم کرد . شال‌گردن وبارانیش را درآورد . بعد معلوم شد تمام شب را توخیابانها قدم زده است . تعجب نکردم . دیگرهیچی مرا متعجب نمی کرد .

من به دستشویی برگشتم و کار تراشیدن‌ریشم را تمام کردم وصاف و صوف کردم. وقتی برگشتم ناصر لخت شده‌وپای ناشتایی نشسته بود. باشلوار پیژامه درمقابلش نشستم وناشتایی خوردیم.

گرسنگی ناصر محشر بود. خوشبختانه علی‌خان توکوچه ناصر را دیده بود وعوض دو تا چهارتا نان گرفته بود. اما این طورکه ناصر نان‌تافتون‌را باپنیرلاف‌لاف سق می‌زد انگاری که اگرعلی‌خان چهارده تا نان هم گرفته بود، ناصر روگردان نبود.

برای ناصر ماجرای دیشب را تعریف کردم. ناصر خواست که من به یك دکتر مراجعه کنم و دوایی برای پاها و سرم بگیرم. گفتم: «بی‌خیالش. این اولین کتك خوردنم‌در مرز پرگهره و میخوام چند روزی یادگاریشو پیش خودم نگه دارم.»

رفتم به اتاق خواب و لباسم را پوشیدم. وقتی برگشتم ناصرتو حمام بود و بارانیش را گذاشته بود که علی خان به اطوشویی ببرد. محتویات جیبهایش را روی میز گرد کوچك وسط اتاق ریخته بود. هیچ وقت محتویات آن روز جیبهای ناصر یادم نمی‌رود: دوتا دفترچهٔ بغلی باجلد سرخرنگ به اضافهٔ سه تا مداد سیاه ـ یك آبی، یك قرمز؛ یك قلم خودکار؛ یك چاقوی جیبی ظریف؛ چهارده تومن اسکناس و به اندازهٔ هفده هجده ریال پول خرد؛ یك کلید، یك عدد تیغ ناست در جلد قرمزش؛ شانه؛ چهار بلیت اتوبوس؛ یك دکمه که نمی‌دانم از کجاش افتاده بود؛ کارت عضویت کتابخانه‌های مختلف تهران؛ دو سه تاقبض‌رسید پستخانه وغیره؛ دو سه تانامهٔ‌هوایی ازفرانسه؛ یك کبریت؛ عینك دودی؛ والسلام.

وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، یادم افتاد که آن روز پنجشنبه است. از پشت درحمام به ناصر گفتم که ناهار جایی نرود و

درخانه باشد چون علی خان مطابق سنت شب جمعه‌ها ناهار چلوکباب می‌پخت. ناصر گفت خوب.

با اتومبیل به شهر آمدم.

۲

باز صبح بود و از جادهٔ پهلوی پایین می‌آمدم.

احساس بیهودگی و کوفتگی خاصی‌در زندگی خودم می‌کردم. صبحی بی‌امید واز دسترفته بود. باسردرد شدیدی که داشتم، احساس می‌کردم که انگار تمام وجودم، ماشین، جاده و درختهای چنار، همه یکجا درابهام سرساماوری گم شده‌ایم. سعی کردم به خودم تسلط یابم.

جلومؤسسه پارك کردم. درسکوت وخلوت صبحگاهی‌بیمارستان به طرف اتاق یوسف رفتم.

یوسف تنها وبیدار روی تختخوابش نشسته، دستها را دور سرش حلقه کرده و به قفس قناری خیره شده بود.

گفتم: « سلام داداش. »

پا شد نشست.

چشمان قهوه‌ای صافش سرحال و زنده نبود. گفت: « سلام. دیشب پیغامت رو دکتر به من داد. » صدایش ضعیفتر ازهمیشه بود.

صورتش‌را بوسیدم وپالتوم را درآوردم وپهلوی یوسف نشستم. مختصری از ماجرای دیشب را تعریف کردم. صورت لاغر و دستهای تکیده‌اش قابل ترحم بود. مثل اینکه بازمقدار دیگری ازموهایش سفید

شده بود . دستمال دستش بود . انگار سرما هم خورده بود .

یوسف گفت : «جلال ، چرا خدا ماهارو به‌بهشت برنمی‌گردونه ؟ که همه اونجا راحت باشتم . »

برای چند دقیقه صورت و دستهایش را بادقت نگاه کردم .

پرسیدم : «مطمئنی ما همه از بهشت آمدیم . »

گفت : « آره ، وقتی زیر شیروانی اون کلیسائه قایم شده بودم توی یکی از کتابهای عتیقه‌ای که اونجا انبار شده بود و خاك می‌خورد نوشته بود که نسل آدم اول توی بهشت بود . نوشته بود آدم و حوا ، اولش دریك باغ به اسم جنت ... »

گفتم : « دروغه ، عزیزم دروغه . اگه باغ جنتی بود حتماً مثل دنیای ما یه‌باغ‌وحشی بوده که توش حیوونها به حیوونها می‌پریدن. اگه ازمن می‌پرسی، چیزهایی‌رو که می‌شنوی و می‌خونی‌هیچی‌شو باورنکن. ازچیزهایی‌هم که باچشمهای خودت می‌بینی خیلی کمش‌رو باور کن . »

یوسف لبخند مسخره‌ای داشت . گفت : « تو اون کتاب نوشته بود که خدا آدم را ازروی طرح وجود خودش، یعنی وجود خدا ، خلق کرد . راسته ؛ داداش جلال ؟ »

« دروغه . »

« آره جلال ، شوخی می کنی . نوشته بود خدا آدم را از خاك زمین درست کرد بعد تودماغش به اصطلاح حیات دمید و آدم نفس کشید و زنده شد وپاشد نشست . نوشته بود آدم خوبه . »

گفتم : « آدم بده . رذله . ورذالت هم درتمام آدمهای این زمین یکسانه . فقط خوبیه که دربعضیها کم وبیشی پیدا میشه . »

« جلال تو امروز خیلی کوکی ؟ »

« از هیچی کوك نیستم . حالت چطوره ؟ گلو وسینه‌ت چطوره ؟ »

« خوبم . »

ماچش کردم .

« جلال ، امروز حسابی کوکی . »

فایده نداشت سعی کنم کتمان کنم. دستم را گذاشتم روی شانه‌های نحیفش و گفتم : « آره کوکم . حسابی‌هم کوکم . برای اینکه هرچی آدم بیشتر خودش را کنار می‌کشه دغمصه بیشتر میاد سراغ آدم . »

بعد جریان را تمام و کمال تعریف کردم . جریان کتك خوردن خودم را زیاد لفتش ندادم و مختصر گفتم . لزومی نداشت یوسف را بیشتر ناراحت کنم . درحین صحبت کردن من ، یوسف یکی دوبار دستمال را جلو دهان خود آورد وچند تا سرفهٔ عمیق و ناراحت کننده کرد . بعد دستمال را بازکرد و با اضطراب توی آن نگاه کرد . من‌هم خودم نگران شدم . ولی خون نبود . کافی‌بود یوسف خون هم استفراغ کند و دخل همه بیاید .

یوسف گفت : « آقای تجدد میخواد بره تویکی از دهات کنگاور زندگی کنه . دیشب خودش به من می‌گفت . می‌گفت میخواد برای خودش یه کلبه درست کنه . خوش به حالش ، نه ؟ »

گفتم : « آقای تجدد مغزش پاره سنگ می‌بره . »

« ولی جلال توی دهکده زندگی کردن عالیه . طبیعت و هوای آزاد و از این حرفاس . »

گفتم : « نه توده کوره‌های ایران . تاحالا دیدی یه ده کوره چه جوریه . بسته به اینکه کجا باشه . بگذار برات تعریف کنم . یادت میاد بافرنگیس و خانمجون می‌رفتیم امامزاده داود ؟ یادت میاد تمام صحن مطهر چقدربوی پشگل گوسفند می‌داد ؟ یادت میاد یه سال دیگه تابستون رفتیم کریم آباد نزدیك رشت پیش خاله توری ؟ از سه فرسخی بوی

مرطوب لجنزارها و گوسفندها و گاوهارو یادت میاد؟ بچه‌ها باصورتهای پر آبله وسرو روی خاکی و دماغهای در آمده توی کثافت لول می‌خوردن، یادته؟ یادت میاد اون یارو که گاو والاغش رو می آورد تو کپرش و کنار خودش وزن بچه‌اش می‌خوابوند؟ دهات یعنی این .»

« آه جلال ، تو امروز کودکی . دهکده خوبه . آدم میتونه علفها را یه‌جا قایم کنه وخشك کنه و زمستون بده به‌گاو و گوسفند وبزغاله زبون بسه‌ها بخوردن آدم می‌تونه اول بهار زمین‌را شخم بزنه تاگنجشکها بپرن بیان ازتو خاکهای کنده شده کرم وتخم و ازین حرفها وردارن .»

به صورتش نگاه کردم . کاملاً جدی بود و شاید حالت التماس داشت .

گفتم : « ناصر داره از روی عصبانیت و پشت پا زدگی ازین خرابشده میره . ولی فراموش نکن تو دهکده‌های کوچولو وقشنگ و مامانی ایران یك نفرشهری را هیچ وقت‌راه نمیدن . هوهو میشه . تازه اگرهم ناصر خودش را جاکنه ، باید کار کنه . خب ، این همین چیزیه که اینجاناصرحاضرنیست بکنه. فرقش چیه؟ این مرد آن قدر توخودش وتو افکار خودش فرو رفته که دیگه نمیشه باآدمهای معمولی مقایسش کرد .»

« راست میگه یك کتاب چهارصد صفحه‌ای نوشته ؟ »

« آره . یکی دیگه هم نوشته ، هشتصد صفحه . هنوز داره روش کار می کنه .»

یوسف دوباره دستمال را جلو دهانش آورد و سرفه کرد . سرفه‌هایش انگار از اعماق روده هایش بیرون می‌آمد . وقتی سرفه می‌کرد ، تمام سر و بدنش تکان می‌خورد . یك دسته از موهای براق سیاهش روی پیشانیش پایین وبالا می‌رفت . دوباره درون دستمال را با

اضطراب نگاه کرد . بعد دستمال را تو دستهای لاغرش مچاله کرد و گفت :

« آدم می‌تونه وقتی خسته شد وسط مزرعهٔ گندم دراز بکشه و غروب که شد بیاد و داس و بیل‌رو بذاره تو انبار . »

گفتم : « اگه ناصر بخواد تمام این کارها رو بکنه دیگه وقت نوشتن نداره . »

« نگفت میخواد این کارهارو بکنه . گفت میخواد برای خودش بادستهای خودش وسط درختها یه کلبه درست کنه . »

کفری شدم . آه خفه‌ای کشیدم ودیگر دنبال این مطلب را نگرفتم.

گفتم : « امروز صبح علی‌الطلوع آمد خونه . دیشب تا صبح تو خیابونها قدم زده بود . »

« آدم می‌تونه زیر درختها دراز بکشه و خورشید رو از لابلای درختها تماشا کنه . »

درین وقت دکتر بهرامیان وارد شد . با من دست داد وبا یوسف احوالپرسی کرد . بعد به معاینه‌های صبحگاهی یوسف پرداخت . دکتر روی هم رفته زیاد خوشحال نبود . وزن بدن یوسف بازپایین آمده بود . قلبش خیلی خسته بود و گاه‌گاهی هم باز آن علامت خطرناك رماتیسم قلبی - جا انداختن ضربات قلب - مشهود بود .

چون پنجشنبه بود ، بنا به خواهش یوسف ، ازدکتر پرسیدم که آیا امکان دارد که یوسف برای بعدازظهر یك دو ساعتی مرخص شود تا با من به خانه بیاید . دکتر با تأسف و اندوهی حقیقی سرش راتکان داد و گفت که اگریوسف زیاد حرکت نکند ، بهتراست .

یوسف خوشحال نشد ، من خودم دمق شدم . به شهر آمدم .

بقیهٔ صبح آن روز ، من سری به اداره زدم و یکی دو ساعتی کار

کردم . جیمس نبود . ویدا فکرت آمد و ربع ساعتی صحبت کردیم .
دربارۀ جریان دیشب حرف نزدم . وقتی ویدا رفت ، به بیمارستان علم
تلفن کردم و بازهرا تماس گرفتم حالش را پرسیدم . حالش خوب بود .
خبر دیگری نشده بود . خزایر و آن جانور همدستش دیگر برنگشته
بودند . از حال من پرسید گفتم که زنده‌ام و برگشته‌ام سرکار . گفت که
می‌خواهد از آن آپارتمان نقل مکان کند و به جای دیگر برود . گفتم که
میل خود اوست ، ولی تغییر مکان فایده‌ای نداشت . اگر آنها می‌خواستند
برگردند ، پیدا کردن جای جدید برایشان کار مشکلی نبود . گفتم شاید
بهتر آن باشد که همانجا بماند تا نشانۀ پایداری و عدم ترس از آنها باشد .
با نامطمئنی موافقت کرد . خداحافظی کردیم .

کار قابل ذکر دیگری که قبل از ظهر آن پنجشنبه کردم ، این بود
که به کارگزینی شرکت ملی نفت ایران رفتم و به کمك مسعود قوامی ،
رفیقی که آنجا داشتم ، سروگوشی آب دادم که ببینم آیا شغلی برای من
درشرکت نفت وجود دارد یا نه . قوامی که ازدبستان بامن بود ، گفت
که بر حسب اتفاق یکی دوتا شغل آموزشی درآبادان و مسجد سلیمان
یکی هم احتمالاً در تهران هست . معطلش نکردم و یك پرسشنامۀ
درخواست شغل پر کردم و مسعود قول داد بشتش را بگیرد .

از چند روز اخیر ، و مخصوصاً از دیشب از تمام تشکیلات
« آپا » دلم زده شده بود . برای دستگاهی کار می کردم که توش بی بند
و باری زیاد بود . امکان داشت که آب حتی از سرچشمه گل باشد ، و
خود جیمس هم در این یکی جریان دست داشته باشد . ولی تصمیم
داشتم تا کار دیگری در جای دیگری مسجل نکرده‌ام از « آپا » استعفا
نکنم . نمی‌توانستم بدون پولش سر کنم . بازهم لعنت به پول لاکردار .
آدم را به چه کارهایی وامی دارد .

حدود نیم بعداز ظهر به طرف خانه آمدم . قبل از اینکه وارد کوچهٔ زعفرانیه شوم ، نیش ترمزی جلو مشروبفروشی ستاره کردم و جیرهٔ هفتگی عرق وشراب خانه راکه عبارت از دو بطری ودکای بالزام و دو بطری شراب کاگور بود ، گرفتم و به خانه آمدم .

۳

بعداز ظهر زمستانی گرمی بود . آسمان صاف و خورشیداواخر دیماه در وسط آسمان می‌درخشید و نور وگرمای مطبوع خود را روی باغها و خانه‌های تجریش می ریخت . علی خان منقل آتش را وسط حیاط برای درست کردن کباب آماده داشت .

ناصر روی تراس بود . یك پتو انداخته بود زیر آفتاب و دراز کشیده بود . وقتی مرا دید کتابچهٔ کوچکی را که داشت توش چیز می نوشت ، بست وکنار گذاشت . با خنده سلام کرد . نشستم و برای ناصر گفتم که دکتر بهرامیان اجازه نداده بود یوسف را بیاورم . ناصر هم کنف شد .

نیامدن یوسف ، عیش ناهار را اندکی منغص کرده بود . حتی موقعی هم که علی‌خان بالا آمد و مقدمات چلو کباب و بطریهای شراب راآورد و سفره را با پنیر و سبزی خوردن و سماق و فلفل ونمك ودوغ زیر آفتاب چید ، بازهم روشن نشدم .

ناصر گفت : « بیا حسابی مست کنیم بعد ساعت سه بریم فیلم هاملت . من یه دفعه دیدمش . فکرمی کنم بدت نیاد . »

گفتم : « ناصرجون ، با بند اول پیشنهاد موافقم ، اما برای بند دوم حوصله‌شو ندارم . »

ناصر گفت : « بیا . برات خوبه . سرت گرم میشه . »

« نه یوسف پاك مریضه ، دلشو ندارم . »

ناصر گفت : « یوسف سالهاست که مریضه . »

« منم سالهاست دلم براش سوخته و ناراحت بوده‌م . »

چوب پنبهٔ سر بطری شراب را پیچاندم ودر آوردم و بطری شراب را با قد و بالای بهتراز شاخ شمشاد جلو ناصر گذاشتم و گفتم : « بیا ناصر ، بریز . میخوام کمك کنی این‌دوتا بطری شراب رادرین بعدازظهر مقدس قربانی کنیم . »

ناصرقدری به صورتم نگاه کرد و گفت : « آی به چشم . »

گفتم : « ساقی‌شو ، بچه . ازشراب ریختنت خوشم میاد . خوشم میاد که وقتی گیلاس پر میشه چه جوری بطری رو می چرخونی و آن قطرهٔ آخررا از فنا نجات میدی . »

ناصرنگاه مشکوك دیگری به من‌انداخت بعد بطری را برداشت و گفت :

« بسم‌الله الرحمن‌الرحیم . توهم داره مغزت ترك ورمی‌داره . »

هنوز از جریان دیشب ملتهب و از وضع عمومی یوسف دمق بودم . شراب ریختن ناصررا تماشاکردم .

گفتم : « بریز ، به دست خودت میخوام خون این دو تا بطری را بریزیم . »

« جلال ، امروز بدجوری حال جنایی و خونریزی به خودت گرفتی . خدا به داد ما برسه . »

« آره ، امروز کوکم . »

گیلاسها پر بود . بلند کردیم و به هم زدیم . جرینگ .

« سلامتی . »

« سلامتی . »

ناصر جرعهٔ بزرگی از گیلاس خود نوشید و بعد گیلاس شراب را مقابل خورشید بالا گرفت . درخشندگی الماسرنگ آفتاب را در شراب سرخفام نگاه کرد . لحظه های دراز به آن خیره شد . صورتش هم که تازه تراشیده واصلاح شده بود ، سفید و لطیف ، در درخشندگی نرم آفتاب مثل برگ گل تازه می‌نمود . چشمهای سبز و سبیلهای پرپشت زرد رنگش شاعرانه بود .

گفت : « من آدم بی‌مصرف پوچ ومزخرفی شده‌ام : یه نیهیلیست کامل . »

گفتم : « ناصرخان سر جدت بذار این آب زرشك از گلومون پایین بره . »

ناصر با صدای بلندتری که تقریباً خطابه وار بود گفت : « من ، ناصرتجدد ، آدم بی‌مصرفی شده‌ام . »

« قربونتم میرم . تاج سرمنی . همین طوری که هستی‌من دوستت دارم . نوکرتم . »

« آدم قراضه وتوهم رفته وگندی شده‌ام . دیگه کم کم دارم حتی از خودم هم بریده میشم . یعنی میگم با هیچ کس نمی‌تونم بنشینم راز دل بگم وعقده‌های خودم روبریزم بیرون . حتی درمورد نوشتنم . حتی با ضمیر خودم هم بیگانه شده‌م . باید همیشهٔ خدا یه جا بنشینم و بغمه بزنم . تلخ کنم . ترش کنم . تنهاپیاده روی کنم . گاهی میشه که ازفکر کردن هم بیزار میشم . »

شروع شد .

با لحن جدی گفتم : « ناصر ، من بارها به تو گفته‌ام ، تو پر از یك نیروی خلاقهٔ بزرگی . بذار بیاد بیرون . باید بذاری بیاد بیرون . لامسب خودت را داغون نکن . بذار بیرون بیاد . بذار فرخ « از خاکسترها » را ببره یه جا چاپ کنه . از دو حال خارج نیست ، یا عدهٔ زیادی می‌پسندن و موفق میشی یا اینکه نه . اون وقت تکلیف تو معلومه . امروز تو بیجهت برای چاپ این کتابها بهانه های مختلف می تراشی . ناصر تو دلت میخواد ، در اعماق دلت ، دلت میخواد مردم بشناسنت . دلت میخواد شناخته بشی . بنا بر این خودت را با بهانه های جور واجور کنار نکش . »

ناصر لبهایش را گزید و ساکت ماند .

گیلاسی که برایم ریخته بود ، بر داشتم . اندکی سکوت کردم بعد گفتم : « ناصر من غلط می کنم پیش آدمی مثل تو اظهار عقیده بکنم . ولی آن قدر که به عقل سادهٔ من می‌رسه این است که ، باور کن عزیز من ، که تموم زندگی و عالم فایده شو نداره که آدم زیاد سخت بگیره . آدم خوبه به خاطر یه هدف کوچك زندگی کنه تا اینکه به خاطر هدف بزرگ نفله بشه . دیگه نمی‌دونم رمانتیسم و داگماتیسم را بذار کنار . زندگی کن و بذار زندگی باخوشی بگذره . . . »

علی‌خان ، با سینی چلوکباب بالا آمد و پشقابها را توی سفره گذاشت . کبابها لای نان بود . از گوجه فرنگیها هنوز دود بلند می‌شد . دانه های برنج چلو ، سفید و قد کشیده بود . همه چیز لذید و گوارا به نظر می آمد .

ناصر گیلاسها را دوباره پر کرد . مشغول شدیم . علی خان دفعهٔ دیگری که بالا آمد ، یك ظرف یخ ویك کاسهٔ ترشی آورد و به سلیقهٔ خودش ، رادیو باطری دار را هم آورد و آن را روی کف کاهگلی بام

گذاشت و روشن کرد . موسیقی ایرانی لطیفی از آن پخش شد . علی‌خان می دانست که میگساری ایرانی بدون موسیقی کامل نمی‌شود . کامل شد .

ناصر حالا به فکرفرو رفته و سکوت درازی داشت . یك سیخ کباب را باچنگال بلند کرد و به‌آرامی روی پشقاب پلوخودش گذاشت . افکارش دور وپراکنده بود . باانگشتهای دراز وسفیدش سماق برداشت و روی کباب پاشید . چشمان سبز و بزرگش پر از اندوه و زخمه بود .

٤

وقتی ناصر تجدد و من کلاس سوم دبستان بودیم ، یك روز پنجشنبه عصر من به خانهٔ آنها که در محلهٔ بازارچهٔ درخونگاه بود رفتم که با هم مسئله های حساب شنبه را حل کنیم و پاکنویسهای حساب و دیکته را از روی هم کپیه کنیم . وسط کوچهٔ آنها آن وقتها ، جوی آبی بود که آب سنگلج را به خانه‌ها می‌آورد . آن روز وقتی وارد کوچه شدم دیدم یکی دوتا از بچه های کوچه لب جوی آب ایستاده‌اند و بـه چیزی که درون جوی افتاده اشاره می کنند ودربارهٔ آن حرف می‌زنند . جلو رفتم ببینم توی جوی آب چه افتاده است .

ناصر بود . توی جوی افتاده بود . جلو در خانهٔ خودشان توی جوی آب افتاده بود. زیر چشمانش باد کرده بود وگونه های یخزده‌اش انگار از سیلی و کتك کبود بود . یك طرف پیشانیش خونی‌بود . سرش روی لب جوی بود ولی قوت بلند شدن و بیرون آمدن نداشت . زانو

زدم دستش را گرفتم و بیرونش آوردم . کمکش کردم و او را به خانهٔ خودمان بردم . ناصر پا برهنه بود . جفت آرنجهایش هم زخم بود . چند ساعتی در صندوقخانهٔ خانمجون خوابش برد . وقتی بلند شد خانمجون برایش چای و کلوچه آورد . ناصر اول نمی خواست حرف بزند . ولی بالاخره گفت که عباس آقا باز اورا کتك زده ، وچون برادر دیگرش محمد آقا درحمایت ناصر جلو عباس آقا درآمده بود ، درنتیجهٔ نزاع بین دوبرادر ، عباس آقا کتك زدن ناصر را شدیدتر کرده و اورا با لگد ومشت توی کوچه توی جوی آب انداخته بود . علتش این بود که ناصر رفته بود ماست یا کشك بخرد وبقیهٔ دوتومانی راگم کرده بود .

آن روزوقتی توی صندوقخانهٔ خانمجون چای و کلوچه می خورد ، اندوه صورتش و تنهایی و توداری چشمانش شبیه امروز بود که داشتیم با هم در بیست و هفت سالگی زیر آفتاب زمستانی تجریش چلوکباب و شراب می‌خوردیم .

ناصر گیلاس شراب در دست ، سرش را جلو رادیو برده و با دقت به خوانندهٔ رادیو که یکی ازغزلهای عاشقانهٔ سعدی رامی‌خواند ، گوش می کرد . آواز دلکش یا مرضیه همراه با تاربود .

ناصرگفت : « چهار گاه‌س . »

کمی وراندازش کردم . گفتم : « مانفهمیدیم تواین دستگاههای ساز و آواز و مخلفاتو از کجا بلدی ؟ »

گفت : « درس ومکتبی‌نداره ، قربونت برم . اگربه این‌موسیقی گوش دادی وحس کردیش ، خود به خود یادش می گیری . »

ساکت نگاهش کردم .

ناصر گفت : « جلال دو چیزایران همتا نداره : ادبیات ایران ، موسیقی ایران . نگذار کسی جوری دیگه حالیت کنه . »

حالا داشتیم روی بطری دوم شراب کار می کردیم . حق با ناصر بود . ولی من امروز بعدازظهر هنوز کمی روی دندهٔ سگ بودم ، دلم می‌خواست بحث کنم . گرچه شراب اثرش‌را کرده بودواعصابم داشت کمی راحت می‌شد ، با اینهمه می‌خواستم بحث کنم .

گفتم : « حتی‌این‌تصنیفهای مبتذل ؟ بااین‌شعرهائی یکنواختشون ؟ این ور « آه » اون ور « ماه » . این ور « جفا » اون ور « وفا » این ور « دستم به دامانت » اون ور نمی‌دونم « جادوی چشمانت ! »

ناصر با محبت گفت : « حتی این تصنیفها . در حقیقت از همه بارزتر این‌تصنیفها . توی این‌تصنیفها و شعرها ، دردها و محرومیتهایی هست (من : سکسی ؟) که لامسب روحیهٔ مردم‌رو نوازش می ده . روحیه هایی که هیچ وقت از درد و محرومیت خالی نیس . توی این تصنیفها یه نوع سوز و کوفتی هست که نه فقط از اعماق شکنجه های روح حرف می زنه ، بلکه از اعماق نسلها و رگ و ریشهٔ بلاهایی که اعراب و ترکها و افغانها وحتی‌انگلیسیها و روسها و آلمانیها وامریکاییها توی سرشان‌آورده‌ن حرف می‌زنه . اثر این بلاها فقط روی زبان باقی نمونده . توروح ملت هم باقی‌مونده . به همین علتها روحیهٔ مردم پراز آه و ناله‌س . پراز قید وبند و خفقانه . نگذارکسی‌گولت بزنه . »

آخرین سیخ کباب را بین خودم و ناصرقسمت کردم . ظرف ته دیگ را هم برداشتم نصفش را تو بشقاب ناصرخالی‌کردم و بقیه‌اش‌را تقدیم حضورخودم کردم .

گفتم : « ناصرخان . چی میگی ؟ این تصنیفها نود ونه درصدش در بارهٔ امورجنسی‌وهجران ودیشب نیامدی وآخ و واخ ازدست طرف مربوطه‌س . کجاش درد نسلها وشکنجهٔ اعصاره ؟ »

ناصر گفت : «اینجارو‌هم‌درست گفتی . محرومیتهاومحدودیتهای

مزخرف جنسی هم اثرش را روی ملت گذوشته و دلیلی نداره به یه نحوی اثرش در تصنیف ظهور نکنه . »

علی‌خان بالا آمد و دو تا قاچ خربزه را روی یك سینی وسط سفره گذاشت . این یك عادت علی خان بود که هر چیزرا جدا جدا سر سفره می آورد . شاید چون خرج دست خودش بود ، با هر سرویس می خواست خوشخرجی را نشان بدهد . این سیستم تبلیغاتش بود.

گفتم : « ناصر جون ، از محرومیت سکسی حرف زدی ، داغ دلم تازه شد . چطوره تلفن کنیم و دخترا بیان و بنشینیم یه خرده گل بگیم گل بشنفیم ؟ شکرخدا عده‌ای از نسوان مملکت امروز روشنند . تو به فرخ تلفن کن . منم یه ویدا فکرت می شناسم که دریچهٔ قلبش به من بازه ، و بامن کلی مهربونه . چی میگی آقاناصر ؟ چطوره تلفن کنیم بیان و بهشون ثابت کنیم که موجودات عالی ونازنینی هستن . »

اما ناصر قبول نکرد . عوضش بلند شد ، کمی تلوتلوخوران ، از آن طرف سفره آمد این طرف پهلوی من نشست . دست انداخت گردنم و مرا بوسید و گفت :

« جلال ، بعدازظهر خوب وشراب خوبیه . دلم میخواد بنشینم با تو صحبت کنم . من باتو حرف دارم . »

ای بخشکی شانس .

ناصردوباره گیلاسها را پر کرد وخوردیم . شراب باخربزه خوب می‌شد . شراب با همه چی خوب می‌شد . من یك گیلاس بزرگ شراب سر کشیدم و بعد چشمانم را بستم وسرم را به سوی خورشیدبلند کردم . چند ثانیه‌ای ساکت به فکر فرو رفتم . آفتاب گرم پشت پلکهای بسته‌ام دو پردهٔ سرخ روشن کشیده بود . شاید به سرخی و گرمی سرپستانهای ویدا . با چشمان بسته به خورشید ، به نوك پستان ویدای قشنگ

بوسه زدم .

دلم می‌خواست ـ وممکن بود ـ که آن روز من با ویدا ، ناصر بافرخ ، بعدازظهر لذیذ وبیشرافتمندانهٔ خوبی داشته باشیم . ولی آنچه دنبالش آمد ، آن را تبدیل به یك بعدازظهر فلسفی ومجلس مستانهٔ تجزیه و تحلیل کرد . یادم نیست برایتان گفته‌ام یا نه ؟ ناصر تجدد هنوز با زنی نخوابیده بود .

ناصر تجدد از خیلی لحاظ باکره بود . اما خوب ، تو این سال و روزگار دیگر بکارت چه ارزشی دارد؟ آن هم بکارت یك نویسنده ؟

فصل چهاردهم

۱

« آنچه که ما امروز هستیم ، نتیجهٔ تمام حوادثی است که در گذشته برای ما اتفاق افتاده ، به اضافهٔ تمام تاریخ بشر . »

الان یادم نیست این جمله را کجا خوانده ام ، یا نویسنده‌اش کیست ، ولی هر که هست دلم می خواهد پیدایش کنم و یك بطری از هرچه دوست داشته باشد مهمانش کنم .

گرچه حرفهای آن روز بعدازظهر ما بیشتر در عالم مستی بود ـ مخصوصاً مستی ناصر ـ ولی لب گفتگوی آن روز من و ناصر خوب در خاطرم مانده چون آن روز ناصر به طور شگفت انگیزی سر حال بود و آنچه گفت سبب شد که من به روحیهٔ بزرگ ناصر تجدد بهتر آشنا شدم : رفیقی که تا آن روز شاید اغلب به صورت یك ایدآلیست افراطی و غیر منطقی ـ و پر عقده ـ در نظر من ظاهر شده بود ، کم کم به صورت یك رجل ادبی نوظهور جلوه گر می‌شد .

۲

شرابها تمام شده بود . حالا مابطری اول‌عرق را باز کرده بودیم و عمرمستی آن بعدازظهر را با عرق ادامه می دادیم . ناصر چهار زانو نشسته و به دیوارهٔ بام تکیه زده بود . گیلاس عرق را دو دستی گرفته بود ، گفتم :

« ناصر ، تو یه روز به من گفتی که در تمام دنیا تنها چیزی که میخوای اینه که یك نویسندهٔ خوب باشی . اولاً خوش به حالت که در زندگیت هدف و مقصودی پیدا کردی . اما خب ، حالا بگو ببینم آیا واقعاً اگر چندتا کتاب نوشتی و مردم گرفتند و خواندند تو خوشبخت روزگار میشی ؟ »

ناصر گفت : « اگه از این سؤال مقصودت این است که ابتذال و بیهودگی زندگی آدم ابوالبشر ، و تمام هستی را به من اشاره کنی باید دربست با تو موافقت کنم . آمین یا رب العالمین . اگه نه ، پس آمیز جلال خان چشمهاتو واکن و ببین ما فعلاً داریم روی همین زمین زندگی می کنیم . منظورم از ما ، آدمهایی رو میگم که میلیونها سال اینجا زندگی کرده‌ایم . شهرهای ما و خانواده‌های ما ، همون طور که به لوله‌کشی آب و آسیاب و کارخانه‌های سازندهٔ قرص سردرد احتیاج دارن به هنر وزیبایی هم احتیاج دارن . آفریدن یك اثرهنری عالیترین نمونهٔ پیشرفت ، پختگی وروح فرهنگ دنیاست . اما برگردیم به سؤال تو : بله تنها چیزی که من میخوام این است که خوب بنویسم . دلم

می‌خواد روح خودم رادراین‌تاریخ ، به خصوص درین‌نقطهٔ بخصوص از زمین و درین ثانیهٔ بخصوص زمان بنویسم و تشریح کنم . میخوام راز ورمزهای حیات بشر را آن طور که من‌حس کرده‌ام یادداشت کنم . دلم میخواد جان تازه‌ای به افسانهٔ سر گشتگی بشرروی این زمین بدم . و همون طور که خودت یه ساعت پیش گفتی دلیل بدبختی ، و درد من هم همین توقف حرکت نیروی خلاقهٔ من‌وفطیرشدن انرژی درونی من مادرمرده‌س .

گفتم : « یه‌کتاب خوب باید چی‌باشه و چه جوری نوشته بشه و باید موضوعش چی باشه ؟ »

گفت : « مطمئن نیستم . ولی‌تااونجاکه من می‌دونم یك « کتاب خوب » خودش‌عاقبت پس‌ازگذشت سالها خود به خود روحیه‌ای پیدا می کنه : مثل شاهنامه ، مثل مثنوی ، مثل قرآن که موجودیت مستقل وزوال‌ناپذیری پیداکرده‌اند . نویسنده و آفرینندهٔ « کتاب خوب » پس‌از چند سال ، عمرش تمام میشه و زندگیش - که تاروپودی ازگوشت ومو و استخوان داره - از بین میره . ولی زندگانی کتاب - که تار و پودی از کاغذ ومرکب داره - قرنها ادامه پیدا می کنه . این‌شدکتاب خوب . اما اینکه‌کتاب خوب باید « چه جوری » نوشته بشه ، باید ساده نوشته بشه و با صداقت کامل نوشته بشه . موضوع کتابهای خوب با هم فرق دارند ولی فکر می کنم مایهٔ اصلی تمام آنها دوست داشتن به یکی از صورمختلفشه . گرچه ، موضوع زیاد مهم نیس . چون مایهٔ نویسنده‌س که‌کتاب را به وجودمیاره . کتابهای مزخرفی در بارهٔ بزرگترین‌وقایع وجنایات بشر نوشته شده ازطرف دیگه جالبترین کتابها روهم در بارهٔ زندگی‌سادهٔ یك مرد وتلاشش برای زندگی روزمره نوشته ن . موضوع کسل کننده‌ای وجود نداره ، ولی مغزهای کسل کننده و کودن زیاده و

نویسنده باید کتابش را با منتهای قدرت و توانایی ذاتش بنویسه . باید با فروتنی وبدون ترس از رقبا بنویسه . اگر ترس و دلهره‌ای هس باید درین باشه که مبادا کس دیگه‌ای باشه که ازاو بیشتر سعی بکنه ولیاقت بیشتری نشان بده . »

۳

من ازیك چیز نویسنده‌ها وفیلسوفها خوشم میاد : وقتی از آنها سؤالی بکنید ، آن قدر مفصل وسخاوتمندانه جواب می‌دهند که پانزده تا سؤال بعدی را باید درزگرفت . ناصر هم مثل اسماعیل ، درفلسفه‌ـ بافی وتشریح چیزهای واهی ید طولایی داشت ، معرکه بود ...

پرسیدم : « یك داستان خوب باید چطور باشه ؟ »

ناصر حالا ازگوشۀ چشم نگاه مشکوکی به من کرد و گفت : « این یه مصاحبه س ؟ یاگفتگوی بچه مرشد با جناب مرشد ؟ »

گفتم : « بگو ، میخوام روشن شم . »

گفت : « اگه حقیقتش را بخوای ، هرقصه‌ای ، هرقصه‌ای که فکرش را بکنی ، اگر ادامه پیدا کنه و ادامه پیدا کنه عاقبت به تلخی و مصیبت منتهی میشه . یعنی همۀ آدماش می‌میرن . همان طور که تمام زندگی هم بالاخره به فاجعه وتلخی ومصیبت منتهی میشه . هر قصه تا به فاجعه وتلخی ونابودی نرسه کامل نیس . البته هرنویسنده باید سعی کنه درهنر خودش شکل تازه ونور جدیدی به وجود بیاره و چیزهایی راکه نویسنده های قبلی به هزار شکل دیگر گفته‌اند در قالب تازه‌ای

بیاره . این کاری است که من دارم سعی می کنم بکنم : که قالب و رنگ تازه‌ای برای نثر فارسی به وجود بیارم ولی نور یا قالب تازه را مشکل میشه قبل از اینکه عدهٔ خیلی خیلی زیادی روی آن نظر دادند ، شناخت .»

گفتم : « ناصر ، مرگ من آن قدر تند نرو . آن قدر آرزوهای بزرگ بزرگ درسرت نپرورون . این دنیا جندهٔ پیر و بی‌چشم و روییه که هرچه بیشتر به اوبدی ، بیشتر مغبون میشی . زیاد امیدوار نشو تا زیاد مأیوس‌نشی . فقط گلیم خودت را از آب بکش . فقط وجود داشته باش ، چون فقط چندی وجود داری . »

ناصر گفت : «من جزهمین که هستم کس دیگه‌ای نمی‌تونم باشم . رنگ دیگه‌ای نمی‌تونم بخودم بگیرم . »

٤

من سر بطری عرق را چرخاندم وباز کردم . یکی دوبندانگشت درگیلاسها ریختم . گفتم : « خوب ناصرخان ، گفتی یه نویسنده نباید جز به‌کار هنری واصلی خودش به‌کار دیگه‌ای اقدام بکنه یا کمک بخواد یا اصلاً فکرش را بکنه . خوب . پس دراین کشور که فعلاً به اندازهٔ کافی خواننده نیس ، تکلیف معاش روزمرهٔ نویسنده چی میشه ؟ »

گفت : « زندگی ومعاش نویسنده باید فقط از راه نویسندگی و صرفاً به خاطر آنچه که به وجود میاره تأمین بشه . اگر حالا نمیشه بدشانسی وبدبختی من وامثال منه . دیگه هیچی . و فعلا بد شانسی و

بدبختی به نام منه . اگه پدر و مادر من تو خیابون بوذرجمهری بغل همدیگه خوابیدن و توخیابون شانزه لیزه یا خیابان پنجم نیویورك نخوابیدن تقصیر من نیس . تقصیرهیچ کس نیست . اما من حق ندارم جز راه هدف و حرکت برای دنیای هنرم راه دیگری داشته باشم یا حرکت دیگری بکنم . ومن مال این مملکتم . باید به این زبان بنویسم واز این راه زندگی کنم . اگر فعلا نمیشه بدشانسی یا ضعف خودمه . ضعف کشورمه . باید بیشتر سعی کنم . باید همه بیشتر سعی کنیم . و من فقط می‌تونم با ناشرین ومطبعه چیها دربیفتم . اگر این کار رانکنم، چکار کنم ؟ بلندشم کتابم را بزنم زیربغلم وبه دربار بروم وصله بخوام؟ آن دوره‌ها ، دوره‌های زیبا و پرلطفی بود ، ولی دیگه مرده‌ن . امروزه هنرمند باید هنرش روزی دهش باشه . یعنی هرکس باید شعوروقدرت فکریش روزی دهش باشه . هنرمند هم باید هنرش و کارش به خاطر تأمین زندگی وادامهٔ زندگیش باشه . اینهایی که مواجب بگیر هستند و چند تا ورق پاره هم چاپ می کنن هنرمند ادبی دوران مانیستن . باور کن هنربه خاطر هنرهم پوچ وبی‌اساسه چه برسه به هنربه خاطرارضای خود پرستیها وتمایلات وهوسهای شخصی . هنرمند باید درآفریدن اثر خودعرق بریزه، خون بخوره، نگران باشه، بترسه. بایدنونش،جونش، آبروش بسته به‌کارش باشه . تا کم کم روح و زندگی خودش در اثرش دمیده بشه. روح وزندگیش نباید ازاثرش جدا باشه . درغیراین‌صورت هرگونه امیدی برای اوبیهوده س . خلاصه بگم : درچنین کشوری که فرهنگش آبرویی داره، یه نویسندهٔ عصر- یا دست‌کم آدمی که آرزوی قدم زدن درین راه را داره- نباید منکوب ومستمسك جهل وبی‌اعتنایی موقتی مردم بشه . باید چشمهای مردم را باز کرد . باید مردم را روشن کرد . نه اینکه نویسنده را در خور مردم تراشید . درد من اینجاست

که من از این حرامزاده‌های بدبختم که نمی‌تونم تمام روح و احساسها و خواسته‌هایم را کنترل کنم .»

من وقتی مست مست می‌شوم رك وظالم می‌شوم ، گفتم :

« ناصر ، تو دوتا خری . اول اینکه اصلا میخوای بنویسی. دوم اینکه نمی‌نویسی .»

ناصر (مست) : « اگه من درساعت مرگ هم فکرم مثل الان باشه. وای به حال من که مردن افتضاحی دارم ... اگه من یك دهم یا یك‌صدم اندیشه‌هام روبنویسم راحت میشم ... اگه من یك هزارم کارهایی رو که می‌کنم ازروی اندیشه‌ها وخواسته‌های معنویم باشه جاودانی میشم ..»

گرچه سرم حالا پیلی پیلی می‌خورد ، به چشمان سبز ناصر نگاه کردم . مثل همیشه که این حرفها را می‌زد ، چشمانش جدی و غمزده بود . ازخدا می‌خواستم یکدفعه ببینم بزند زیرخنده وبفهمم که شوخی کرده . ولی نه این مرد .

گفتم : « ناصر ، یا توخیلی دیوونه‌ای ، یا من خیلی خرم و این حرفها رو نمی‌فهمم . توداری ادعای پیغمبری می کنی . چطور میشه ما رو درعرض چند سال ازبیسوادی وگاوی درآورد ونوول خون کرد؟ تازه نود در صد سواد دارها هم به قول خودت از بیسوادها بدترن . همین هیکل که پهلوت نشسته سه هفته س که داره یك کتاب دویست صفحه‌ای پلیسی رو می‌خونه و هنوز به صفحهٔ صد وپنجاه نرسیده . چهار شب روی صفحهٔ نوزده خوابم برد . تازه داستانش هم فقط جناییه. شبها برای اینکه تو رختخواب فکر نکنم می‌خونم . چون ضد مغزه .»

ناصر با محبت دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت :

« ممکنه من دیوونه باشم ، ولی تو از خربودن خیلی ، خیلی دوری .

جلال ، این حرف مرا یادت باشه که امروز بعد از ظهر زیر همین خورشید ، پهلوی تو ، مست ازشراب و عرق تو ، به تو دارم میگم . دنیای ما فعلا به وجود امثال تو خیلی بیشتر احتیاج داره تا به امثال من . »

« وامثال من کدوم باشه ؟ »

ناصر جرعه‌ای عرق خورد . به چشمان من نگاه کرد . گفت :

« سربسته بگم : تو سر کمك وهمکاری داری ، من سر انقلاب . تو داری به خاطر یك هدف محدود زندگی می کنی ، من دارم به‌خاطر یك هدف نامحدود می‌میرم . تو توی برنامه هستی ؛ من میخوام برنامه رو پاره کنم و دوباره‌بنویسم . »

چرا من‌آن قدر کودن وخرفتم ؟ شاید فقط حالا چون مستم . خنگم ؟ نه .

یادم باشه فردا چند تا کتاب کلفت ، ازنویسنده‌های پرریش وپشم اروپا بخرم و بخونم .

۵

من : « ناصر توخودت را با آدم (گاو) خود پرست و مهمل و هرزه‌ای مثل من مقایسه نکن . من تمام فکرم مشغول کم وبیش حساب مزخرف زندگی خودمه . از روز اولی که من ازامریکا برگشتم تا حالا فقط چشمم دنبال پول بوده وهست . فقط برادر عزیزم دردانهٔ خودم‌رو

به بهترین بیمارستانهای خصوصی بردم و بهترین دکترها و دواها را برایش گرفته‌ام. هرچه پول هم برام باقی مانده خرج مشروب وزنهای تهران کردم. من چشمی برای دیدن دردهای ادبی و بی‌ادبی وغیرادبی ایران وایرانی نداشته‌ام. تودلت پیش زیبایی وادبیات وفرهنگ وازین حرفاس. سلیقهٔ قناس ادبی من ازحد کتابهای پلیسی و شوخیهای مجله بالاتر نمی‌ره، من گوزم.»

ناصر گفت: «جلال، توخودتم بدترازمن، ازاین حرامزاده‌های تنهای روزگاری. تومرا تشریح وتحلیل کردی، بگذار منم تروتشریح کنم. تمام این دم ودستگاهی که داری از کار وپول وماشین ودك وپز به کنار، روحیهٔ واقعی تو، یه‌آدم تنها و واخورده و آزرده‌ای را نشون میده.»

گفتم: «من یکی‌ازاین حسن، علی، تقی‌های ساده‌م که می‌خوام کار کنم. میخوام پول دربیارم. زن وبچه‌ای ندارم. میخوام از برادر مریضم نگهداری کنم. وبقیهٔ زندگیم را هم می‌خوام خوش باشم. این کجاش تنها و واخورده س؟ به عقیدهٔ من خیلی هم مزخرف وساده‌س. طبیعیه و پوچه.»

ناصر گفت: «ساده و طبیعیه، ولی معلوم نیس هرچی ساده و طبیعی شد بیخود وپوچ باشه. برعکس، من بعضی وقتها به تو غبطه می‌خورم. ساده وطبیعی بودن علامت عشق و احترام به دستگاه خدا و نظم عالیه، که من ندارم. واحترام به دستگاه خدا و هستی علامت یك نوع پختگی خاصه، که بازم من ندارم. یه‌آدم خام می‌خواد همه‌چی‌رو به هم بریزه، انقلاب کنه. آدم پخته همه چی و همه کس رو سرجای خودش قبول داره. چشمهای آدم پخته همه چی رو دیده و می‌دونه هیچی، هرگز هیچ جا تغییر نمی کنه حتی صورت ظاهرچیزها هم هیچ

وقت تغییر نمی کنه ، فقط پیرمیشه . مفهوم آن جمله‌ای که آن روز از نامهٔ اسماعیل برای یوسف می‌خوندی یادته ؟ عین جمله‌ش یادم نیس . اما معنیش این بود که مرگ حالت عالی حیات و حد تکامل حیات و رشده . خدای من ، چقدر این حرف درست بود . و هست . هر چی رسیده و پخته‌س از زندگی دورمیشه، به مرگ رومی کنه . هرچی‌ناقص وخام ونپخته س میخواد زندگی کنه وشور زندگی ، هیاهوی هستی ، و کیمیای جاودانی شدن رو میخواد . این منم . علت و آرزوی نویسنده شدنم هم دراینه که از زوال می‌ترسم . می‌ترسم زندگی نکرده بمیرم . (کی خود پرسته ؟) فرخ عقیده داره که هر کس که قلم به دستش گرفت که چیزی برای مردم بنویسه عقده ومحرك درونیش یك نوع ایستادگی دربرابر مرگ وزواله . نمیخواد زندگی رو رها کنه . برگردیم سر نویسنده شدن من : وعلت آن هم اینه که من در زندگیم تجربه‌های مختلف ورنگارنگ ترا نداشته‌ام . حالا میخوام دق ودلی زندگی‌خالی وخام ونپخته‌ام را سرنویسندگی وجاودان شدن دربیارم . اما تو با یك عشق واندوه بی‌نامی - که البته خودت قبولش نداری و حسش هم نمی کنی - زندگی ساده‌ای به قول خودت داری . وزندگی را وقف یه بچهٔ مریض کرده‌ای . حدس من اینه که اگه یوسف هم نبود تویك دلیل دیگه‌ای گیر می آوردی . خودت ناآگاهی ، ولی برای تو ممکن نیست درعرض روز به چند نفرعشق ومحبت نکنی . لامسب جدی میگم . می‌دونی ، به اون استکان عرق که تودستت می گیری نگاه نکن . توشبیه این پیرمردهای مقدس ومتبرکی‌هسی - نمی‌خوام بگم فرشته - که در نظام وجزئیات زندگی امروز تهران افتاده‌ای وبا یك ماسك راه میری . با این تفاوت که خودت هم ازین ماسك خبر نداری . »

گفتم : « ای کاش الان یکی دو تا جنده اینجا بود ، اون وقت به

تونشون می‌دادم که من چقدر متبرك وفرشته‌م . »

« قبول . این هم یك گوشه ازماسك شخصیت جلال آریانه. باید یه کمی ناپاکی و یه خرده آرتیست بازی نشون بدی تا فشار درونی مقدس بودن راکم کنی . تو موجود تنها وحتی وارسته‌ای هستی.دنبال حقیقت تا جای کتك خوردن هم میری . گرچه در ظاهر خودت را تشر می‌زنی که نباید خودت را درکار من دخالت بدی . توی خونه‌ت میز وصندلی نداری. اما ماهی دوسه هزارتومن خرج مؤسسه ودرمان یوسف رامیدی. درحالی که یوسف اگه اینجا توخونه بود راحتروخوشحالتر بود ... اما نه . تو باید نگهداری واداى وظیفه رو درکمال محبت و اوج قدرت کوشش کرده باشی . زندگی سکسی توهم فقط سبك خودته. (چشمهایم بازشد) برای خودت قانونهایی داری . ممکنه با مادر یك سناتور امریکایی یا زن وزیرجنگ همخوابگی کنی ولی مطمئنم هرگز به یك دختر حتی دست نمی‌زنی . (ویدا فکرت دختر بیوهٔ یك وکیل مجلس بود . اینجارا ناصرنزدیك حدس زده بود. باید تا این‌قدر به او نمره داد) توممکنه دریا دریاخون بخوری ولی‌حاضر نیستی یك کلامش را به‌کسی بگی . من بعضی وقتا تو این حیرتم که قلب یوسف بیشتر مریضه یا قلب تو ؟ »

٦

مست مست بودیم .

آفتاب گرم بعد ازظهرهم کاسهٔ سرهایمان را داغ کرده بود . من

شقیقه هایم درد می کرد .

حرفهای ناصر روی دلم اثر کرده بود ، مرا باز یاد یوسف انداخته بود و مسئلهٔ یوسف سراسر مغزم را گرفته بود . مثل بچه ها بغض کرده بودم . تمام زندگیم ، تمام فهم و شعورم کوچك شده و جلو چشمم بود.

گفتم : « ناصر ، من ... من این حرفها رو نمی‌فهمم . (کلمات روی زبانم می‌لغزند) می‌دونم تو خودت می‌فهمی و بیخود نمیگی . من فقط . . من فقط می‌دونم که مرض رماتیسم تب روماتیك داره . . اول همه چی از گلو و حلقوم شروع میشه ولی عاقبت اثرش مستقیم روی قلب بیچاره س . روی قلب برادرمنه . من فقط اینو می‌دونم . »

ناصر دستش را دور گردن من حلقه کرده و گفت : « دیگه حرفش را نزن . می‌دونم . معذرت می‌خوام این حرفها رو زدم . »

« ناصر ، می‌دونستی آدمهایی که روماتیسم قلبی می گیرن حجم قلبشون زیاد میشه ، بزرگ میشه . وحتی گاهی وقتا به یك برابر و نیم ، تا دو برابر حجم قلب آدمای عادی می‌رسه ؟ »

« قلب یوسف چقدر بزرگ شده ؟ »

جوابش را ندادم .

« می‌دونستی که الان یوسف درشانزده سالگی قدش فقط یك متر و بیست سانته ؟ قد بچه‌های معمولی هشت ساله . می‌دونستی وزنش فقط ۲۷ کیلو، یعنی هموزن بچه های معمولی هفت ساله س ؟ »

ناصر گفت : « طفلك ، موهاش هم نصفش سفید شده . »

گفتم : « اما حجم قلبش نزدیك دو برابر قلب آدمهای سی ساله س . »

ناصر با حیرت واندوه گفت : « طفلك . »

حالا من بیشتر با خودم حرف می‌زدم و مشاجره می کردم تا با

ناصر :

« خب ، یه همچو پسری نگهداری و محبت نمی‌خواد ؟ اگه برادرحرامزادهٔ شمرهم بود آدم دلش می‌سوخت . حالا توهی بیانئوری بساز که من مقدسم واز یه جای آسمون افتادم . »

ناصرمی‌خواست حرفی بزند . ولی حرفش را خورد .

گفتم : « دلخور نشو ، ناصر جون من مستم و دارم جفنگ میگم . »

گفت : « مطلب اصلی اینجاس که الان یوسف به تواحتیاج داره توهم فکرمی کنم به اواحتیاج داری . فقط ازخدا میخوام موفق بشی وبالاخره معالجه ش کنی . راحت شه . »

گفتم : « ناصر. خوشحالم که توهستی . وگر نه دق می کردم . مگه این کله چیه ؟ مگه چقدرمی‌تو نه فکروخیال داشته باشه ؟ »

ناصرآخرین جرعه های عرق گیلاسش را سر کشید چندین دقیقه سکوت کرد وبا مستی گفت : « منم باید ازتوتشکر کنم ... به عنوان یك نویسنده بعد ازین باید ازتوتشکر کنم . آقای آریان ، من با لباس تمام رسمی وبه عنوان نائب مناب و قائم مقام ـ البته غیرمجاز ـ ادبیات ایران‌ازشما سپاسگزاری‌بکنم (کف زدن‌ضعیف حضار = من)ازشوخی گذشته جلال‌جون واقعاً متشکرم. برای کباب‌وشراب وخربزه ومخلفات متشکرم برای گوش کردن شرح غم وغصهٔ من وحرفها ولاطائلات و اپرای کف صابون من ، خدا سایهٔ ترا هیچ وقت ازسرماکم نکنه . »

« یکهو کم کنه . »

« ولی من‌همین روزها زحمت روکم می کنم . با تعظیم ازصحنه خارج میشم . »

به حالت جدی چشمانش نگاه کردم . یاد حرفهایی افتادم که

امروز صبح یوسف دربارهٔ رفتن ناصر به دهکده های کنگاور زده بود .
گفتم : «ناصر، خواهش می کنم هرجا میخوای بری ، فعلادست نگه دار. می‌دونی من حق ندارم این حرف را به توبزنم واین خواهش رو ازتوبکنم. اما من خودپرستم. میخوام توپهلوی ما باشی. خواهش می کنم نرو . همینجا بمان . فرض کن این خانه ، این پشت بام یه دهکده در کنگاور یا گرگان یا بلوچستان ویا وسط کویرلوته . »
اما در سکوت ناصر تجدد ، این جواب نهفته بود که هرگونه امیدواری من محکوم به فناست . تصمیم او گرفته شده بود .
ناصر هم محکوم به فنا بود . ناصر محکوم بود برای نیل به آرزوهای بزرگ خودش و ثابت کردن موجودیت معنوی خودش ، خودش را نابود کند ـ و به‌گفتهٔ فرخ ، محکومیت ابدی انسان ، مایهٔ اصلی کتاب « ازخاکسترها » بود . ناصرتجدد حتی محکوم بود که این فرصت را نداشته باشد کهٔ این پیام را به‌گوش کسی برساند ، صدای‌خود را به‌گوش کسی برساند ، یا جایی ضبط وثبت کند .
من هم محکوم بودم که قسمتی از زندگی آن زمستان خودم را صرف غم‌او کنم وبه طوری که در آینده خواهیدديد ، به‌آتش اوبسوزم. ازهمه بدتر ، من محکوم بودم که برعکس ناصر که درلمعان احساسهای خود بود، با خونسردی وخامی وچشمهای سرد وبی‌هیجان شاهدنابودی او باشم .

فصل پانزدهم

۱

نیمه شب بود . حمام کرده بودم . مست ، حوله به کمر ، پشت میزنشسته بودم وبه فکر زندگی خودم بودم . به این دنیا فکرمی کردم . (پرفسور آریان عریان در نصف شب) . به دنیای اطرافم ، به آدمهای اطرافم ، به زندگیها وارتباط زندگیهای اطرافم ، وبه خودم نگاه کردم؛ وچون امشب من هم رگ تفکر واندیشه‌ام گل کرده بود ، خواستم سعی کنم که‌همه وهمه چیزرا بهتربشناسم . قلم برداشتم ومثل فیزیولوژیستی که اجزای موجود زنده‌ای را تشریح می کند ، این یادداشتهای پراکنده وهرگز تصحیح نشده را دربارهٔ خودم و تمام کسانی که با من مربوط بودند ، نوشتم .

۰۱ من: جلال آریان -- بیست وهفت‌ساله - لیسانسیهٔ علوم(فیزیك) از دانشگاه ایالت مینه سوتا - کارمند شرکت امریکایی شیمیایی « آپا » درتهران- ساکن‌خانهٔ (کرایه‌ای) پلاك۱۲۸ زعفرانیه تجریش - برادران:

اسماعیل آریان معلم فلسفه در امریکا و یوسف آریان مریض روحی ورماتیسم قلبی در مؤسسهٔ «چ» در تهران - خواهر : فرنگیس نقی‌پور ، خانه دار ، صاحب دو دختر ، ساکن آبادان - درآمد ماهانه‌ام: ۴۸۰۰ تومان در ماه. خرج ماهانه‌ام ۴۸۰۰ تومان در ماه - قسطهایی که اول هر ماه باید بپردازم: **الف** قسط فروشگاه کالای خانه - سمساری - بابت اثاثیهٔ خانه که خریده‌ام. ب : حقوق نوکرم علی‌خان . ج : خرج مریضخانهٔ یوسف . تنها زندگی می کنم - زن نروژیم هشت ماه پیش موقع زاییدن بچهٔ مرده‌ای که درشکم داشت در بیمارستان جرج واشنگتن تلف شد (لعنت به بچه . لعنت به من . لعنت بـه همه چیز . لعنت . لعنت . لعنت) - حالا وقتی بـه آینه نگاه می کنم ، صورتی می‌بینم شکسته (وهمیشهٔ خدا بهتزده) با خطوط دراز و پوست آفتاب خورده وصبح به صبح که به این صورت تیغ می کشم ، آن‌را به فنا نزدیکتر می‌بینم - از هشت صبح تاظهر وازیك تاپنج بعداز ظهر مثل سگ پاسوخته میدوم کار می کنم - روزی سه دفعه غذامی‌خورم (اگر فرصت کنم) - شبها بدون عرق خوردن خوابم نمی‌برد - چرا و چطور شد که من به این دنیا آمدم ؟ جزئیاتش را باید از مرحوم والدین پرسید - چرا زنده‌ام ؟ سؤال گند خوبی است ، نمی‌دانم - دلیل ظاهری زندگی کردنم چیست؟ نگهداری ازیوسف (وشاید هم صرفاً به این‌دلیل که « زنده‌ام ») - بزرگترین سرگرمی زندگیم چیست ؟ عرق خوری و وراجی با ناصر تجدد - نویسندهٔ مورد علاقه‌ام : ناصر تجدد (کتابهای منتشرشده = صفر) - کتابهای مورد علاقه‌ام : رمانهای جنایی به زبان انگلیسی - زن مورد علاقه‌ام : آنکه تمیز و خوش اخلاق باشد و فردا صبحش باهم کاری نداشته باشیم - کسی که برای من دردنیا اهمیت‌دارد: برادرم یوسف ، تا حدی هم ناصرتجدد - غذای مورد علاقه‌ام : چلو کباب (کوبیده) - نوشابهٔ مورد علاقه‌ام : ودکای بالزام (اگر دردسترس

نبود ، هرودکایی) - کسی که از او متنفرم : صمد خزایر - رنگ مورد علاقه‌ام: خاکستری- آنچه الان درین لحظه دلم می‌خواهد : دررختخواب باشم (با ویدا فکرت) - کاش جای چه کسی بودم ؟ خودم . (هر کس دیگری ممکن است وحشتناکتر باشد) .

۲. یوسف آریان: برادرمن - شانزده ساله - مبتلای رماتیسم قلبی- خارج ازرشد طبیعی(مادر زاد) - روحیه : حساس ورقیق - وضع مغز: غیرعادی . گرفتار اوهام وسرابهایی دربارهٔ بهشت و خدا وجانوران - به نظردکتر بهرامیان : یك پارانوئید فیکس (کسی که مفهوم حقایق عادی دنیا وزندگی‌را ازدست می‌دهد) - به نظرناصرتجدد نزدیکترین موجود زنده به خدا - از کلاس سوم دبیرستان وارد یك هنرستان صنعتی در اهواز شده ، ولی پس ازپنج ماه در اثر شدت تب رماتیك علایم جنون وفرار ازآدمها دراو ظاهرمی‌شود وبه تنهایی به تهران می آید و پس از مدتی سرگردانی به بالاخانهٔ زیرشیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام - السلطنه می‌رود ومخفی می‌شود - وضع فعلی قلب : خطرناك - وضع حنجره و تارهای صوتی وصدا : خطرناك - احتمال رسوخ مرض به دستگاه تنفس - به دستور وتوصیهٔ دکتردیوید تیلورقراراست یوسف را به بیمارستان شهربوستون در امریکا بفرستم .

۳. اسماعیل آریان : برادر من - سی وپنج ساله - استاد فلسفهٔ شرق در دانشگاه سن خوزه در کالیفرنیا - مجرد - گیاهخوار - قویترین مشروبی که هرگز خورده : چای سبزچینی - طرفدار دوآتشهٔ مکتب یوگای هندیها - به عقیدهٔ من : یك خل (شاید هم یك پارانوئیدفیکس)- فعلاً درجریان فعلی زندگی من‌مستقیماً داخل نیست گرچه بایدمتقاعدش کنم مقدمات ورود یوسف را به بیمارستان بوستون فراهم کند .

۴. ناصرتجدد : دوست وهمکلاسی سابق ؛ همپیاله ، دوست و

دمخور فعلی زندگی من ـ مانند من از یك خانوادهٔ فقیر حدود خیابان بوذرجمهری و فرهنگ برخاسته با این تفاوت که من در خانه‌ای آرام و با محبت بزرگ شدم و ناصر زیر خشونتهای احمقانهٔ رجالهٔ خیاطها و شاطرها بار آمد ـ لیسانسیهٔ زبان از دانشگاه سوربون ـ مجرد ـ بدون شغل! خواهان گراییدن به حرفهٔ نویسندگی ـ هدف اصلی: چیزهایی بنویسد (و بفروشد) که تا صد سال دیگر هم خواننده داشته باشد! ـ موفق نشده ـ فعلاً تصمیم دارد که به یکی از دهات ایران برود و در گوشه‌ای مردم سادهٔ ایران را ببیند، با آنها زندگی کند، از آنها چیز یاد بگیرد و به نوشتن بپردازد ـ به عقیدهٔ من: **الف**. ناصر اجتماعی که او را پس زده پس می‌زند. ب. ناصر می‌خواهد خود را از آنهایی که می‌خواهند او را با محیط آشتی بدهند (من) خلاص کند. ج. می‌خواهد خود را از وسوسه‌های جنس مؤنث (فرخ فروغی) دور کند. (انحراف و عقدهٔ عمیق جنسی؟) د. می‌خواهد خود را از شماتتهای مادرانهٔ مادری که او را به کار گرفتن و زن گرفتن مجبور می کند، دور کند. ه. بالاخره: ناصر ابلهی است که دانسته یا ندانسته سرش را به دیوار سنگی می کوبد. محیط خودش را نمی‌شناسد. ملتی را که می‌خواهد برایش فرانتس کافکا باشد نمی‌شناسد.

خصلتهای برجستهٔ ناصر: استعداد ادبی انکار نکردنی ـ اندیشهٔ بزرگ. نکات ضعف ناصر: نداشتن صبر و مآل‌اندیشی و ثبات و انعطاف‌پذیری ـ به اضافهٔ یك فکر و روح مغشوش و درهم ـ روح درهم او دنیا را برای خود کوچك می‌داند اما نمی‌داند به کدام نقطه به خواهش دل پرواز کند.

۵. ویدا فکرت: آرام جان من، هلوی پوست کنده ـ منشی مخصوص مستر جیمس رئیس شرکت «آپا». بیست و پنج ساله (پرسیده‌ام)

- بیوه - دختر نمایندهٔ محترم «ك» در مجلس شورا - برعکس تمام کسان دیگری که من می‌شناسم نه روشنفکر است (الحمدالله) نه عقده و نه مشکل غامضی دارد - بزرگترین ناراحتیهایش شاید مربوط به رنگهای لاك ناخن، خیاطهای بدقول ویا آرایشگرهای بدسلیقه باشد. من وویدا رازی بین خود داریم: این راز مربوط به یك خال است که روی یك جای بدن ویدا است که من هرگز نامش را نمی‌برم.

۶. فرخ فروغـی: یك بیوه زن دیگـر - معلم ادبیات فارسی دبیرستان دختران- درعین حال دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات - عاشق ناصر تجدد - بیست ودو ساله یا بیست و سه ساله (نپرسیده‌ام) - به طور برجسته‌ای روشن و آگاه است برخلاف ناصر تجدد (که مغزی بزرگ ولی وحشی ولجام نشده دارد) فرخ دارای یك تربیت فکری سالم‌است وروی اصول صحیح بزرگ شده -آرام وحساس است. همه چیز را در آرامش و وقار دود سیگارش نگاه می کند وملاحظه می کند. وحلاجی می کند - خانواده‌اش را نمی‌شناسم ولی این باید پرداختهٔ خانواده‌ای فهمیده وبا محبت باشد - دختر ساده‌ای است. بخصوص وقتی حرف می‌زند سادگی وزیبایی روحش نمایان است - لباس پوشیدن و آرایشش هم ساده است - تقریباً هیچ وقت توالت ندارد به استثنای آینه وشانه‌ای که همیشه درکیف بزرگ بند دارش همراه دارد. ارتباط فرخ با این آینه وشانه ناگسستنی است - هرجاکه باشد ساعت به ساعت آینه وشانه را بیرون می آورد ودر آینه موهای سیاه وبلندش را که به ندرت بسته و یاآرایش شده است، شانه می‌زند - (این یك ژست وحالت کاملاً زنانه وشاعرانهٔ مخصوص اوست.) شاعره است -گرچه ناصررا می‌پرستد و با هم زوج کاملی می‌توانند تشکیل بدهند، به نظر من ازدواج آنها محالترین ازدواجهاست - هیچ کدام خمیرهٔ یك زندگی عادی راندارند-

ناصر در فرخ چه می‌بیند ؟ پناه بردن به یک اتاق در بستهٔ معنوی و سمپاتیک وپس ازرفع خستگی ، بدون معطلی ، دوباره بیرون آمدن که تلاش هنرمندانهٔ مستقل خود را ادامه دهد ـ فرخ در ناصر چه می‌بیند ؟ فرخ به قول خودش در ناصر یک فضای تازه می‌بیند ـ و (با مقیاسهای خودش) می‌بیند که با یک « مرد » طرف است نه یک مشت احساسهای سطحی و هدفهای مبتذل ـ گر چه می‌دانم که هرگز حتی دست ناصر به پستانهای فرخ نخورده ، این ارتباط روحی آنها روز به روز قویتر می‌شود. علامت سؤال . نتیجه‌گیری من: یامن هم دچار پارانوییدفیکس شده‌ام وحقایق ثابت زندگی آدمها را از دست داده‌ام یا این خواص نسل وتخم جدیدی است که اصول وماهیتهای خودش را هم نفی می کند . به هرحال من خوشحالم که آنها هستند وبا هم هستیم .

آشنایی ناصر وفرخ مثل آب زلال وخنکی است که برای عطش وخستگی روزانهٔ من گوارا وآرامش بخش است .

۷. مهین حمیدی : فاجعهٔ باور نکردنی وغم‌انگیزبزرگ ـ معمای بزرگ : چه کسی مهین راکشته است ؟ خودش ؟ یاآن دخترمودم اسبی. عصمت امیرشیخ؟ به احتمال قوی عصمت امیرشیخ ـ کدام دختری‌است که صبح تلگرافاً از شغل خود استعفا کند ، با هزار زحمت بلیت ترن بخرد، دردفترخاطرات خودبنویسدکه می‌خواهد برای معالجه وزندگی تازه به تهران بیاید ، وشب درترن (در هیچ جا نه و در ترن) خودکشی کند ؟

اصل زندگی مهین حمیدی وناصر تجدد به هم زیاد شبیه است . هردو سعی کرده‌اند که زندگی ساده ومخصوصی داشته باشند . و هر دو سقوط کرده‌اند . یکی به دست یک باندقاچاقچیان تباه شده وازبین‌رفته، دیگری به خاطر بیسوادی و خصوصیات یک ملت درحال متلاشی شدن

است . مهین حمیدی می‌توانست (ماضی مطلق) یکی از بزرگترین و حقیقیترین کتابها را درمورد ازالهٔ بکارت ازجسم وروح یك دختردرزمان ومکان مقدس مابنویسد . مهین جنازه‌ای است که پیوسته درمغزمن تشییع می‌شود .

۸. زهرا حمیدی : خواهرمهین - دختری زیبا ، با روحیه‌ای‌قوی- نمی‌توانم احساسات خودم را نسبت به این دختر مشخص کنم . خیلی چیزهای اومرا به طورتکان دهنده‌ای به یادآنابل می‌اندازد - پوست‌سفید وشفاف ، پستانهای درشت ، اندام نرم ومواج ، کمی متمایل به چاقی ، پشت پلکهای عریض وپف کرده . والبته چشمهای درشت سبز. (خدایا به داد برس) .

۹. صمد خزایر: نمایندهٔ «آپا» درخرمشهر وعضومهم قاچاقچیان هروئینی و همچنین ضایع کننده ، آبستن کننده ، و احتمالاً قاتل مهین حمیدی ومن هم کوچکترین کاری دراین‌باره نمی‌توانم بکنم - اومی‌داند که‌من گوشه‌ای‌از کثافتکاریهای‌اورا می‌دانم‌ونیزمی‌داند که‌بامحدودیتهایی که دارم، کوچکترین‌دلیل ومدرکی که ندارم (وباکتك مفصل ومشعشعی که خورده‌ام) هرگز مزاحمش نمی‌شوم- نه من اشتیاق زیادی به دیدن صمدخزایردارم (مگراینکه بالای دارباشد) ونه اواز زمرهٔ دوستانی‌است که دسته‌گلی برمزار من بیاورد - چه وقت بازسراغ من خواهدآمد ؟

۱۰. عصمت امیرشیخ ؟ شبی که مهین درترن مرد ، عصمت با او بود - احتمالاً یك هروئینی یا ازاجزای بانـد - احتمالاً به دستور صمد خزایرمهین‌را تعقیب کرده - احمتالاً مهین‌را مسموم کرده - احتمالاً دیگر اورا هرگزنمی‌بینم .

۱۱. اسدی ؟ شبی که مهین مرد در ترن بود - دوبار که بـه خانهٔ زهرا رفتم این مرد درمقابل خانهٔ‌آنها بود و خانه را تحت نظر داشت .

هردفعه یکی ازدستیاران خزایر آنجا بود ـ او کیست ؟ از اجزای باند ؟ مأمور پلیس ؟ چرا اسم حقیقیم را آن شب در ترن به او نگفتم ؟ ـ شاید می‌خواست برایم کارت تبریك جشن تولد بفرستد .

۴

جزئیات زندگی خودم وزندگیهای آنهایی راکه با من مربوطند، نوشته‌ام .

حالا که این‌یادداشتها نوشته شده ، با آنها چه‌کنم؟ آنها برای من چه خواهند کرد ؟

ستاره‌ای ندرخشید . دری بازنشد . فرشتگان آهنگ وسرود سر ندادند . (فلوتشان گرفته بود) .

رفتم توی رختخواب ، دوسه استکان عرق خوردم . سرم را با یکی‌دوصفحه از کتاب مستطاب « ده سیاهپوست کوچولو» مشغول کردم تا خوابم برد .

فصل شانزدهم

۱

روزهایی که من خیلی متمدنم ، صبح پیراهن سفید با یقهٔ آهاردار می‌پوشم که دکمهٔ سردست دارد . سنجاق کراواتم هم با دکمه های سر دست می‌خواند ـ حتی دستمال پوشت می‌زنم .

امروزشنبه صبح هم ، شاید به دلیل اینکه حال درونم مزخرف و خراب بود، ظاهررا آراستم . متمدن شدم . دکمه های سردست وسنجاق کراوات طلایی، که سریك گلادیاتور رومی بر آنها حك شده بود، زدم. ولی خودم به هیچ وجه احساس گلادیاتوری نمی کردم .

دراداره ،کارروزانه آرام پیش رفت . جیمس به دفترمن آمد ودر بارهٔ دوموردسفارش بزرگ وسایل آزمایشگاه شیمی که برای دبیرستانهای پایتخت وشهرستانها بود ، با من صحبت کرد . نه او ذکری از مهین حمیدی به میان آورد ، نه من حرفی زدم . در حقیقت این طور احساس کردم که اواز ذکرمطلب ، با احتیاط زیاد ، اجتناب می کند . از ساعت

ده به بعد چهار نفر ارباب رجوع دیگر داشتم . واولین باری که ویدا را دیدم نزدیك ظهر بود .

لباسی ازپارچهٔ بافتنی فیروزه رنگ تنش بود که به اندام ظریف اونقش حوریهای دریایی را می‌داد ؛ با این تفاوت که حوری من تمام پیکرش زن بود وددردریا نبود وقادربود باجذبهٔ حیوانی خود هرجاندار خشکی را نابودکند . ومن بی‌اشتیاق نبودم که یکی دومرتبه به دست او در رختخواب نابود شوم .

(وحوری من خوب می‌داند چه عنصرتحریك کننده‌ای برای من است ، وچه فعل وانفعالهایی (درمغز) من راه می‌اندازد . و می‌داند که هرچه بیشترتنهایی واشتیاق مرا به هیجان بیاورد ، بیشترپاداش می‌بیند ، وفرصتهای ارضای زنانهٔ بیشتری نصیبش می‌شود .)

۲

ناهار را تنها خوردم : چلو خورش‌آلو اسفناج . وسه تا استکان چای .

دوتا چای اضافه را به این دلیل گفتم آورد که می‌خواستم دست دست‌کنم . منتظر بودم که شاید ناصربیاید ، ولی نیامد . روزنامه‌ام را خواندم ، وده دقیقه به ساعت یك روزنامه را مطابق معمول همانجا گذاشتم و به اداره برگشتم .

بعد ازظهربا فراغت خاطروانرژی بیشتری کارکردم .

کار، کار، کار. تنهاچیزی که روزها مرا راحت وثابت نگه می‌دارد

کاراست. صبح شنبه به من بگویید که امروز در کارمردن مسئولیت دارم، ومن تا ساعت پنج بعد ازظهر- با یك ساعت اجازه برای ناهار- هر نوع مرگی که درقاموس اجل هست از خود ارائه می‌دهم و تمام جانهایم را - چون می‌دانم که آریانها مثل سگ هفت تا جان دارند- به جان آفرین تسلیم می کنم.

ساعت چهارونیم بعد از جلسهٔ کنفرانس که با جیمس ومسعود دولت‌آبادی برای بررسی بودجهٔ ماه قبل داشتیم، به دفتر خودم برگشتم.

تلفنی به زهرا حمیدی در بیمارستان علم کردم واحوالش را پرسیدم. صدایش غمگین بود ولی مثل همیشه پرازحوصلهٔ جزئیات بود. ازمن پرسید آیا زخمها وجراحات چهارشنبه شبم خوب شده یا نه؟ به‌او اطلاع دادم که هنوز کمی درد در استخوانهایم هست، ولی نمی‌میرم. زهرا با اصرار ازمن خواست که به یك دکتررادیوگراف مراجعه کنم و ازاستخوانها عکس‌برداری کنم. به اوقول‌دادم که همین امشب به رادیو- گرافی مراجعه کنم. (برای این قول دروغ که به زهرا دادم، متأسفم. من گفتاربد، کرداربد، ومخصوصاً درمورد زنها پندارهای بد زیادی مرتکب شده‌ام. وحالاهم درنظرم ندارم توبه کنم ولی به دنیاقول‌می‌دهم که پس ازمردنم، اولین دویست سال اقامتم درجهنم را به تنبیه خودم‌در جزای گناهانم خواهم پرداخت، به دنیا قول می‌دهم اولین دویست سال اقامتم درجهنم فقط گوشه‌ای می نشینم، پشت دست خودم می‌زنم‌وبرای گفتاربیخود وپندارپلیدم به مردم استغفار می کنم.)

ساعت پنج ازاداره بیرون‌آمدم وبه کتابفروشی کوچکی که روبه روی دانشگاه بود رفتم که یکی دو تا کتاب رمان روسی برای یوسف بخرم. در انتخاب این کتابها دقت وتوجه بیشتری کردم. چون اغلب

خودم مجبور به خواندن می‌شدم، آن هم با صدای بلند. فکر آیندهٔ خودم بودم.

به قفسهٔ کتابها که با سلیقهٔ کتابفروش پشت شیشه چیده شده بودند نگاه کردم.

کتاب، کتاب، کتاب. کلمات، کلمات، کلمات. این نیاز عجیب این اشتغال فکری سوزان بشر برای کلمات چیست؟ کتاب، دفتر، روزنامه، نامه، سند، کتیبه، غیره غیره. هرروز چند میلیون کلمه نوشته می‌شود؟ هر روز چند میلیون کلمه خوانده می‌شود؟ آدمها از طریق کلمات چه می‌خواهند به هم بگویند از هم بپرسند؟ من چرا این کلمات را می‌نویسم؟

«خورشید همچنان می‌دمد». «سه قطره خون». «بوف کور». «فتنه» «آینه». «کلیات شیخ سعدی». «وداع با اسلحه». «لبهٔ تیغ». «دیوان ایرج میرزا». «جنایت و مکافات». «پدران و پسران».

کتاب «پدران و پسران» را که نوشتهٔ یك نویسنده روسی (ایوان تورگنیف) است، می‌خرم. چون از همان صفحات اولش به نظرم می‌آید یك قصهٔ روسی سلیس و ساده باشد.

فکر نکنید که من در اظهار نظر دربارهٔ کتاب قاضی احمقی باشم. این گونه کتابها را من فقط برای دیگران انتخاب می کنم. صحنهٔ استعداد من در سطحهای مرموزتر و پیچیده‌تری است. (کتابهای پلیسی آگاتا کریستی.)

۳

از کتابفروشی که بیرون آمدم ، وسط پیاده رو به علی موحدی برخوردم . علی سال ششم دبیرستان ، ته کلاس بین من و ناصر تجدد می‌نشست . سلام وعلیك کردیم وهمدیگر را ورانداز کردیم . صحبت کردیم . علی ماشاءاله چاق وچله شده بود . موهای جلوسرش هم ریخته بود ولی با سیاست خاصی موها را ازطرفین جوری شانه کرده بود که واقعهٔ پیشرفت پیشانی را به وسط کله مخفی کند . استتار . علی بعد از دبیرستان وارد دانشکدهٔ کشاورزی کرج شدوحالا درمیان صحبت فهمیدم که در وزارت کشاورزی شغلی دارد و ضمناً در راه کرج هم مرغداری آبرومندی با شرکت وسرمایهٔ دائیش علم کرده است . من هم محل کار خودم را به علی موحدی گفتم . آمده بود ازسوپرمارکت مقابل دانشگاه دوکیلولپه ودوکیلولوبیا قرمزخریده بود . دراینجا لپه و لوبیا هم بهتر ازهمه جا بود وهم کیلویی سه ریال ارزانتربود . گفتم :

« خوب علی جون ، بروبچه ، زار وزندگی چی داری ؟ »

« دو تا دارم . یه دختر و یه پسر. یکی هم تو راه س . خودت چی ؟ »

« من هیچی . تك وتنهام . »

« زن نگیر، جلال ، زن گرفتی واز دار دنیا رفتی . اینو از علی بشنو . »

«آن قدرها که تومیگی بدنیس . »

«بدتره. ولی بالاخره می‌گیری.»

اخلاق کثیف دیگری که دارم این است که بعضی وقتها زندگی داخلی رفقا را در کله‌م مجسم می‌کنم.

یك خانم چاق وحامله را مجسم کردم که با موهای شانه نکرده وصورت مات و بیتوالت یك بچه‌رو بغل گرفته و در آشپزخانه مشغول پختن چلو خورش آلواسفناج است. بچهٔ دیگری کفشهای مامان را پوشیده و در راهرو راه می‌رود، قلم بابا را هم برداشته و به تقلید از میکل‌آنژ به دیوارهای نازنین علی موحدی نقش ونگار می‌کشد. شخص اول خانواده ناگهان وارد می‌شود و فریاد می‌زند که چرا مداد دست بچه اس ودیوارها راخراب می‌کند؟ زن از توی آشپزخانه فریاد می‌زند که مگراو چند تا دست دارد. اخلاق کثیفتری هم دارم که اتاق خواب بعضیها را مجسم می‌کنم. گرچه بهتراست دیگراین دهن گنده را ببندم وزبانم را غلاف کنم.

علی‌موحدی‌تابستانها یکی‌دوهفته‌ای به‌کنار دریای خزرمی‌رفت. چهارسال پیش زمینی دریکی ازقسمتهای جادهٔ قدیم شمیران خریده‌بود وحالا قیمت آن زمین گران شده بود. گفت که درصدد است که زمینی‌هم درراه‌کرج بخرد. مهندس علی موحدی مطمئن بود که روزی خواهد رسید که زمینهای جاده کرج حکم طلا را پیدا خواهد کرد.

با علی موحدی خدا حافظی کردم و علی سوار فولکس واگنش شد ودرمیان دریای ماشینها وسایه های دیگر خیابان شاهرضا محوشد.

٤

یوسف حالش بهتر بود. تنفس مرتبی داشت. چشمان قهوه‌ای درشتش درزمینهٔ بلیز کاموای قهوه‌ای رنگ روشنی که تنش بود، گیرایی جالبی به صورت کوچکش می‌داد. دو زانو سر تخت نشسته، به جلو خمیده بود ودستهایش رامثل دوستون نازك حائل سرش کرده بود. داشت آخرین صفحات کتاب «ابله» را می‌خواند.

چون یوسف هیچ وقت با من ازحال خودش حرف نمی‌زد، و اگراحیاناً دردی داشت نمی‌گفت، من معمولا قبل ازوارد شدن به‌اطاق او، به دفتر دکتر بهرامیان می‌رفتم حال عمومی یوسف را از او و از پرستارها می‌پرسیدم و اگر دوایی بود که باید از خارج تهیه کرد، نسخه‌اش را می‌گرفتم واز داروخانه های تهران می‌خریدم.

کنارتختش نشستم وصحبت کردیم. تازه پرستار غذای یوسف راآورده بود که ناصرتجدد وفرخ آمدند.

صحبت وخنده شروع شد، گرچه کم کم گفتگوی ناصر و یوسف ازشعور من خارج گشت. ساعت هشت، وقتی یوسف را برای خواب آماده می‌کردند، بلند شدیم وخدا حافظی کردیم.

بقیهٔ آن شب را به دعوت فرخ، به خانهٔ فرخ رفتیم. شام ته‌چین مرغ بود ویك نوع چلوخورش دیگر- که یادم نیست - به‌اضافهٔ آبگوشت، به عنوان سوپ. چیزهایی دیگرهم بود: سالاد، ماست ولبو، شامی، برانی اسفناج، سبزی خوردن، پنیر ونان سنگك. من این دم و

دستگاهی که پدر ومادر فرخ چیده بودند ، ناراحت و کمی هم نگران شدم . ولی وقتی پدر فرخ که از مدیر کلهای بازنشسته وزارت دارایی بود ، دستورداد سینی مشروب را بیاورند ، ناراحتی ونگرانیم برطرف شد .

۵

هیچ واقعهٔ جالبی بین روزهای یکشنبه تا سه شنبه اتفاق نیفتاد . بیشتروقتها تنهابودم وشبها بیشترپهلوی یوسف می‌ماندم . حادثهٔ چهارشنبه شب گذشته کم کم از یـادم رفت . سه روز ناصر و فرخ را ندیدم .

فکر می کنم آخرین ناهاری که با ناصر تجدد خوردم سه شنبهٔ همان هفته بود .

در فیروز بودیم هر دو خوراك ماهیچه می‌خوردیم . ناصر حالا مصمم و عازم بود . صبح جمعه را برای رفتنش تعیین کرده بود . می‌خواست با اتوبوس برود گفتم :

« ناصر ، به عقیدهٔ من ـ البته ممکنه عقیدهٔ من محال وسطحی باشه ـ ولی به عقیدهٔ من‌توبا رفتن ازمیان مردم کمك مثبتی به نویسندگی ومعلومات نویسندگیت نمی کنی . »

پرسید : « به چه دلیل این عقیده را داری ؟ »

« دلیل قاطعی ندارم . ولی فکر می کنم تو اینجا در میان مردم بهتر می‌تونی بنویسی ، وبهتر می‌تونی یاد بگیری . این طور که به‌عقل

سادهٔ من می‌رسه ، تو نویسندهٔ این زمانی ، باید دربارهٔ زندگی و دردهای مردم این زمان بنویسی . حرف چند شب پیش فرخ یادته ؟ می‌گفت نویسنده‌ای که میخواد دربارهٔ زندگی‌خودش وزندگیهای دیگران اظهار عقیده بکنه باید ازجلد خودش خارج بشه ، بره ، بگرده ، تماشا کنه ، یاد بگیره . وقتی این کارها راکرد ، زندگی خودش را درته زندگیهای مردم ، پیچیده وگوریده به زندگیهای مردم ، پیدا می کنه . »

ناصر گفت : « جلال ، اشتباه نکن . وقایعنویس با نویسنده فرق داره . بگو ببینم تودلت میخواد دنیا پر از سفرنامه و سیاحتنامه باشه یا دارای نقاشیهای بزرگ ایتالیایی و مجسمه‌های یونانی و شاهکارهای ادبی ایران ؟ به نظرمن یك هنرمند حقیقی در مقابل تشریح جریان قرن خودش مسئولیتی‌نداره . مسئولیت درموردمسئلهٔ بشر ، چرا . مسئولیت دربرابر قضاوت مغز خودش ، چرا . ولی نه مسئولیت تاریخنویسی . بازم اشتباه نکن . وقتی میگم مسئلهٔ بشر ، مقصودم زندگی یك بشر نیس . بلکه « زندگی به طور کلیه » .

من دربطری دوغ پاستوریزه را باز کردم و برای خودم ریختم . پرسیدم : « آیا یه نویسنده ازمحیطش جداس ؟ »

« بچه نشو . البته که نیس . »

« خب ، این نویسنده باید چقدر از آدمهای دنیای خودش که تار وپودکارش هستن فاصله داشته باشه ؟ یه خیابون ؟ صد کیلومتر ؟ یه استان ؟ یه کوه ؟ خودش جزو این آدمها حساب نمیشه ؟ باید از نقطهٔ بالایی آدمها را ببینه و تشریح کنه ؟ جای هنرمند کجاست ؟ توی آسمون ؟

« نه .» ناصرسیگاری روشن کرد . « هنرمند خیلی هم درزمینه . در حقیقت یك نویسندهٔ هنرمند باید رگ حساسهٔ تمام آدمای اطراف

خودشو درك کرده باشه ، تا بتونه قلم روی کاغذ بگذاره ... ولی‌همزمان
با شناختن آدمای اطراف خودش یك مرحله مهمتر و شاید مقدم هس :
باید خودشو بشناسه . باید خودشو تمام و کمال وزن کنه و ببینه چه‌قدرتی
داره و چه جوری میخواد از این قدرت استفاده کنه . من الان تو این
مرحله هسّم . الان دارم سالهای مقدماتی رو می گذرونم . دارم خودمو
می‌شناسم . برای کار نویسندگی و برای پیشرفت امر ، شناختن خود
لازمه. ومن مجبورم که تنها باشم و به زندگی‌خودم، به وجود وتجربیات
خودم بیلان بزنم وخلاصه‌ش کنم . وقتی‌آدم تنها ، به درون خودش
رفت چیزهای دیگه رو هم می‌شناسه .

پرسیدم : « ولی‌آیا لازمه‌که به دهات کنگاوربری تا تنها باشی ؟
مثلاً نمی‌تونی توی یکی ازاتاقهای خالی خونه‌ای که من کرایه کردم ،
تنها باشی ؟ »

« نه . » ناصرپك عمیقی به سیگار زد و تمام حجم ششهایش را
از دود پر کرد . « متشکرم ، ولی نه . منظورم ازتنهایی ، جدایی کامل
ومطلق ازهمه چیزه . فقط در مجزا بودن وتنهاییه‌که هرچیز ، هرچیز ،
موجودیت واستقلالی پیدا می کنه ، به وجود میاد . قانون کلی عالم این
است که هرموجودی راکه اسم ببری ، مستقل وتنهاس . شرط وجودش
آن است که تنها ومجزا باشه . این اصل در موجودات زنده بارزتر به
چشم میخوره : ازآمیب گرفته تا اولادآدم ، تا از اصل خود جدا نشن ،
استقلالی پیدا نمی کنن . تا استقلالی پیدا نکنن موجودیتی ندارن .
اگر بخوای هرکدوم از این موجودات را بشناسی باید یك مطالعه و
تحقیق عمیق درون خودشان وقتی استقلال وموجودیتی دارن ، بکنی .
وتمام چیزای دیگه رو فراموش کنی . »

گفتم : « ناصرجون ، چی میگی ؟ ما چه استقلالی در روی این

زمین داریم ؟ ..»

ناصر گفت : « از لحاظ نیازهای ادامهٔ حیاتمون ؟ هیچ ، هیچ استقلالی تا زنده هسیم نداریم . از ثانیه‌ای که به وجود می آییم و تا لحظه‌ای که نفسی داریم ، تماس با محیط برامون ضروریه . تماس با همه چیز ، با هوا ، با غذا ، با آب ، با مردم ، همه لازمه . ما کرمایی هسیم که شرایط یك نوع لجن مخصوص ، درحرارت مخصوص ، فشار مخصوص ، برای زندگی لازم داریم . ما نمی‌تونیم هوا رو توی تنمون نکنیم ، یا غذا نخوریم ، یا با مردم دیگه تماس نگیریم وچون ماکزیمم تماس با مردم که سکس باشه ادامهٔ « زندگی » را میسر می کنه ، پس سکس شدیدترین نیروی نیاز بشره . تمام اینا نیازهای یك موجود زنده‌س که استقلالش را از او می گیره و در عوض به او ادامهٔ زندگی می‌ده . ولی مرگ یك موجود ، مسئلهٔ وجود اورا ختم نمی کنه . و من می‌دونم ، باتمام روحم حس می کنم ، که نیازی هم برای شناخت این مسئله هس چون اگه این نیاز وجود نداشت فرهنگی وجود نداشت . و اگه تمام اونایی که دراین‌راه قدم گذاشتند خاموش می‌شدن ، هرگز کتابی نوشته نمی‌شد وامروز بیشتراز تعداد نانواییها در دنیاکتاب هست . به اصل کلام برگردم : مسئولیت یك نویسنده ، سعی بزرگی در شناخت مسئلهٔ بشره ، بشری که دایم می‌میره وزنده میشه . قدم اولشم شناختن اصل خودشه . البته اوهرگز نمی‌تونه تمام تماسها را قطع کنه وموجود عریان ومطلقاً مجزای‌خودش‌رانگاه کنه - چون دراین صورت مرده‌س ، نباته - حتی ازلحاظ بیولوژیم غیرممکنه. ولی می‌تونه این تماسها را به حداقل برسونه . وقتی که همه چیز به منتهای حداقل ممکن رسید ، نقطهٔ دید بهترمیشه . من میخوام به این هدف نزدیك بشم . »

خوراك ماهیچه‌ش یخ کرده بود . خاکسترهای سیگارش ریخته

بود روی هویج وجعفری دور بشقاب . هنوز هیچی نشده ، خوردن را متوقف کرده بود. درراه نقصان و کنترل نیازهای بیولوژی وقطع تماسها وشناخت خود بود .

چیزهایی هست که من تا آخرین نفس حیاتم نخواهم فهمید .

٦

دراین دنیای پرجنب وجوش وخروش که میلیونها آدم وحیوان و نبات با خواسته ها وتلاشهای کوچك و بزرگ ، در میان هم میلولند ، یوسف آن مائدهٔ کمیاب است که صفای تازه‌ای به زندگی می بخشد .

صبح که چشمش ازخواب بازمی‌شود ، هرچه راکه می‌بیند ، از مگس کوچك کثیفی که روی پتونشسته ، تا قناری قشنگی که می‌خواند، ودکتری که دررگ دست وماهیچهٔ ران اوسوزن دارو فرو می کند، همه را درست همان طور که هستند ، دوست می‌دارد . نه امیدی دارد و نه یأسی - اگر آرزویی دارداین است که به بهشت بازگردد وتمام جانوران را هم با خودش به‌آنجا بازگرداند .

پنجشنبه بعد ازظهر دکتربهرامیان اجازه دادکه یوسف برای یك ساعتی بیرون بیاید . وقتی ساعت دو به مؤسسه رفتم ، یوسف لباس پوشیده و آماده بود . بلیزکاموای قهوه‌ای رنگ را زیرکت وشلوار خاکستری وپالتو پوست شتری ضخیمی که اسماعیل از امریکا برایش فرستاده است ، پوشیده بود . شال گردن کلفتی - به سفارش پرستار - به گردنش انداخته بود که در جلو گلویش گره می‌خورد . کلاه سرش

نبود . موهایش گرچه شانه شده بود ، یك دسته از آن ، مثل همیشه ، روی قسمت راست پیشانیش بود .

ازجادهٔ پهلوی سرازیرشدیم . یوسف ، حالت مخصوص‌خودش راکنار شیشهٔ ماشین گرفت و دستش را زیر چانه گذاشت . خورشید با درخشندگی گرمی می‌تابید . بادموهای یوسف را پریشان می کرد . ولی اوخوشحال بود . دوست داشت توی ماشین سریع ، درمقابل بادبنشیند وصورتش را تسلیم بادکند . نمی‌دانم چه احساسی به اودست می‌داد . انگار احساسهای محبت قلب بزرگ و مریضش همراه باد به هر سوی زمین‌وزمان پراکنده می‌شدوهمه چیزدرهمهٔ زمانهاازمحبت اوبرخوردار بودند . احساس آزادی و گمشدگی پرشوری روی پلکهای چشمان بسته ومتبسمش پیدا بود .

درشهر، سرچهارراه پهلوی وارد شاهرضا شدیم‌وبه طرف‌مجسمهٔ بیست وچهار اسفند حرکت‌کردیم . دورمیدان دور زدیم ودوباره مسیر اولیه را باز گشتیم و وارد جادهٔ پهلوی شدیم به طرف بالا رفتیم . من برای یوسف در بارهٔ اولین تابستانی که با اسماعیل درکالیفرنیا بودم ، حرف می‌زدم . دربارهٔ دریاچه‌ها و کوههایی که با اسماعیل دیده بودیم وجنگلها وپارکهای بی‌نظیری که آنجاست صحبت می کردیم . کوششم برای این بودکه علاقه‌مندش بکنم و برای رفتن راغبش کنم . یوسف ساکت بود .

بالای بلوارکرج ، نزدیکیهای کافهٔ آراداواس ، یك قنادی بود . جلو قنادی نگه داشتم وبه یوسف گفتم :

« بایه خرده نون خامه‌ای چطوری ؟ »

سرش را به طرف‌من کرد و گفت : «مرسی . »

گفتم : « مرسی آره یا مرسی نه ؟ »

« مرسی آره . »

من نان خامه‌ای ها را خریدم وقرار شد برویم بالای نیاوران یك جای خوبی که سراغ داشتیم ، آنجا بنشینیم وبخوریم . روشن کردم و رفتیم .

از سرپل تجریش به میدان تجریش رفتیم و از آنجا وارد جادهٔ دزاشیب ونیاوران شدیم . در طول راه تك وتوك خانه‌های ییلاقی در دامنهٔ کوه ساخته شده بودند .

جلو کاخ ییلاقی بزرگ صاحبقرانیه دوباره به طرف جنوب پیچیدیم ولی قبل ازاینکه سرازیر شویم ، بالای خیابان فراخ سراشیبی که درجنوب صاحبقرانیه بود ، ماشین را نگه داشتم . بیرون آمدیم و روی تنهٔ درخت بریده شده‌ای ، کنار جوی خشکی ، زیر آفتاب نشستیم . از اینجا چشم انداز بزرگ و ولنگ و بازی از تمام تهران جلومان بود .

نان خامه‌ایها کیف داشت . خوردیم ومنظرهٔ تهران را پایین تپه‌ها وپستی وبلندیهای دامنهٔ البرز تماشا کردیم . ازدور فقط عمارتهای بزرگ تهران معلوم بودند . بقیهٔ قسمتهای شهر وخیابانها ومحله ها درهم فرو رفته و روی هم شهر مثل غول بزرگ خاکستری رنگ و تنبلی بود که خوابیده باشد . وخستگی در کند . صدایی نداشت . حرکتی نمی کرد . ولی البته مردم، مثل شپشهای غول، آنجا بودند . درهم می لولیدند سالها بود که می لولیدند. سالهای دیگرهم می لولیدند. انگارشپشها درلابلای پشمهای غول، وآدمها درمیان این کوه و تپه ها قایم موشك می کردند. من و یوسف و ناصر و مهین و ویدا و فرخ و زهرا وبقیه و همه جزو بازی قایم موشك بودیم. همه قایم موشك می کنیم . حالا نوبت ماست . بعد نوبت شماست .

بعضیها ، متأسفانه، دراولین پیچ وخم تپه ها گم می‌شوند . و برای همیشه گمشده‌اند . بقیهٔ ما پوست کلفتها سنت را حفظ می کنیم و بازی‌را تا آخر ادامه می‌دهیم .

فصل هفدهم

۱

فرانسویها ضرب‌المثلی دارند که می‌گویند: «خدا حافظی کردن اندکی مردن است.» بدمسّبا برای همه چیز ضرب المثل دارند. همیشه هم عالی و ظریفند.

جمعه صبح سحر برای بدرقهٔ ناصر تجدد به ایستگاه اتوبوس میهن‌تور رفتم. گاراژ درخیابان سپه، بین چهارراه حسن آباد وایستگاه تقی‌خان بود. وقتی به ایستگاه رسیدم هنوز هوا گرگ و میش بود. ناصر هنوز نیامده بود. ازمسافرین اتوبوس کرمانشاه عدهٔ زیادی جمع بودند. کنگاور در راه کرمانشاه بود وناصر سر راه پیاده می‌شد. یك عده ازمسافرین توی‌اتوبوس نشسته بودند. دسته‌ای دیگر بیرون‌بودند. یك مسافر زن چادری گوشهٔ گاراژ پای دیوار نشسته بود و داشت بچه شیر می‌داد. رویش را با دو گوشهٔ چادر سفت به دندان گرفته بود ولی یك پستان سفید وچاق وچله ازگریبان پیراهنش درآمده و در دهان بچه

بود . ناشتایی لذیذی داشت ، ناقلا .

شاگرد شوفر به کمك حمالهای گاراژ بارها را بالای اتوبوس می‌بست . نیم ساعت به وقت حرکت مانده بود . در میان مسافرین ، عده‌ای زائر کربلا بودند . یك مسافر ترك ، سرجا و شمارهٔ صندلی با مأمور گاراژ دعوایش‌شده بود. طبق شماره های روی بلیتهایش،صندلی دوم طرف شوفررا به اوداده بودند ، ولی حالا صندلی دوم طرف‌شوفر در اختیار کسان دیگری بود . ظاهراً یك صندلی را دو مرتبه فروخته بودند . مسافر که از کوره دررفته بود وسط دعوا وداد وفریاد به مسئول گاراژ گفته بود « دیوث . » مسئول گاراژ می گفت : « آقای محترم ، آقای ناموسدار، چرا حرف دهنتو نمی‌فهمی ؟ حضرت آقا، اصلاً تومی‌دونی « دیوث » یعنی چه ؟ » مسافر زائر به لهجهٔ ترکی گفت : « دیوث اون اولا خیه چی‌روی بلیت می‌نویسید چی صندلی هفت وهشت وبعدهمون شوماره ها را می‌فروشه به یه نفر دیجه . »

مسافر ترك اشتباه می کرد . دیوث یعنی زن قحبه . او نه تنها زائر مزخرف وزیارت کمر زده‌ای بود ، بلکه فرهنگ فارسیش هم افتضاح بود .

ناصرهنوز هم نیامده بود .

یك ربع ساعت دیگر - وسه تاسیگار اشنو- صبر کردم تابالاخره سروکلهٔ ناصر با یك چمدان کهنه ویك کوله پشتی - به سبك توریستهای اروپایی - پیدا شد . فرخ بااوبود . ولی ازمادر وفامیل ناصر کسی نبود. به احتمال زیاد اصلاً خبرنداشتند .کوله پشتی وچمدان ناصر را بالای ماشین دم دست بستند . چون ناصر نرسیده به کرمانشاه در کنگاور پیاده می‌شد . فرخ با وجود اینکه هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود ، عینك دودی بزرگش رابه چشم زده بود . بازفکرمی کنم چشمانش اشك آلود

بود .

هرسه ساکت بودیم . من وفرخ سیگار می کشیدیم . لحظهٔ مهمل ومسخره‌ای بود وسفر ومهاجرت مسخره تری . من نمی‌خواستم چیزی بگویم که روحیهٔ ناصرموقع خدا حافظی ناراحت شود . ازطرف دیگر کوچکترین کلمه‌ای هم که خوب وخوشایند باشد ، به فکرم نمی‌رسید. فقط امیدوار بودم که طوری شود که او زودتر برگردد .

ناصر ، خودش طبیعی یاساختگی ، روحیهٔ خوبی داشت . بیشتر اوحرف می‌زد . هیچ کاری نبود که ما بتوانیم برای اوبکنیم . انگارتنها خودش بود که می‌دانست که آینده‌اش چیست .

حال فرخ ، بدتر ازمن ، ناراحت وپرتشویش بود . گونه‌هایش رنگپریده واندکی زردبود . لبانش رنگ مشخصی نداشت ودندانهایش، پشت لبها رامی‌جوید ولی جمله‌ای که اززبانش بیرون آمد کاملاً عامیانه ومخالف هیجان ودرد روحیش بود .

گفت : « مرتب نامه بنویس . »

ناصرگفت : « خوب بابا ، ممکنه کمی این احساسات رقیق و دلواپسیها را کنار بگذاری ؟ من که به جنگ آدمخوارهای آفریقایی نمیرم . میخوام برم یه‌گوشه، بشینم ، فکر کنم ، ببینم بازندگیم‌میخوام چکار کنم ... »

« قرصهاتو همه رو برداشتی ؟ »

« آره . »

این قرصهایی بودکه ناصربرای مرض صرعش می‌خورد . هر وقت حالش به هم می‌خورد یك قرص می‌خورد یا اگر درغش و اغما بود باید تو آب حل می کردیم ودر دهانش می‌ریختیم .

ناصراشاره به جیب پیراهنش کرد و گفت:« آره . مثل مرواریدهای

غلطان انداختمشون روی قلبم .»

فرخ دست ناصر راگرفت ودرمیان دستهای خودش نگه داشت. من تا امروز صبح نمی‌دانستم که فرخ ناصر را این قدر جدی دوست دارد. درمیان حرکات لرزان وخشکیدهٔ فرخ حس عشق وجذبهٔ غم‌انگیز و رقتباری پیدا بود . حالتی درچشمان او بود که نمودار اصل غم و مأیوسی بود . مثل دختر کوچك غمگینی بود که شب با بوسه‌ای به او وعدهٔ گردش باغ وحش داده باشند وسحرگاه با یك سیلی سهمناك تمام امید وغرورش را دریده باشند . تمام پیکرلاغر و لرزانش می‌خواست فریاد بزند نه نه نه نه نه .

ناصر صبر کرد تا شوفرهم سوار شد . بعد دستهایش را از جیب شلوارش درآورد وگفت : «خب ، فعلاً ما رفتیم .»

اول با من خدا حافظی کرد . همدیگر را بوسیدیم . گفتم : «تماس‌رو قطع نکن ومواظب سلامتی خودت باش .»

«توهم همین طور . به یوسف بگومتأسفم که دیشب نرسیدم بیام خداحافظی کنم . ولی فکر نمی‌کنم برای او خدا حافظی معنی و مفهومی داشته باشه . پیش یوسف هیچ وقت هیچ کس ازهیچ کس جدا نیس .»

بعد باصورت افسرده وعبوسی به طرف فرخ رفت . دست اورا گرفت. خواست چیزی بگوید ،کلمات ازدهانش بیرون نیامد. فرخ‌هم چیزی نگفت . ولی با شتابزدگی وبا ارادهٔ قبلی لبهای ناصررا بوسید . ناصربرای لحظه‌ای لرزید . تعادل خودش را از دست داد . بعد انگار نیروی بزرگتری تکانش داد . سرش را برای ثانیه‌ای زودگذر ، با خشم وعصیان به‌آسمان بلند کرد ، بعد بدون اینکه کلامی بگوید ، به ماپشت کرد وبه طرف اتوبوس رفت واز در باریك به درون لغزید .

جایش یك صندلی مانده به‌آخر کنار پنجره بود . قبل از لحظهٔ حرکت فرخ درسکوت به او خیره نگاه می کرد .

چون من وفرخ فرانسه بلدنبودیم ، ناصریکی‌ازجملات آلبر کامو را به انگلیسی گفت که ترجمهٔ فارسی آن می‌شود : (« بیهودگی و یأس فرزندان یك زمینند واز یکدیگر جدایی ناپذیرند . »)

ولی مقصود ناصراین بود که بگوید :(آنچه من ازعشق ولطافت برای شما آرزو می کنم دردل این زمین است وآنجاست که ما و عشق و لطافت به یکدیگر خواهیم رسید .)

اتوبوس با نالهٔ موتور وصلوات مسافرین ازجایش تکان خورد . راه افتاد ،آهسته‌آهسته از درگاراژ بیرون رفت ، وارد اسفالت خیابان شد ، شوفرگاز داد ، ماشین سرعت‌گرفت وبعد از چند دقیقه تمام هیکل وبار وبندیل اتوبوس در دورنمای خاك وخلی صبح چهارراه حسن‌آباد ناپدید شد .

دو جوی باریك اشك شفاف از زیر عینك دودی فرخ سرازیر بـود .

۳

وقتی من پسر بچه‌ای بودم ،گاهی وحشتناکترین معامله ها را با جانوران‌می کردم واسمش‌رامی گذاشتم: «تحقیقات علمی جلال آریان.» این یك تحقیق است : یك روز تیغ تیزی برداشتم و یکی از کرمهای ابریشم یوسف را ، پنهانی از یوسف ، روی یك قطعه مقوا گذاشتم و

کرم مادر مرده را ازطول به دونصف مساوی تقسیم کردم . آب سفید و زردرنگی‌از آن‌بیرون‌آمد. جدارهای درون پوست بدن‌کرم ازلوزیهای لزج وخاکستری‌رنگ تشکیل شده بود . رشته‌های ریز دیگر هم بودند که شکم‌وروده‌اش بود . سرش‌را قبلاً کنده بودم . تمام سرش به‌اندازهٔ یك نخودچی بود که درجلو مثل یك غار کوچولو باز می‌شد . این‌غار دهانش بود که با دندانهای ریزتر از سر سوزن آن کرم ابریشم برگ توت می‌خورد . سرش را هم باتیغ ازوسط نصف کردم . زبان‌نداشت. حالاکرم ابریشم را شناخته ومسئله‌اش را حل کرده بودم . آن وقت دو سه ماه صبر کردم تاتمام کرمهای یوسف پیله بستند وبعد ازمدتی ازتوی پیله به صورت پروانه‌های چاق وزرد تیره بیرون‌آمدند . یکی از آنها راکه به سرعت مشغول تخم ریختن بودگرفتم و باز روی تکه مقوایی گذاشتم. بالهایش را محکم نگه داشتم وبدنش را با تیغ نصف کردم . آنچه ازبدنش بیرون‌آمد ریق سبزرنگی بود که وقتی جلو آفتاب نگه داشتم چند دقیقه‌ای درخشید و بعد خشك شد و خاکستر سبزی باقی گذاشت . تحقیقات علمی جلال آریان درشناخت سیرتکامل کرم ابریشم تمام شد .

آن روز جمعه صبح هم آن حالت تحقیق علمی جلال آریان در تمام تنم مور مور می کرد . می‌خواستم مردم توی فروشگاه فردوسی را از دم ، یکی یکی ، روی قطعات مقوای بزرگ بخوابانم و ریق سبز رنگ تنشان را بیرون‌بکشم وببینم این چه بود وچه هست که ناصرتجدد به دنبال شناخت آن زندگی خودش را وقف کرده بود . دیگر بس کنم .

رفته بودم فروشگاه فردوسی مقداری لباس وخرت وپرت برای یوسف وخودم بخرم . تازه پول را به زن پشت ماشین دخل برقی داده

بودم و با رسید ، برای گرفتن جنسها می‌رفتم که صدایی از پشت سرم گفت : «سلام .»

برگشتم ، زهرا حمیدی در لباس‌سیاه بود . با دختر دیگری خرید می‌کردند . من پیش از این ، همیشه زهرا را در نور خفهٔ غروب و زیر چراغهای شب دیده بودم . امروز صبح در نور روز روشن و چراغهای برق فروشگاه ، صورت بزرگ و چشمان سبز زهرا روشنی خاصی داشت . دخترهمراه او لاغر و سبزه بود که سینهٔ خیلی برجسته و لبهای قلوه‌ای سکسی داشت . اما خجالتی بود .

تعارف کردم که در رستوران فروشگاه فنجان قهوه‌ای بخوریم . دخترسبزه دو دل بود . ولی زهرا او را راضی کرد و به طبقهٔ دوم به رستوران رفتیم . وقتی قهوه‌ها رسید من تیغ تحقیقات علمی را فراموش کردم . چون کشف کردم که وقتی زهرا حمیدی می‌خندد ، لپهایش چال می‌افتد . من چال لپها را در یك زن دوست دارم و تا آن روز هرگز خندهٔ زهرا را ندیده بودم .

من و زهرا دربارهٔ آنچه بین من و او گذشته بود جلو آن دختر ـ که اسمش مثل پستانهایش اعظم بود ـ حرفی نزدیم . بیشتر دربارهٔ یوسف صحبت کردیم . چال لپهای زهرا و لبهای قلوه‌ای و ساکت اعظم کم کم خشم آن روزصبح مرا تخفیف داد .

زهرا اظهار علاقه کرد که روزی بیاید و یوسف را ببیند . گفتم که من ظهرجمعه معمولا ناهار را با یوسف می‌خورم و اگر زهرا مایل باشد، بعد از ظهر می‌آیم و او را به مؤسسه می‌آورم . ولی زهرا آن روز مهمان داشت ـ به احتمال زیاد اعظم ـ به او قول دادم که فردا به او تلفن کنم ، و به خودم قول دادم که حتماً این کار را بکنم .

۳

ظهریك ساندویچ مرغ برای خودم خریدم و به مؤسسه رفتم که ناهاررا با یوسف بخورم.

یوسف سرناهارش بود که من رسیدم. ناهاررا داشت روی تراس می‌خورد. تمام لباسهایش تنش بود. پرستاری پهلویش نشسته بود و مجلهٔ تهران مصور می‌خواند.

پرستارصندلی خودش را به من داد ورفت.

قفس قناری را هم از درون اتاق بیرون آورده بودند و حالا زیر آفتاب، بالای نرده‌های تراس آویزان بود. قناری چهچه می‌زد.

یوسف سرش را برگرداند ومرا دید.

«سلام داداش جلال.»

«سلام مخلصم.»

«خیلی کیفوره.»

«کی؟»

«قناریه.»

«چراکه نباشه. سور وسات شکمش که ازارزن وسبزی وظرف آب، مهیاس. آفتاب قشنگم که تو کله شه. کرایه خونه‌م که نمی‌ده. یه همچنین دم ودستگاهی رو توجزایر قناریم خواب نمی‌بینه.»

یوسف به حرکات بریده بریده وسرد قناری خیره بود.

گفتم: «بالاخره این نریا ماده س؟»

«نره که آن قدر زرد و براقه.»
«ماده ها چه شکلی‌ن؟»
«ماده ها رنگشون به خاکستری یا سبزی می‌خوره.»
«مث اینکه این از نرای سالم وترو فرز و چابکه؟»
«آره.»
من چند ثانیه قناری را نگاه کردم بعد گفتم: «پس اول بهار که‌شد باید بیفتیم به جا کشی براش یه ماده‌گیر بیاریم.»
یوسف پوزخندی زد و گفت: «آن وقت باید براشون یه‌ظرفم بزاریم که مادهه تخم کنه. باید پنبه‌م تو ظرف بذاریم. اگه یادمون بره از پرهای خودشون می کنن و میذارن.»
«چه جوری تخم میذاره؟»
«تخمای کوچولو میذاره. سه‌تا یا چهارتا. بعضی وقتام پنج‌تا.»
یوسف حالا خوردن یادش رفته بود وبا چشمان‌خیره وغیرعادی به قناری که مشغول چهچهه بود، نگاه می کرد. من نشستم وساندویچم را از پاکت در آوردم و کنار میز او گذاشتم. یك از مستخدمه‌ها برای من یك فنجان چای آورد و من ویوسف صحبت کنان غذا خوردیم.
در انتهای دیگر تراس زن مریض و آبستنی روی یك صندلی نشسته بود. این زن اختلال روحی داشت و یك طرف بدنش فلج بود. گرچه مجله‌ای روی زانوهاش بود ولی چشمانش به‌جلو زل زده بود و خیره به‌ما نگاه می کرد. تازه آورده بودندش. سن وسالش معلوم‌نبود. اما چاق و سیاه بود. گاه گاهی شانه‌ای را که دستش بود به سرش می‌- کشید. گاه‌گاهی هم شانه را در لیوان آبی که کنارش بود، می‌زدو بعد به‌سرش می کشید. صورتش قهوه‌ای‌بود ودماغ گردی‌مثل انجیرداشت. موهای سرش سیاه و کم پشت بود و از بس شانه به آن زده بود مثل

الیاف نخ قرقره از روی گوشهایش آویزان بود. لعبتی‌بود.

ساعت یك بعد از ظهر پرستار آمد زن آبستن را به اتاقش برد. من و یوسف هم پایین باغ آمدیم و کمی قدم زدیم. وقتی یوسف خسته شد، به اتاق یوسف برگشتیم.

حالا اتاق یوسف آفتاب‌گرفته بود و تختخواب، پتوی آبی‌رنگ، ملافه و بالشهای سفید، کف موزاییك تمیز و براق، کتابها، چراغ و گلهای یوسف در نور آفتاب غرق بود. انگار رختخوابش را توی خورشید انداخته بودند. یوسف توی رختخواب رفت و من کنارش نشستم کتاب تازه‌ای را به دست گرفتم و شروع کردم، یوسف دهن دره کرد.

پرستار آمد و به‌من گفت که تلفن مرا می‌خواهد. من یوسف را در حال چرت و خلسه به‌حال خودش گذاشتم و به دفتر آمدم و تلفن‌را برداشتم. صدای زنی در تلفن بود. صدایش را در ثانیهٔ اول شناختم.

«الو، آقای آریان؟»

گفتم: «سلام، ویدا.»

«سلام، تلفن کردم خانه، علی خان گفت که ظهرهای جمعه اینجایی. خواستم سلامی بکنم، ببینم حال یوسف و حال خودت چطوره؟»

«مرسی. یوسف حالش خوبه. فشار خونش کمی بالا آمده. دستگاه تنفسش هم بهتره. دیگه بهش اکسیژن نمیدن.»

«صداش چطوره؟ می‌گفتی گلوش درد می‌کنه و صداش ضعیف شده. حالا گلوش چطوره؟»

«همون طور.»

«خطری که نداره. یعنی میگم گلوش که خطری نداره؟»

گفتم: «نه.» بعد پشت میز، روی صندلی دکتر بهرامیان نشستم و برای ویدا وضع دوسه روزهٔ اخیر یوسف را توضیح دادم. ویدا با حوصله و محبت زیادتر از حد معمول گوش کرد و در خلال صحبت من سئوالهای کوچکی هم می کرد و جواب می‌شنید. بعد آه طولانی و عمیقی کشید و گفت: «خب، خودت این چند روزه کجا قایم‌شده‌ای؟ حالت خوبه؟»

گفتم: «من سنگ زیر آسیابم. همه چی روی سرم خرد میشه. ولی من باقی میمونم و می‌چرخم و آرد درست می کنم.»

«خب، این سنگ آسیاب امروز بعدازظهر چکار می کنه؟»

«می‌چرخه.»

ویدا گفت: «من چند تا صفحهٔ جدید خریدم. دلت میخوادگوش کنی و یه کمی خستگی در کنی؟»

«همیشه.»

«بابا که هنوز از شیراز برنگشته. مامانم هم صبح رفت مشهد که یه نذری داشت ادا کنه. ازصبح تا حالا از تنهایی دق کردم.»

چند لحظه‌ای دربارهٔ این دو جملهٔ آخر فکر کردم.

گفتم: «(زن جوان و خانهٔ خلوت). این آیه رو کدوم پیغمبر گفته؟ خیلی روشن بوده.»

«پیغمبرها همه‌شون مرد بودن.»

«خدا بدسلیقه‌س.»

«ولی تو نیستی.»

«خجالتم نده، من...»

«نه، جدی میگم. چون من شامپانی ایتالیایی تویخچال ندارم...»

«مرده شور شامپانی ایتالیایی رو هم برد.»

«میخوای بیام دنبالت؟ من ماشین دارم. فکر نکنم توخونهٔ مارو پیدا کنی.»

«مرسی. من باید اول برم خونه. ساعت سه بیا اونجا . بلدی؟ »

« فراموش نمی کنم .»

«منم فراموش نکرده‌ام.»

«خب، ساعت سه .»

«فعلاً خدا حافظ.»

«ساعت سه ...»

٤

ساعت دو بعدازظهر آن روز جمعه، من دردستشویی خانهٔخودم ریش تراشیدم و زیر دوش قراضهٔ پشت دستشویی دوش گرفتم. ساعت چهار بعد ازظهر همان روز دوباره در وان صورتیرنگ حمام‌کاشیکاری و لوکس وظریف طبقهٔ سوم عمارت منزل‌ویدا فکرت، به‌پیشنهادویدا، حمام گرم دیگری کردم که خستگی از تنم بیرون بیاید. وقتی در وان بزرگ، لخت، وسط کف و صابون و حبابهای شامپو درازکشیده‌بودم، ویدا آمد و داوطلب شد که پشت مرا کیسه بکشد. ویدا کتی از حولهٔ لیموییرنگ تنش بود که تایك وجب بالای زانوش می‌رسید . جز این کت ، ویدا دمپاییهای زردوز و پاشنه بلندی‌پایش بود. صدای‌موسیقی گرام ازاتاق‌خواب می آمد.

ویدا پشت مرا با ابرحمام مالید. وقتی این کار را می کرد ، گاه

گاهی خم می‌شد و گردن و پشت مرا می‌بوسید. (این زن سکس خالص بود) وقتی با او در رختخواب بودم، ظرافت عشقبازی ، اشتیاق عالی، وهیجان کامل او بی‌نظیر بود. هیجان و خلسه‌ای که او در تسلیم تمام جسمش نشان می‌داد ، اورا پیش من به صورت موجود بیهمتایی مجسم می‌ساخت که منتهای توانایی و هنر خود را برای راضی کردن موجود دیگری به‌کار ببرد. این هنر زیبای دلخواه من بود. دستهای او، چشمهای او، لبهای او، تمام بدن او، تمام پوست وخون و تنفس او هر یك نقشی داشتند و آن نقش را درحین عمل، با غریزهٔ سوزان، وبه‌طور کامل ایفا می کردند. ویدا مرد را فقط به خاطر آنچه که مرد سمبل آن بود، دوست داشت نه آنچه را که مرد سعی می کرد انجام دهد. وقتی صورتش را جلو آورد و موهای سینهٔ مرا بوسید ، من زلفانش را گرفتم و لبش را بوسیدم . فشار دستها و کشش بازوان من زیادبود. به‌طوری که ویدا فرصت نکرد تعادلش را حفظ کند و ثانیه‌ای بعد با سینه و شکم درون وان روی من افتاد .

آب صابون زیادی از وان بیرون جهید . ویدا جیغی از ترس و شادی کشید. ولی من رهایش نکردم . حالا ، لبهایش داغ و مزهٔ شور صابون می داد . با تقلای زیاد کت حوله‌ای لچ آبش را در آوردم و بیرون انداختم. وقتی حرکت می کردیم روی هم می لغزیدیم و می غلتیدیم. قانون ارشمیدس ما را سبك کرده بود و فلسفهٔ زیگموند فروید ما را به هیجان آورده بود.

در آب و کف صابون لزج و نیمگرم وان حمام عین دو تا جوجهٔ دو قلو بودیم که درون یك تخم مرغ به‌هم مالیده‌شوند وبلولند. هیجان عجیبی از لذت حیوانی بود. من تا حالا این کار را در آب داغ نکرده بودم. ویدا با جذبه ولذت بیدادی می‌خندید و مرا می‌بوسید .

وقتی خسته ولی داغ از وان حمام بیرون آمدیم ویدا با محبت و لطافت مرا با حوله خشک کرد. بعد من حوله را گرفتم و او را خشک کردم. مثل دو تازه آشنای متین و حسابی بودیم که در ترن به یکدیگر جعبهٔ شیرینی تعارف کنند.

۵

در رختخواب ویدا از خواب بیدار شدم.

زیر ملافهٔ سفید، برهنه بودم و یک دستم بالای چشمانم بود. از گوشهٔ چشم ویدا را دیدم که با لباس خواب صورتی رنگ و شورت سیاه پشت میز توالت گوشهٔ اتاق نشسته بود و توالت می کرد. از توی آینه متوجه تختخواب بود. ولی دستهایم را از جلو چشمانم برنداشتم و او بیداری مرا ندید.

از پنجرهٔ بزرگ و تمام شیشه‌ای اتاق، باغ جلو حیاط پیدا بود. حوض بسیار بزرگی که از یک استخر معمولی هم بزرگتر بود بین دو رشته باغچهٔ مملو از درختها و گلها قرار داشت و پر از آب سبز رنگ بود.

کف اتاق با یک قالی بزرگ کاشان با زمینهٔ فیروزه‌ای نقش و گلهای آبی سیر مفروش بود. پرده ها از نوع گرانترین پارچه های ایتالیایی بود که من هرگز ندیده بودم و نخواهم دید، بالای سرم، سر طاقچه علاوه بر یک عکس ویدا و زن مسنی که یقیناً مادرش بود، عکس تمام قد مردی در لباس رسمی وزرا دیده می‌شد که در قاب خاتمکاری ظریفی قرار داشت و حدس زدم که باید عالیجناب فکرت باشد. عکس

جوانك دیگری بود که در پیاده رو خیابانی در امریکا ـ به احتمال زیاد لوس آنجلس ـ کنار یك اتومبیل شورلت روباز ایستاده بود. ویدا به من گفته بود که برادرش در امریکاست. از چشمهای برادر ویدا حرامزادگی می بارید.

من دهن دره کردم و دستهایم را بلند کردم و در هوا کشیدم و ماهیچه‌هایم را به حرکت در آوردم.

ویدا به تختخواب برگشت و دستهایش را دور گردن من انداخت و پرسید: «خوب خوابیدی؟»

«آره. عالی.»

«یك ساعت و نیم خوابیدی.»

خواستم ببینم ساعت چند است ولی دستهایم دور کمر ویدا و ساعتم زیر لمبرهای او بود. گفت: «گشنه‌ت نیس؟ چند تا ساندویچ و قهوه درست کردم.»

گفتم: «حس کردم که از اتاق رفتی بیرون و از پله‌ها رفتی پایین.»

«نه. تو هفت پادشاه رم خواب بودی. یکهو مثل شمع خاموش شدی و رفتی.»

من شانه‌هایش را گرفتم و به‌طرف خودم کشیدم و گردن لاغرش را بوسیدم. از پشت سرش به ساعت مچ دستم نگاه کردم. ساعت شش و ربع کم بود. موقع عیادت یوسف.

وقتی ویدا ساندویچها را آورد من لباسم را پوشیده بودم. ویدا خواست با من به مؤسسه بیاید. قبول نکردم. فکر کردم اگر می آمد، و اگر من به جای چهار ساعت چهل ساعت هم پیش یوسف می‌ماندم، ممکن نبود دقیقه‌ای بتوانم به‌یوسف نگاه کنم.

۶

نامهٔ تازهٔ اسماعیل را باز می کنم و می‌خوانم.

شعری از مولانا در ابتدای آن است:

قطرهٔ علم است اندر جان من   وارهانش ازهوا وخاك وتن

معنی این شعرچیست؟کاش ضمیر کاذبهٔ ادبی من ، ناصر تجدد ، حالا اینجا بود و روشنم می کرد.

شنبه شب ، بدون ناصر و فرخ ، تنها بودم و نمی دانستم چکار کنم. ویدا به خانهٔ خاله‌اش رفته بود و نمی دانستم چطور با او تماس بگیرم . تنها شام خوردم ، تنها مست کردم ، تنها به خانه رفتم ، تنها خوابیدم، تنها خواب دیدم.

خواب دیدم که در دریا هستم- دریای عشق؟ یا بحرعلوم ؟ - و شب توفانی بود. ناصر با من بود. من وناصر لیسانسهای علم وادبمان زیر بغلمان بود. محیط فضل و آداب بودیم . هر دو به دریای سیاهی متلاطم و پرهیاهو بودیم. و کشتی کوچك ما شکسته بود. من وناصردر دریایی که قعرش ناپدید بود، دستخوش امواج بودیم .

موج بزرگی کشتی مارا به قعر سیاه‌آب فرستاد. ریق رحمت‌را سر کشیدیم. مسئله‌ای را کشف نکردیم. زندگی جاوید نیافتیم .

ابیات نو: ازجلال آریان:

در شب زمستانی

ویدای تابناك

در بستر چون عاجت
(یك - دو - سه)
جاودانه‌ام کن .

فصل هیجدهم

۱

در سالهای پنجم وششم اقامتم در امریکا، در آن روزگار خوشی که درس خواندن تمام شده بود و من زندگانـی خودم را در شرکت «مایر کمیکالز» با کارزیاد و پول اورت وزنهای خوشگل می سوزاندم، یك روز شنبه عصر کـه ناپرهیزی کرده و با اسماعیل به راه پیمایی و کوهنوردی رفته بودیم ، برادرم نصیحتی به من کرد که حالا در اینجا برای علاقمندان ودوستان ـ اگر باشند۔ می‌نویسم. به‌من گفت که من باید ایده‌ها و هدفهای مغزم، و از آن مهمتر جسمم ، را کنترل کنم . گفت اگر خودم را کنترل کردم ، مردی حقیقی وخود ساخته می‌شوم وگرنه قربانی مفلوك موقعیتهای حیات خواهم بود.

شنبه صبح از جادهٔ پهلوی پایین می‌آمدم در فکر این حـرف اسماعیل بودم . ولی مشکل اینجاست که من هرگز مثل اسماعیل فکر

نمی کنم. هرگز عمیق و فلسفی فکر نمی کنم. من به جای فکر کردن در بارهٔ «زندگی» خودم را در زندگی غرق می کنم. به جای اندیشیدن دربارهٔ اینکه «چه باید کرد» هر کاری را می کنم و هر ثانیه خودم را مشغول می کنم. و اگر احیاناً بخواهم درك کنم که من که هستم ودرچه شرایطی زندگی می کنم، می‌نشینم و یك لیست درست می کنم و آمار می‌گیرم ومهره‌ها را پهلوی هم می گذارم. این کارها البته هرگز هیچ دانشی بر آنچه که می‌دانم اضافه نمی کند.

من هیچ هدفی جز این ندارم که ساده ترین کارها را به سادگی انجام دهم و یکی دونفر را خوشحال کنم. من آرزوی بزرگی ندارم. ایدهٔ بزرگی در مغزم نیست که کنترلش کنم. ازهمه بدتر هیچ کنترلی هرگز روی‌جسمم نداشته‌ام. (اگر اعضای بدن من روزی‌زبان بازکنند، طولانیترین، عجیبترین و کثیفترین هزلیات بین‌المللی‌را خواهندگفت.) به این دلایل من یك نمونهٔ کامل قربانی مفلوك موقعیتهای حیات هستم. واگر بپرسید چرا این یادداشتها را می‌نویسم، فقط برای این است که ـ پس‌از آنچه برمن گذشته ـ نوشتن اینها به من احساس راحتی و رفع خستگی مخصوصی می‌دهد.

۲

وقتی آن روزصبح وارد دفترم شدم، موقعیت تازه‌ای ازموقعیتهای حیات پیش آمد. قبل‌از آمدن به اتاق دفترم مدتی درطبقهٔ اول بامسعود دولت آبادی‌دردفترانبارداری وحسابداری‌صحبت کرده بودم. نیم‌ساعتی

از شروع کارصبح گذشته بود که وارد اتاق دفترم شدم . به محض ورود من جیمس و ویدا فکرت ، دوتایی از دفتر جیمس بیرون آمدند و به اتاق من روآوردند . اتفاقی افتاده بود و از خطوط صورت جیمس معلوم بود که اتفاق ناخوشایندی است .

جیمس آمد و دستهای سرخ وچاقش را ، که مثل دوستون دراز کالباس پوست کنده بود ، در دوطرف میزمن گذاشت ، و با لحن خفه‌ای گفت که‌یکی ازمأموران‌پلیس‌شعبهٔ مبارزه بامواد مخدره دردفتر اوست و آمده است که تحقیقاتی دربارهٔ مهین حمیدی بکند وهمچنین می‌خواهد مرا (جلال آریان را !) ببیند .

جم نخوردم . در صورت ویدا هم آثاری از ناراحتی و ترس ظاهر بود . او در تمام مذاکرات جیمس و مأمور پلیس شرکت کرده بود وهمه چیز را می‌دانست . هروقت جیمس بامشتریان وارباب رجوع ایرانی صحبت می کرد ویدا به عنوان مترجم حضور داشت . جیمس ویدا را مجبور کرد که تمام مذاکرات را برای من خلاصه کند . جیمس می‌خواست قبل‌از اینکه مأمور سراغ من بیاید من ذهنم حاضر باشد . ویدا (درحالی که به چشمهای من خیره بود) شرح داد که شعبهٔ مبارزه با مواد مخـدرهٔ ادارهٔ آگاهی شهربانـی بـه مهین مظنون بوده و در کالبد شکافی قانونی‌معلوم شده وی مبتلا به‌هروئین است وبنابر این ادارهٔ آگاهی در صدد تحقیق دامنه‌داری در دنبال کشف مسئولین است . از طرف دیگر یکی از کسانی که از مدتها پیش درین زمینه مورد سوءِظن پلیس بوده ، صمد خزایر نمایندهٔ ما در خرمشهر است. که فعلاً متواری است و کسی‌ازاوخبری ندارد وپلیس‌چون خبر دارد که من‌درشب تاریخ مرگ مهین به دنبال مهین رفته بودم میل دارد بامن هم صحبت کند .

سردی خفیفی زیر پوستم دوید . سیگاری روشن کردم و گذاشتم

جیمس و ویدا حرفهای خود را تمام کنند . از زرنگی شهربانی‌چیهای خودمان شاخ درآورده بودم . از مأمور پلیسی که حالا در اتاق جیمس تنها مانده بود ، ندیده خوشم آمد . گفتم باید وقتی آمد یك فنجان چای تازه دم برایش خبرکنم . شاید اگر اهلش باشد یك پیك کنیاك هم مهمانش کنم .

۳

هروقت کسی به دفتر کارم رجوع می کند ، اگر من بخواهم او را تحت تأثیر قرار دهم ، قبل ازاینکه آن شخص وارد شود ، گفتگوی تلفنی ظاهراً معصومانه‌ای بایکی از رؤسای مهم ادارات دولتی ـ رئیس فرهنگ تهران ، رئیس دانشکدهٔ علوم و غیره ـ برقرار می کنم و آن وقت تازه وارد را هنگام ورود به اتاق با اشاره و فروتنی ، ولی رئیس مآبانه مجبور می کنم بنشیند و منتظر من باشد . اجرای این کار لم و سیاست خاصی می‌خواهد ولی اگر درست اجرا شود اعتماد به نفس تازه وارد را ، مخصوصاً اگر برای اولین بار آمده باشد ، لااقل برای مدتی منجمد می کند ... در فاصلهٔ زمان بیرون رفتن جیمس و ویدا و وارد شدن مأمورپلیس ـ به‌همراهی ویدا ـ من گفتگوی تلفنی غیرلازمی با رئیس دانشکدهٔ علوم که از مشتریان پایدار محصولات شیمیایی پرکین‌آلمر بود برقرار کردم . ولی وقتی در باز شد و ملاقات کنندهٔ آن صبح شنبهٔ من از در وارد شد ، (تبارك الله) دیدم که او کسی جز دوست دیرینه و نازنین من ، صاحب صورت گرد و بزرگ نان تافتونی

و پرآبلهٔ (همسفر عزیز خرمشهر - تهران من) جناب اسدی آذربایجانی نیست. حتی اگر صورتش را هم همراهش نیاورده بود، از بارانی چرك و مچاله‌اش که شاید روزگاری به رنگ خاکستری یا کرم بود، می‌شناختمش.

اولین کاری که اسدی کرد این بود که علامت فلزی مخصوصی که در کیف جیب بغلش بود به من نشان داد که او را مأمور آگاهی و شهربانی کل کشور معرفی می کرد. زنگ زدم برایش چای آوردند. ولی از همان ثانیهٔ اول معلوم بود که از کنیاك من نخواهد خورد چون نه تنها در جرگهٔ ما نبود، بلکه فارسی هم خوب بلد نبود.

٤

اسدی چای را به سبك دوران ناصرالدین شاه می‌خورد: چای قند پهلو. (قبل‌از اینکه پیشخدمت چای بیاورد، اسدی مخصوصاً به او سپرد که چای را شیرین نکند) یك حبه قند را برمی‌داشت آن را توی فنجان می کرد، بعد حبهٔ قند آغشته به‌چای‌را گوشهٔ لپش می گذاشت و چای را نعلبکی نعلبکی هرت می کشید.

من این‌بار تمام آنچه ازمهین حمیدی از روزاول تاحالا می‌دانستم برایش تعریف کردم. حتی موضوع دفترچه و محتویات آن و جریان برخوردم را با صمد خزایر. مخصوصاً کتك خوردن خودم را، و تهدیدهایی که در بارهٔ برادر مریضم یوسف به من کرده بودند. برایش تشریح کردم که برادرم مرض روحی ورماتیسم قلبی دارد و آنها تهدید

کرده بودند که اگر من جایی اسم و رسمشان را فاش کردم به سراغ برادرم بروند. امیدوار بودم که بفهمد که چرا به پلیس مراجعه نکرده بودم. خوشبختانه اسدی زرنگتر وفهمیده تر از آنچه که من فکرش را می‌کردم بود. طی‌سه فنجان چایی که در دفتر من خورد، باسؤالهای زیرکانه‌ای که کرد، تقریباً تمام ته و توی زندگی مرا حسابی درآورد به طوری که فقط مانده بود که من شرح عشقبازیهای خودم را در وان حمام کف صابون ویدا برایش تعریف کنم و یا بگویم که یکی از دوستانم که ذوق ادبی شگرفی همپایهٔ استعداد شیخ شیراز دارد برای غور و تحریر در مورد «مسئلهٔ وجود بشر» به یکی ازصفحات کنگاور رفته است. خوشم آمدکه چطور در تمام آن مدت ازخرمشهر تاتهران پا به پا دنبال صمد خزایر و دار و دسته‌اش بوده است.

اسدی کارت ویزیت خودش‌را که شمارهٔ تلفن دفتر ادارهٔ آگاهی او رویش بودبه من داد و من آن را چون تحفهٔ نطنز در زیر شیشهٔبراق میزم گذاشتم.



«رنگ سیاه» و «زهرا حمیدی» برای من مترادفند. هروقت زهرا را دیده‌ام لباس سیاه به تن داشته و حالا هروقت سیاه می‌بینم یاد زهرا می‌افتم.

ظهر آن روز به زهرا تلفن کرده بودم و حالا ساعت پنج او را اول خیابان ساسان نزدیك مجسمهٔ بیست وچهار اسفند سوار کردم.

لباس سیاه اندام را لاغرتر نشان می‌دهد. اندام زهرا آن روز در آن کت ودامن سیاه‌رنگ کامل بود. گردی سیاهی روی موهای خرمایی روشنش بسته شده بود. وقتی سوارشد بوی عطر یاشامپو خوبی می‌داد.

«دیر کردم؟»

«نه. سلام، سروقت آمدی.»

وقتی زنی این سؤال را می کند، لطیف و عالی است. چون اشتیاق او را نشان می‌دهد.

زهرا کنار من روی صندلی نشست و در ماشین را با کمی دستپاچگی ولی یواش به هم زد. بسته نشد. دوباره آن را باز کرد و درست بست. با لهجه‌ای که قدری شتابزده بود، تعریف کرد که چطور در عرض یك ساعت از بیمارستان برگشته و لباس عوض کرده و به جایی که قرار گذاشته بودیم آمده است. گذاشتم حرف بزند تااعصابش آرام شود. رادیو را باز کردم.

وارد خیابان پهلوی شدیم و به طرف مؤسسه رفتیم.

پیش خود، در اینکه در بارهٔ ملاقات امروز صبحم چیزی به زهرا بگویم یا نه با خودم مجادله کردم. بالاخره تصمیم گرفتم قبل از دیدن یوسف خبر را به او بدهم به این امید که دیدن یوسف اهمیت مطلب را در ذهن او بکاهد. یادم بود که زهرا از آنچه به آبستنی و مرگ خواهرش منجر شده بود، خبر نداشت. نمی‌دانم زهرا در فکرخودش برای تمام حوادث چه توجیهی کرده بود و خودکشی خواهرش را به چه علتهایی مربوط کرده بود ولی این را می‌دانستم که او از حقیقت تلخ و سوزنده‌ای که مهین را در ماههای آخر عمرش یکپارچه شکنجه و بیچارگی کرده بود، خبر نداشت.

آهسته آهسته دربارهٔ اسدی به او گفتم: ازمطالب دفترچه سخنی

نگفتم و فقط به ذکر ماجرای مبتلا شدن مهین به هروئین اکتفا کردم. ذکر این مطلب ضربهٔ سختی به روح زهرا زد. ولی غرور و سرشت تبریزی او به او اجازه نداد که در این باره بحث کند. همه چیز را در سکوت قبول کرد.

من همیشه در این حیرت مانده‌ام که این دختر چقدر قدرت تحمل و توداری داشت.

وقتی باهم از باغچهٔ مؤسسه می‌گذشتیم و وارد عمارت بیمارستان می‌شدیم، به زهرا گفتم که به احتمال قوی ممکن است این مأمور پلیس با او هم تماس بگیرد و بخواهد از خواهر مهین حمیدی تحقیقاتی بکند. اسدی به من گفته بود که خواهر مهین را می‌شناسد و آدرس خانه‌اش را بلداست. خودم دوبار اورا مقابل خانهٔ زهرا دیده بودم. ولی به گفتهٔ خود اسدی، هردوبار او در تعقیب باند خزایر بود. به هرحال، به زودی روزی می‌آید که اسدی از زهرا بازجویی رسمی کند. فقط خواستم که زهرا مواظب باشد و خودش را محکم نگه دارد.

زهرا فقط با لبهای لرزان تشکر کرد. در میان باد و سردی تنگ غروب وارد عمارت شدیم.

۶

از همان دقیقه‌های اول زهرا مورد علاقهٔ یوسف قرار گرفت. (و بعدها مرا تشویق کرد زهرا را بگیرم). من هرگز دو نفر را مثل زهرا و یوسف ندیده‌ام که با آن همه اختلاف روحیه و سلیقه یکدیگر

را آنچنان جذب کنند .

زهرا بلیزهای کاموا و پیراهنهای یوسف را برداشت که برایش بشوید و اطو کند . یوسف کتاب ابله را به او داد که بخواند و سفارش کرد صفحاتش را تانکند . زهرا به او پیشنهاد کرد وقتی از اتاق بیرون می‌رود شال گردنی دور گردن و جلو گوشهای خود ببندد و یوسف قول داد یکی از جوجه‌های قناری را به زهرا بدهد .

ناگهان یوسف مادری پیدا کرد ـ گرچه زهرا فقط بیست و یك‌سال داشت و ناگهان زهرا برادر کوچکی پیدا کرد ـ فکرمی کنم زهرا فکر کرد یوسف بیش از ده سال ندارد .

اوایل شب بود که بیرون آمدیم . با اتومبیل مستقیم به خیابان ساسان به خانهٔ زهرا آمدیم . درطول راه احساس کردم موضوع تازه‌ای خیال او را ناراحت کرده . بالاخره پرسید :

« به این . . . به این مأموری که امروز آمده بود تحقیقات ، همه چی‌رو گفتی . »

« همه چی‌رو . »

« حتی موضوع اون عربه رو که خط و نشون می کشید ؟ »

احساس کردم که زهرا برای یوسف و من نگران است . به یاد حرف آن روز خزایر افتادم که تهدید کرده بود اگر من به پلیس خبر بدهم ، به سراغ یوسف می‌رود .

گفتم : « نگران نباش . به یوسف کاری ندارن . همه‌ش حرف مزخرف بود . الان خودشم فراریه . »

« مگه‌اینکه دستم بهش نیفته . اگه دستم برسه کلهٔ کثافتشو می کنم. »

« هیچ کاری نکن . نگرانی و دلواپسی رو هم بذار کنار . »

« میخوام اسبابکشی کنم وبرم پیش اعظم ومامانش زندگی کنم. مامانش خیاط خونه داره . خونه شونم نزدیك بیمارستانه ، اول

امیر آباد . »

« فکر خوبیه . منم خیالم راحتتر میشه . »

به من نگاه کرد و گفت : « دلت برای من شور نزنه . من ناراحت نیستم . »

گفتم : « کاشکی منم می‌تونستم همیه حرفمو بزنم . »

خدا حافظی کردیم .

۷

وقتی سر چهار راه پهلوی به علی موحدی و رسول منصف برخوردم تصور نمی‌کردم که رسول در تهران باشد ـ و فکر نمی‌کردم رسول هنوز زن نگرفته باشد . رسول منصف از دانشگاه تهران دکتر شده بود و بعد از خدمت نظام در شرکت ملی نفت استخدام شده و تا آنجا که من خبرداشتم ، در بیمارستان شرکت نفت آبادان بود . ضمن صحبت فهمیدم که رسول برای مرخصی یك هفته‌ای به تهران آمده بود ـ برای عقد کنان خودش . با علی موحدی داشتند سلانه سلانه قدم می‌زدند .

سلام و علیك کردیم و به اصرار علی موحدی رفتیم بستنی‌فروشی خوشمرام و یکی یك پالوده خوردیم ـ علی شهوتی داشت که آبلیموی اضافه بخواهد و مرتب پالوده را غرق آبلیمو کند . عادت دیگری که علی و رسول ـ مخصوصاً وقتی با هم بودند ـ داشتند این بود که به یکدیگر متلکهای بچه بازی و انحراف جنسی می‌گفتند . علی که سر میز نشسته بود ، یك گیلاس آب به طرف رسول دراز می‌کرد و گفت : « اینو

بذار اونجا .»

۸

من به مجلس عقدکنان دکتر رسول منصف دعوت شده بودم . جشن عقد دوشنبه بعد ازظهر بود . و چون دوشنبه شرکت تعطیل بود - روز اول ژانویه - ومن بعد از ظهر کاری نداشتم ، رفتم . عروس ، یکی از دختران یك سرهنگ کرمانشاهی بود که نسبتی هم با زن علی موحدی داشت . (تازگیها درتهران مد شده بود که رفقا دختران فامیل خود را برای رفقا در طبق اخلاص با پیوند زناشویی درست می‌کردند .)

وقتی ساعت چهار وارد شدم ، مجلس پذیرایی گل انداخته بود . گرچه هنوز عروس ودامادی دربین نبود ، در حیاط بزرگ خانهٔ جناب سرهنگ فشارکی ، ملت‌گوش تاگوش با لباسهای خوشگل و پرزرق و برق نشسته بودند . مرد وزن قاطی . در داخل در ورودی حیاط ، یك طرف روی یك صندلی جناب سرهنگ نشسته بود و طرف دیگر روی صندلی دیگرپدر رسول (ازملاك دهات زنجان واولین کراوات‌زندگیش به‌گردنش زار می‌زد) . چون کارت دعوت داشتم ، پاسبان دم در راهم داده بود : « به میمنت و مبارکی وتأییدات خداوند متعال (استخارهٔ قرآن ؟) مجلس عقدکنان آقای دکتر رسول منصف و دوشیزه سودابه فشارکی در ۱۰ دیماه ۱۳۳۷ برگزار می‌شود . خواهشمند است با تشریف فرمایی اینجانبان را قرین افتخار فرمایید . سرهنگ عنایت‌اله فشارکی - علی‌اکبر منصف » (ازپذیرایی اطفال معذوریم) .

چند تا از بروبچه‌های دورهٔ دبیرستان را گیر آوردم و کنار آنها نشستم: ایرج منتظمی، حسن مقدم، بهرام عامری وقاسم لواسانی. البته علی موحدی همه کارهٔ جشن بودو به زودی فهمیدم شغل شریف دلالی محبت این بزم نیکو به‌عهدهٔ او بوده است. رفقا مرتب با ایما و اشاره در بارهٔ پرخوری میوه و شیرینی به یکدیگر متلك می گفتند. قاسم که همیشه درموردسیگار مفت کشیدن متلك می‌خورد، حالااززمین وآسمان ویمین ویسار متلك بارش می‌شد. با وجود اینکه در کارت دعوت ورود بچه‌ها ممنوع شده بود، بچه‌ها گله گله از در و دیوار بالا می رفتند. مراسم رسمی عقد- خطبهٔ عقد ونوشتن قباله و امضای عروس و داماد و شهود و غیره- ساعت دو انجام گرفته بود وعروس خانم فعلا رفته بود آرایشگاه و داماد هم رفته بود دنبالش. بالاخره در حدود ساعت پنج صفحهٔ «ای یار مبارك بادا» را زدند و رسول با عروسش وارد شد.

مخمل بخریم سایه کنیم صحرا را آفتاب نخوره شاخ گل رعنا را

ای یار مبارك بادا ایشالا مبارك بادا

امشب چه شبی است شب مرادست امشب

عروس کوچولو پیش دامادست امشب

بادا بادا مبارك بادا- ایشاالله مبارك بادا

به‌پیشنهاد بهرام عامری، التماس قاسم لواسانی، و اقدامات علی موحدی ما چهار پنج تایی به یك اتاق خلوت رفتیم و بساط عرقخوری مخفیانه راه افتاد. روی زمین نشسته بودیم، چون تمام صندلیها را برده بودند توی حیاط. یاوه‌گوییهای غلیظ و کثیف رواج گرفت. خودرسول هم برای چند لحظه از تخت دامادی - البته تخت مجلس سرور - پایین آمد و پیش ما آمد و نیم پیکی زد و برگشت. علی موحدی متصل در-گوشی به من می گفت «میخوای اون دختر لباس آبیه رو برات درست کنم؟» «اون دختره لباس صورتیه چطور؟» سرش گرم شده بودومحبتش

گل کرده بود. منصرفش کردم. هنوز بطری دوم نصف نشده بود که من بلند شدم خداحافظی کردم و سراغ یوسف رفتم.

ای کسانی که یادداشتهای من ـ مثل یك حشرهٔ کرم ابریشم ـ به دست شما می‌افتد و می‌خواهید آنها را تشریح کنید، ترا به آنچه می‌پرستید تیغ را درست فرو کنید و خوب فشارم بدهید تا تمام کثافت ریق سبز روح مرا ببینید.

۹

وسط هفته‌نامهٔ اسماعیل آمد. در دو صفحهٔ اول شرح کارهایی را که باید بکند و هنوز نکرده است برایم نوشته بود. سبك مخصوص اسماعیل. صفحات بعد شامل خلاصه‌ای از آپارتمان و باغ تازه‌اش در ساحل اقیانوس کبیر بود: «جای آرام و مناسبی برای تفکر.»

صفحات و خطوط را شتابزده نگاه کردم تا بالاخره در صفحات بعد به اسم یوسف و بیمارستان بوستون برخوردم. خوشبختانه اسماعیل بیش از آنکه انتظارش را داشته باشم، تلاش کرده بود. نوشته بود که روز بیست و هشتم فوریه ـ مطابق با ۹ اسفند خودمان ـ اسماعیل در نیویورك منتظر یوسف خواهد بود. نامهٔ دیگری ـ که به مهر و امضا و تأیید ادارهٔ مهاجرت ایالت کالیفرنیا رسیده بود ـ همراه نامه بود که در آن اسماعیل آریان متعهد و متضمن شده بود که کلیهٔ مخارج یوسف آریان را در حین اقامت در بیمارستان بوستون تقبل کند. و یکی از معاونین دانشگاه سن‌خوزه نیز اعتبار و اطمینان دکتر آریان را توشیح کرده بود. وقتی خیالم راحت شد، دوباره برگشتم و تمام نامه را تمام و

کمال خواندم.

نامهٔ محکمی از یك مغز محکم ومطمئن بود. شعری از امرسون بالای نامه بود، که جالب ومرموز بود.

نمی‌دانم اسماعیل این شعر را برای ابراز احساس خودش نوشته بود یا به نظر او این شرح حالت روح بیمار یوسف بود. تا آنجا که من می‌دانم شرح روحیهٔ من نبود. شعری پر از امید و روشنی بود.

فقط برادران من دنیا را شناخته‌اند و راه و رسم دنیا را بلدند. اسماعیل مشکلی ندارد، چون هیچ چیز نمی خواهد. یوسف هم فقط زیبایی بهشت را می‌بیند. اسماعیل قرارداد صلح و آرامشی با تمام‌دنیا بسته است وجنبهٔ نیك ومفیدهمه چیز را می‌بیند. حتی موقعی که‌دنیایش می‌شکند، باز هم از راه «عشق و اندیشه» با دنیای شکسته از درصلح و آرامش در می‌آید. برای او- و برای یوسف ـ و شاید، شاید برای یك فرشته و یك شاعر، همه چیز دوست داشتنی ومقدس است. تمام‌حوادث سودمندند، تمام روزها عزیز و آموزنده‌اند، تمام مکانها و لحظه‌ها، مناظر و موقعیتها بسته به چشمهٔ شیرین زندگیند که مرگ آنها را کامل و زیبا می کند.

هرروز زمان،
کشتی تازه‌ای است که به‌ساحل می‌آید.
وهر کشتی،
کلام تازه‌ای باخود دارد.
برای آنها که نمی‌ترسند،
چشمان مطمئن دوخته به‌دریا، برای آن است که
کلامی که کشتی امروز می‌آورد،
کلامی است که آنها منتظر شنیدن آنند.

غروب یوسف را به‌شهر آوردم ونزدیك چهارراه امیر اکرم در

«فتوکاخ» عکس یوسف را برای ویزای گذرنامه‌اش انداختم . وقتی به مؤسسه برگشتم، یوسف از خستگی بیحال بود. زود خوابش برد. من خوشحال بودم. به‌ویدا تلفن کردم در خانه نبود . به زهرا تلفن کردم و اخبار خودم را به او دادم . شام را در آراداواس به تنهایی خوردم . دیداری از هرسیك معشوقهٔ مشترك المنافعم کردم . آن شب آن قدر خوشحال بودم که حتی جورابهایم‌راهم‌برای رفتن به‌تختخواب‌هرسیك کندم. حتی در رختخواب با او حرف زدم.

۱۰

قدرت ادبی من- یعنی کتاب خواندن من- روبه‌نقصان می‌رود .

حالا باید من واقعاً یك قربانی اسفناك موقعیتها شده باشم . ماه پیش هر شب ده تا بیست صفحه از کتاب « ده سیاهپوست کوچولو » می‌خواندم. حالا شبها ده تا بیست سطر چشمانم را خسته می کند و به خواب غفلت فرو می‌روم. بسیاری شبها لای کتاب را هم باز نمی کنم. نزنید .

مطالعهٔ کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» که امسال زمستان‌جزیی از خانه و زندگی من شده است، به‌کندی پیش می‌رود. وقتی من کتابی را می‌خوانم آن کتاب، شبها در رختخواب من ، زیربالش و ملافهٔ من، همخوابهٔ من می‌شود. رختخواب تنها جایی است که من و کتاب به‌هم می‌رسیم - با عرض معذرت از خانم آگاتا کریستی و کلیهٔ شاعره‌ها و نویسندگان زن جهان.

فصل نوزدهم

۱

تمام‌هفته گذشت وخبر دیگری‌از اسدی نشد. خبری ازصمد خزایر ودارودسته‌اش نیز نشد . از جبههٔ غرب، از جبههٔ آرام و ادبی مسافرین کنگاور هم خبری نشد. سه شنبه شب بازویدا بغل‌من‌خوابید وبرخلاف سه شنبهٔ دو هفتهٔ قبل که او پیش من بود ، فردایش کسی کتکم نزد . برای ما پادشاهان شانس بدبختی نیاوردن هم خودش یك نوع اصابت جایزهٔ ممتاز است. تمام هفته بدبختی جدیدی برایم رخ‌نداد.

اسبابکشی زهرا روز چهارشنبه صورت گرفت. تنها کمکی که من در مورد این اسبابکشی کردم این بود که یکی از کامیونهای‌شرکت را ـ بدون اطلاع جیمس ـ با دو کارگر فرستادم که اثاثیهٔ زهرا را که قبلا جمعاوری شده بود در جعبه‌های کوچك و بزرگ گذاشتند وبار کامیون کردند و به خانهٔ جدید بردند ودرآنجا دوباره صندوقها را باز کردند و اثاثیه را بیرون گذاشتند .

خودم ساعت سه به خیابان ساسان رفتم و نظارت مختصری در امر بار کردن صندوقها انجام دادم. وسایلی که‌در صندوق جا نمی گرفتند، از قبیل میز و کمد و تختخواب، سردست بیرون رفتند. زهرا بلیز کاموای سیاه رنگی با شلوار بلند چسبناك به همان رنگ پوشیده بود. لمبرها و روانهایش برخلاف تصور قبلی من - همیشه در زیر دامن - ابداً چاق و کلفت نبودند. فقط ورزیده و قوی و کاری بودند. سینهٔ برجسته‌و نرمش اززیر کاموای ظریف تکان ولمعان داشت و تکانهای آنها، هماهنگ با گام برداشتن و به‌این طرف و آن طرف رفتنش بود. وقتی بسته بندی تمام شد، زهرا به دستشویی رفت که لباسش را عوض کند و هنگامی که دوباره در کنار خیابان پیش ما جلو کامیون ظاهر شد، به‌جای شلوار سیاه دامن سیاهی پوشیده بود. فهمیدم که زهرا از آن زمره دختران ایرانی است که‌رانهاولمبرها راهرگز به‌عموم نشان‌نمی‌دهد. اینهاملك اختصاصی بود وفقط به‌روی مرد خاصی نمایان می‌شد.

خانهٔ اعظم مرادی و مادرش برای سکونت زهرا مناسب بود. اعظم ومادرش با یك برادر کوچك هفت ساله درخانه‌ای درشمال بلوار، اوایل خیابان امیر آباد، سکونت داشتند.

دراینجا زهرا از زندگی تنها وترس تنهایی نجات پیدا می کرد. گرچه در اوایل هفتهٔ آینده، تلفنهای مرموزی به زهرا شد و مزاحمین مرموزی ناراحتش کردند ولی زهرا روی هم رفته احساس ایمنی و اطمینان خاصی داشت. ازاین تلفنها، من برحسب اتفاق با خبر شدم. اعظم به من گفت. اعظم مرادی پس از مرتبهٔ دوم و سومی که به هم برخوردیم از خجالت درآمد و مثل تمام دخترهایی که ظاهر سفت و ساکت دارند، پس ازسه چهار جلسه ملاقات قوهٔ نطقش بازشد. حتی نگاههای مخصوصی تحویل می‌داد. ویك روز که تلفن کردم احوال زهرارا بپرسم نیم‌ساعتی صحبت‌را کش‌داد وفهمیدم که کلك به‌تنبان‌دارد.

۴

چلوکباب پنجشنبه را با یوسف وزهرا درفیروز خوردیم . البته فقط نان وپنیر و سبزی خوردن و ماست برای یوسف گیاهخوار من . زهرا نمی‌توانست باور کند که یوسف از دو سالگی هیچ وقت گوشت ـ ازهر نوع ـ نخورده است . برای من خوراك آیهٔ دیگری است . برای من گوشت یاهر نوع خوراك بزرگترین پیوند آزمندانه‌ام به زندگی‌است. برای من غذاهای رنگارنگ وبیشمار ، ساخته از ترکیبی ازتخم مرغ و گوشت وپیاز وروغن وگندم وسیب زمینی ومرغ و نمك و سبزیجات و گوجه فرنگی وفلفل وذرت ونخود و لوبیا وبادنجان ومیوه جات ، مایه ونیروی اصلی ارتباط به زندگی است .گاه‌گاهی من تسلیم جسمانی‌غیر قابل تحملی به خوردن دارم . بدن من دراز ودرشت ومثل اسب‌ترکمن ورزیده است . و مثل همین حیوان نجیب اشتهای تیز و بیپایانی دارم . هیچ چیز به من به اندازهٔ یك غذای‌گوارا که با طعم وبو ورنگ وسنت خود پخته شده باشد ، لذت نمی‌دهد . کمتر یاد دارم که وعده غذایی را نخورده باشم . اگر مجال نکرده‌ام و نخورده‌ام ، فراموش نکرده‌ام . حتی دربحرانهای روحی وتوفانهای عصبی سرغذا می‌نشینم و با خشم ونفرت زیاد می‌خورم . خوردن برای من یك غریزهٔ دفاعی است .

صندلی یوسف کنار یك جعبهٔ شیشه‌ای که محتوی آب و ماهی قرمز وسبزه بود ، قرار داشت و یوسف محو تماشای شنای ماهیان و حبابهای مصنوعی هوای درون جعبهٔ شیشه‌ای بود . کف جعبه با جلد صدف وگوش ماهی وماسهٔ نرم پوشیده شده بود و برگهای مختلف و

بوته های مصنوعی درمیان ماسه ها وجلد صدفها گذارده شده بود .
یوسف ، لاغر وزرد رنگ ، در انعکاس دیوارها و ستونهای آینه کاری سالن غذا خوری مات و فلزی می‌نمود . پوست گونه هایش به استخوان چسبیده بود . رگهای سبز رنگ گردنش مثل سیمهای یك رادیو قراضهٔ قدیمی از زیرپوست و قالب بدن بالا زده بود . تمام هفته فشار خونش مرتب پایین آمده بود وتب داشت .
زهرا درحالی که کباب برگ خود را با چنگال قطعه قطعه‌می کرد بامن صحبت می کرد واز زیرچشم نگاه پر از دلسوزی وتحیرش‌متوجه یوسف بود .

۳

هفتهٔ بعد ، شبی که اولین برف سنگین زمستان آمد ، حال یوسف باز به هم خورد . همهٔ ما را متوحش کرد . از اوایل بعد از ظهر قلبش شروع به‌گرفتن کرده بود وتمام طول عصر وسرشب گاه وبیگاه ، درنظم تپشهای قلبش تك و توك وقفه‌های سکته‌وار تولید می‌شد . صدای تپشهای قلبش یکدفعه ساکت می‌شد ، بعد دوباره می‌زد . دکتر بهرامیان و یك دکتر جوان دیگر و پرستار و من تا ساعت ده بالای سرش بودیم . کیسهٔ اکسیژن همچنان روی سر یوسف بود که به خواب رفت.
فکر می کنم آن شب از خطرناکترین شبهای یوسف بود . به عقیدهٔ دکتر بهرامیان ، فشاری که روی قلب یوسف وارد می آمد ، فوق‌العاده ومخوف وسنگین بود . دکتر می گفت فقط باید امیدوار باشم که ازاین بدتر نشود تا قلب استراحتی بکند ، و قوت تازه‌ای به آن

برسد . شریان قلب یوسف ، سیاهرگی که از قلب به ششها می‌رفت ، باز ورم داشت . سینوسهای زیرگونه‌اش هم باز چرك کرده بود . دماغش هم خون آمده بود وخون در سوراخهای بینی خشك شده بود .

در زیر کیسهٔ پلاستیك اکسیژن ، برادر مریض من در حال اغما یا خواب بود . شاید هم درحال مرگ بود . من درگوشهٔ اتاق ، روی صندلی فلزی نشسته ودر منتهای پکری وسکوت محو تماشای اوبودم . صورتش رنگپریده وچشمانش بسته بود . انقلاب وتشنجی در دستها و پاهایش وجود داشت . پاهایش درزیر ملافهٔ سفید به هم ساییده‌می‌شد. انگشتان دستش نیز لرزان بود . دکتر بهرامیان از پرستار خواست که به او نیم‌گرم آمیتال تزریق کند . پرستار سرنگ راآورد ومایع زرد ـ رنگ را ازسوزن آمپول زیرپوست خشکیدهٔ بازوی یوسف‌زد . تشنجها تخفیف یافت . پاهای او زیرملافه ساکت ماند . خطوط گرفتهٔ صورت یوسف درخواب بازشد ومن بلند شدم ودر میان برف وتاریکی شب به دکهٔ آراداواس آمدم ومست کردم و شام خوردم . بعد بیرون آمدم و وسط پیاده رو ایستادم وصورتم را زیر دانه های برف سنگین بالاگرفتم و زیر لب به بارگاه کائنات و هستی و کهکشان فحش خواهر و مادر دادم .

هیچ کس جیغ نکشید . معلمین اخلاق به سرم نریختند . مجتهدان مذاهب رسمی و غیر رسمی تکفیرم نکردند . پاسبان پست توقیفم نکرد . آتشی در آسمان ندرخشید و مرا نسوزاند . هیچ کس در خیابان نبود . انگار من هم نبودم . زمین هم نبود .

به خانه رفتم . لخت شدم . سیگاری روشن کردم و کبریت مشتعل را وسط مشتم گرفتم و خاموش کردم و بعد با لیوان بزرگی از عرق به رختخواب رفتم و خدا خدا کردم که خواب به خواب رفتن دروغ نباشد .

خواب دیدم که باچنگالهای‌خودم دارم سوراخی‌در کوه می کنم. از پنجه هایم خون می‌ریخت. تقلا می کردم. عرق ریزان سوراخ را می کندم در تونل تاریك پیش می‌رفتم. با چنگالهای خونالودم کوه می کندم. ولی هربار، در آخرین لحظه‌ای که روشنایی انتهای تونل می‌خواست نمایان شود، تمام کوه روی سرم می‌ریخت ومن دوباره با چنگالهای خونینم سنگها وصخره ها را می کندم.

خواب دیدم دربیمارستان هستم: دکترها می‌خواهند با چاقوی بزرگی سینهٔ یوسف را بشکافند وقلب او را بیرون بیاورند. یك قلب پلاستیکی صورتیرنگ تمیز را حاضر کرده‌اند که به جای قلب یوسف بگذارند. ناصر تجدد از پشت پنجره فریاد می‌زند و گریه می کند و با چنگال خود پنجره های فولادی را می‌خراشد ونمی‌خواهد قلب‌یوسف را با قلب پلاستیکی عوض کند.

در شهر غریبی هستم: در خیابانهای خلوت و تاریك می‌دوم. فرارمی کنم. می‌ترسم. عده‌ای دنبالم کرده‌اند. چند تا عرب بادشنه‌ها وچماقهای خود قصد جانم را دارند. درته خیابان درخانه‌ای باز است. به طرف آن درمی‌دوم ولی درلحظه‌ای که به‌آن می‌رسم دربسته می‌شود. عربها به سرم می‌ریزند.

در جادهٔ پهلوی هستم: از آسمان سنگ می‌بارد. من برهنه و تنهایم. دوان دوان، از جادهٔ سربالا با سرعت عجیبی بالا می‌روم. سنگهابدنم را می کوبند. به سنگها نگاه می کنم ومی‌بینم هرپاره سنگ صورت یك آدم است. سنگها، صورتها، صورتها، سنگها. تمام صورتها را می‌شناختم ولی حالانمی‌دانستم ونمی‌توانستم بفهمم که کجا وچه وقت آنهارا دیده بودم.

درخیابان فرهنگ، درکوچهٔ شریف هستم: از پشت بام کاهگلی بلندی می‌افتم. پایین می آیم. درده‌ای سقوط می کنم. سقوطمی کنم.

ولی هرگز به زمین یا به ته جایی نمی‌خورم . سقوط تمام نمی‌شود . نفسم درسینه‌ام حبس شده است . عرق سردی از تیغهٔ پشتم می‌ریزد . سقوط می کنم . و می‌دانم کـه هرگز ، هیچ وقت ، در هیچ جـا به ته نخواهم رسید .

با صمد خزایر در خزینهٔ حمام زیر گذر در خونگاه هستم : آب داغ و جوشان تمام بدنم را می‌سوزاند . صمد خزایر جنازهٔ عریان آنابل را در آب از گیسو گرفته و به کنج تاریك خزینه می کشاند . هرچه تقلامی کنم ، دست و پا می‌زنم، فریادم درحلقومم می‌پیچد ، از زیر آب بیرون‌نمی آیم . بیشتر فرو می‌روم .



چه وقت ما ازگذشته ها رها می‌شویم ؟ تا کی زخمهای خود را با خود به هر جا می‌بریم ؟ چه سالی ، درکدام شهر تابوت عقده و زخمه های دیروز از دوشمان برداشته خواهد شد .

صرفنظر ازاینکه چقدر سعی می کنم که آتشهای گذشته را زیر خاکستر نگاه دارم ،آتش ،آتش است ، وهمیشه خواهد سوزاند .

٤

فرخ فروغی و دوستان تازه‌اش را در کافهٔ فرد تجریش دیدم . گفت ازناصر خبری ندارد . ازمن خواست سرمیز آنها بنشینم وبه او و به دوستانش ملحق شوم .

یك زن لاغر ومسن ویك مردکوتاه قد تقریباً سی ساله‌ای با فرخ بودند . فرخ آن زن را فقط به عنوان « یکی ازدوستان » معرفی کردو

مرد را به عنوان « یکی از دوستان که در کار ساختن فیلمهای هنری و مستند است » معرفی کرد . اسم این یکی اسماعیل ادیب بود . لباسش خوشدوخت وچشمانش روشن وبا فراست وشاید به سبزی چشمان ناصر تجدد بود . ولی آقای ادیب اهل منطق ونزاکت بود . (و تصورش را کردم که قبل ازهمبستر شدن با یك زن، احتمالاً بایکی ازستارگان جدید سینمای ایران ، آقای ادیب چطور با وقار ونزاکت کامل ، شلوارش را بدون آنکه اتویش خراب شود ، بیرون می آورد ، تا می کند و روی دستهٔ صندلی قرارمی‌دهد . حتی زیرشلواری وجورابهایش را هم‌مرتب تا می کند و مثل جزئیات صحنه‌ای از یك فیلم مستند مونتاژ می کند و کنار هم می‌چیند) .

فرخ به زندگی هنری ، با هر نوع وجورش ، ارتباط و علاقه داشت . با وقار همیشگیش با هر که ، ولو به ریا با هنر دمخور بود ، محبت می کرد. وجود خودش‌مرا همیشه به‌یاد ناصر تجدد می‌انداخت . با من همیشه سلام وعلیکی و گفتگویی وخداحافظ شمایی داشت. ولی هرگز مرا واقعاً درجرگهٔ خودشان قبول نداشت . برای اینکه من یکی ازآنها نبودم . با من سلام وعلیك و گفتگویی داشت چون ناصر تجدد با من سلام وعلیك وگفتگویی داشت . در چشم فرخ من یك مهندس فیزیك ، یك جوان اجتماعی زبر وزرنگ بودم که برای یك شرکت خارجی کار می کردم وبرحسب اتفاق با ناصر تجدد برخورده بودم .

فرخ وآقای ادیب قهوهٔ ترك می‌خوردند . من یك آبجو دستور دادم ـ چون عرق نداشتند . زبانی که آقای ادیب بدان تکلم می کرد معجونی از فارسی ـ با واژه های من درآوردی ـ و انگلیسی و فرانسه بود . «آقا این محیط قحطستانی ازاکپرسیونهای شخصیه . همه حتی ازظاهر فرمهای مدرن هنر وحشت دارن . » (ترجمه : ایران برای درك هنر فیلمهای مستندآقای ادیب وضعش خرابه) .

نمی‌دانم فرخ در ادیب چه دیده بود؟ نه ، به من نگویید. بگذارید من در این سراب فریبنده بمیرم که اسماعیل ادیب با هنر فیلمهای مستند خود می‌خواست تتبعات ناصر تجدد را در کشف مسئلهٔ بشر تعقیب کند. وفرخ آن را دیده بود.

یك روز دیگرهم باز فرخ را دیدم. گذرنامهٔ یوسف آماده شده بود وظهر وقتی گذرنامه به دست از راهرو دراز و تیرهٔ شهربانی بیرون می‌آمدم به فرخ برخوردم که او هم برای گرفتن گذرنامه آمده بود و ظاهراً می‌خواست سفری به اروپا و مخصوصاً به ایتالیا برود. به او کمك کردم با هم به قسمت مخصوص اخذ پرسشنامه‌ها ومخلفات دیگر رفتیم وبعد چون بین ساعت دوازده ویك بعد از ظهر بود دعوت کردم که ناهار رابا من در فیروز بخورد. قبول کرد.

سر بشقابهای لوبیا پلو ـ باگوشت ـ دربارهٔ ناصر حرف زدیم. فرخ از حرف زدن دربارهٔ ناصراندوه ودلتنگی خاصی داشت. به‌عقیدهٔ فرخ تمام کار و تلاش ناصر تشریح کامل روح یك انسان بود که هستهٔ تمام رمزهای حیات است.

« ناصر میخواس دراین دنیای پر ازفقر وجهل ومسکنت، شرح حال انسان درون خودش را با صداقت و اطمینان کامل در دفترهایش بنویسد. برای او جان زندگی در این بود که باید با عشق و ایمان، و تمام قدرتش این کاررا می کرد. پیامش این بودکه تمام زندگی آدمها در سایه‌های تنهایی و دربه دری نامکشوف است و انسان محکومیت بی‌چون و چرا دارد که تا پای مرگ دنبال خواسته‌های نفسش بدود.» وحالا زندگیش سمبل ونشانهٔ پیامش شده بود. حق با ناصربود.

همهٔ ماروحهای تنهایی هستیم که درافقهای ناشناخته سرگردانیم. درمیان خواب وبیداری ورؤیا. تکه تکه زندگی می کنیم. شبی اینجا. خنده‌ای آنجا و اشکی جای دیگر. پیر می‌شویم عده‌ای دیر بیدار

می‌شوند . عده‌ای دیگر هرگز بیدار نمی‌شوند . ولی همه بازتنها لخت می‌میریم . درافقهای ناشناخته سرگردان می‌مانیم وهیچ چیز. هیچ چیز وجود ندارد که ما آن را بفهمیم وبدانیم .

۵

اخبار وحشتناك :

ازهفتهٔ آینده ویدا فکرت به مرخصی سالیانهٔ خود می‌رود. برای یك ماه ! ویدا به اتفاق مادرش ، برای دیدن برادرش ، به امریکا ، به لوس آنجلس می‌رود .

بعد از ظهر ویدا خودش به دفترم آمد و در حالی که به تخم چشمهای من نگاه می کرد خبررا به من داد . گرچه من مطلب را مدتها بود که جسته و گریخته از خود ویدا شنیده و یا از جریانات اداری می‌دانستم ، امروز قضیه مسلم شده بود . جیمس موافقت کرده بود . حتی ساعت سه ونیم در کنفرانس هفتگی کارمندان ، جیمس ضمن‌سایر صحبتها وگزارشات ، نکتهٔ مرخصی رفتن منشی مخصوص خود راذکر کرد . برای بقیهٔ کارمندان ، نبودن ویدا فکرت و کمبود قدرت و لیاقت او درانجام‌کارهای اداری ، یك نوع دردسر وناراحتی محسوب می‌شد. برای من یك کمبود عمیق شخصی و خسران سکسی جبران نشدنی بـود .

قرار گذاشته بودیم چهارشنبه شب را با هم شام بخوریم .

چهارشنبه روز سخت و پرمشقتی گذشته بود . تمام روز را من

دنبال معاملات جیمس در بانك ملی ، وزارت اقتصاد واداره گمرك گذرانده بودم . غروب که به عیادت یوسف رفته بودم ، نسخه‌ای بود که باید آن را می‌پیچیدم . آمپولهایی بود که کمیاب بود و فقط یکی دو داروخانه در تهران داشتند . دوباره به شهر برگشتم و از داروخانه امریکایی سر چهار راه پهلوی آمپولها را تهیه کردم و برگشتم . شب سومی بود که حال یوسف همان طور یکسان مانده بود .

وقتی یوسف آرام به خواب رفت دکتر بهرامیان دستش را روی شانهٔ من گذاشت و با من بیرون آمد .

وقتی از مؤسسه بیرون آمدم ، وسردی و تاریکی شب به روحم رسید ، فهمیدم که باز شب شده وموقع استراحت و زندگی من است .

روز برای من نشانهٔ فعالیت است . غروب برای من نشانهٔ دلتنگی وغم است . شب برای من نشانهٔ زندگی ولذت است . صبح برای من علامت مرگ است .

شب دوست نازنین من است . شب چون فرا می‌رسد ، من می‌توانم از تلاش روز آرام بگیرم ومست کنم و به رختخواب بروم . رختخواب هم دوست عزیزمن وجای دلخواه من است . (وصیت من: درقبرمن تشك نرمی با ملافه‌های سفید بیندازید، متشکرم. بالش‌استفاده نمی‌کنم) . شب عزیز است . هرچه سفته وچك امضا کرده‌ام در روز امضا کرده‌ام وهرچه مشروبخوری کرده‌ام درشب کرده‌ام . هرچه تشییع جنازه رفته‌ام در روز رفته‌ام وهرچه با زنهای قشنگ خوابیده‌ام در شب خوابیده‌ام . هرچه دنبال کار ودنبال امرئیس دویده‌ام در روز دویده‌ام وهرچه آرام وعریان خفته‌ام درشب خفته‌ام .

شب . ای مادهٔ سیال وچرب وتاریك ، زندگی مرا در خودغرق کن .

هرشب که با زنی قراردارم ، از اول غروب یك سری تحریکات بیولوژی در بدن من شروع می‌شود . غده های مرموزی در تمام تنم شروع به ترشح می کند . فعالیت این اشتیاق درونی را زیر پوستم احساس می کنم .

شام را در رستوران هتل امریکا خوردیم . جای خلوت و کوچك ودنجی بود . خوراك ماهی با شراب سفید . ویدا اصرار داشت که آن شب من مهمان اوباشم و کوشش می کردم که مراسم شام را با لطف و شکوه بیدریغی برگذار کند. هیچی‌نشده احساس خدا حافظی درخیالش مور مور می کرد .

شب خوبی را در رختخواب من خوش گذراندیم و ظرف هفتهٔ آینده شبهای خوب دیگری هم درهمان مکان و به همان صفت‌گذراندیم. من وویدا خدا حافظی طولانی وقشنگی را شروع کرده بودیم که هشت شب طول کشید .

اغلب ، درلحظاتی که به چشمهای درشت و قهوه‌ایرنگ او در پشت عینك ظریفش نگاه می کردم ـ گاهی در رختخواب هم عینکش به چشمش بود ـ احساس می کردم که غیر ازاین چشمها در دنیا چیز دیگری وجود نداشت که من بخواهم . در لحظات دیگری که او در آغوشم فرو رفته بود وچشمهایش را نمی‌دیدم گاهی بی‌اختیار صورت زهرا حمیدی در نظرم می‌آمد ـ و برای این گونـه افکار ، احساس ناجوانمردی و گناه می کردم ـ به احتمال زیاد در بدن زیبا وگرم او نیرویی بود که مرا به یاد چشمها و حالت صورت زهرا می‌انداخت . ومی‌دانم که درچشمها و صورت زهرا نیرویی بود که مرا همیشه به یاد آنابل می‌انداخت . خاطرهٔ آنابل در این لحظات بخصوص ، دوران زیبا وگرمی را به یاد من می‌انداخت که بهار آن‌سال درواشنگتن داشتم

وبا تلخی وظلم وبیموقعی از من گرفته وجدا شده بود .

ودر طی روزهایی که گذشت ، حال یوسف اندکی بهترشد . جریان کار ویزای امریکایش هم تمام شد . همه چیز آماده شد .

ما دیگر کاری نداشتیم جز اینکه منتظر بیست وهفت اسفند ، روزی که اسماعیل می‌توانست از کالیفرنیا به بوستون بیاید ، باشیم .

آخرین شبی که با ویدا بودم ، فکر می کنم جمعه دوازده بهمن بود .

فصل بیستم

۱

خیال می کردم که روزگار خوش برای همه درهمه جا میسر است ـ چون دراین چهار هفته برای من میسربود ـ ولی خبردردناك وپیچیدهٔ مرگ ناصر تجدد آمد و حالم را به هم زد. دیدم هرگز هیچ خوشی و آرامشی پایدار نیست. روز خوش وخوشبختی بزرگترین دروغهاست. لفظ امید، لفظی باطل و پوچ است. رنجهای زندگی، به قول ناصر، هرگز حتی در صورت ظاهرهم تغییر نمی کند. فقط با آنچه به سرآدم می‌آید، همه چیز عمیقتر و بی‌علاجتر می‌شود. وحالا احساس می کنم که اگر حتی دویست سال هم زندگی کنم و آسمان هم به زمین برسد، صبح آخری که ازخواب بلند شوم بازمن خودم هستم و پوچی و چهرهٔ فناپذیر زندگی و درد و غوغای هستی گریبانگیرم است.

پنجشنبه صبح بود که فرخ سراسیمه به دفترم آمد. موهایش پریشان وصورتش مثل مرده رنگپریده‌بود. هرچه اصرار کردم ننشست.

بعد ناگهان سلام وعلیك را قطع کرد و پرسید :

« جریان ناصرو شنیدی ؟ »

« نه . » دلم لرزید . « چطور شده ؟ »

فرخ نشست و دستهایش را جلو صورتش گرفت و گفت :

« مرده ، مرده ، مرده . » هقی زیر گریه زد . اشکهایش دستها و صورتش را خیس کرد .

من شتابزده از پشت میز بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم و خم شدم و گفتم :

« فرخ چطور شده ؟ چی میگی ؟ از کجا فهمیدی ؟ »

گریه او را از تکلم انداخته بود . بالاخره از جملات بریده و کلمات پراکندهٔ او فهمیدم که خود فرخ هم اخبار صحیحی ندارد . صبح ازطرف ادارهٔ ژاندارمری به منزل فرخ تلفن شده بود ـ تلفن فرخ را از تقویم جیبی ناصر پیدا کرده بودند ـ اول در تلفن اطلاع دادندکه برای شخصی به اسم ناصرتجدد در ده سراب حادثه‌ای اتفاق افتاده ولی وقتی فرخ به ژاندارمری کل ، اول خیابان سی‌متری ، مراجعه می کند به او می گویند که ناصر مرده و به وسیلهٔ اهالی ده به خاك سپرده شده است . نمی‌توانستم یك کلمه از این حرفهای لعنتی را باور کنم .

بهترین جایی که می‌شد احتمالاً خبرقطعی گرفت منزل مادر ناصر بود . دست فرخ را گرفتم و بلند شدیم . در اتاق جیمس را باز کردم و چند کلمه‌ای به او گفتم و بیرون آمدیم . سوار ماشین شدیم و به طرف خیابان بوذرجمهری سرازیر شدیم .

درراه یك‌بند حرف زدیم. چیزی نبود که دربارهٔش حرف‌نزنیم: امکان مرگ ناصر در اثر مرض صرع ، امکان کشته شدن او به وسیلهٔ دهاتیها ، افتادن از کوه ، مردن از سرما ، همه چی را حدس زدیم .

یک بار من سعی کردم که از راه دلداری به فرخ بگویم که گاهی خبرها و شایعات وقتی دهن به دهن از جایی به جای دیگر می‌روند، شاخ و برگ بیشتری پیدا می کنند. ولی ته قلبم احساس شومی داشتم. فرخ معذب نشسته بود و بالبهای درهم فشرده و چشمهای گریان به جلو خیره بود.

در خیابان بوذرجمهری نزدیک پمپ بنزین ماشین را پارک کردم و به خانهٔ تجدد رفتیم. در همان ثانیه‌ای که دستم روی زنگ بود، در باز شد. درون خانه شیون و گریه برپا بود. برای بار دوم سوزشی درون سینه‌ام احساس کردم. مادر ناصر سر برهنه، با دهان بزرگ و موهای سفید در انتهای راهرو روی زمین موزائیک نشسته بود و سرش را به دیوار می‌زد. مشت توی سینه‌اش می کوفت و مرتب می گفت: «وای، وای. بچه‌ام. بچه‌ام. ناصر چطور شد؟ ابوالفضل بچه مو از تومیخوام. ابوالفضل بچه‌مو از تو میخوام.»

منظرهٔ رقتباری‌بود. دوسه‌تابچه خرده هم وسط گریه‌ها وشیونهای بزرگترها، گریه می کردند. بالاخره مرد مسنی ازانتهای راهرو داد زد: «آقای عمید زاده، ببین کیه دم در.»

مرد بلند قد و آبله رویی با موهای فلفل نمکی و فرفری، که بعدها فهمیدم شوهر خواهر ناصر بود، دم در آمد و از ما پرسید که چه فرمایشی داریم. من به فرخ اشاره کردم و گفتم ما از دوستان ناصر تجدد هستیم و برای او نگرانیم و آمده‌ایم ببینیم چه کمکی می‌توانیم بکنیم.

مادر ناصر ازته راهرو مرا شناخت وشیونش بلندتر شد: «وای جلال، تصدقت برم ناصرمن کجاس؟ پیش مرگت شم ناصر من کجاس؟ جلال جون، قسم به روح مادرت برو ناصر منو برام بیار. جلال من

بچه‌مو از تو میخوام . جوون منو پیشم بیار . نذاری بچه‌مو تو دهاتها خاك کنن . مرده شو میخوام . زنده شو میخوام . ابوالفض، ابوالفض.»

دختر کوچکی که کنار دیوار کز کرده بود یواشکی بالحن محزون به ما گفت : « دایی ناصر مرده . »

مرد مسن ته راهرو جلو آمد و سیلی محکمی به‌گوش دختر زد. بعد گوش دختر را گرفت و او را پرت کرد تویکی از اتاقها . «گمشو خفه شو . نگفتم برو بگیر تو صندوقخونه بخواب ؟ »

عباس آقا برادر ناصر بود . دستمال سفیدی جلو چشمانش گرفته بود . اما چشمانش خشك بود .

گفت : « بفرمایین تو آی مهندس . »

از داخل اتاقهای راهرو صدای ده بیست تا زن و بچه به‌گوش می‌رسید . دقیقه به دقیقه زنی می‌آمد و سعی می‌کرد مادر ناصر را به اتاق ببرد ولی مادر ناصر همچنان سرش را به دیوار می‌زد و مشت به سینه می‌کوفت . « ننه چرا من عروسی تو رو ندیدم ؟ ننه چرا من یه قلپ آب خوش که از گلوت پایین بره ندیدم ؟ »

این خانه روزهای بهتر وشادابتری به‌خود دیده بود .

فرخ بالبهای فشرده و چشمهای گریان به من چسبیده بود . دستهایش در جیبهای پالتو روی شکمش بود .

۳

در حدود ساعت یازده قرار شد من و آقای عمید زاده به‌کنگاور

به ده سراب ــ هرجابود ــ برویم . عباس آقا باصدای بلند به‌همه می گفت « بابا شیون و گریه رو بذارین کنار . با تلفن از ژاندارمری به من فقط گفتن که حالش به هم خورده . الانم ناصر زنده و سرومروگنده‌س . باید رفت و آوردش . » اوسعی می کرد همه را ساکت کند و امیدواری بدهد . ولی باآنچه در ژاندارمری به فرخ گفته بودند ، من ته دلم خالی بود . فقط به طور مبهمی امیدوار بودم که به فرخ دروغ گفته باشند .

عمید زاده ازطرف خانوادهٔ تجدد وکیل شده‌بود که بامن بیاید. ولی باوجود اینکه من دوسه بار به او گفتم که زودتر بیاید حرکت کنیم دست دست می کرد . بالاخره عمیدزاده عباس آقا را در انتهای حیاط تنها گیر آورد وبا او به صحبت درگوشی مشغول شد که بیشتر به مشاجره می‌نمود . عباس آقا هرچند دقیقه یك مرتبه می‌گفت : « ندارم جون بچه‌هام . الان چیزی پیشم ندارم . » مشاجرهٔ درگوشی مدت دراز دیگری ادامه پیدا کرد تا بالاخره عباس آقا به طرف مادرش که هنوز کف راهرو نشسته بود آمد و چیزهایی آهسته به او گفت . مادر ناصر درمیان گریه دست درسینهٔ پیراهنش کرد و چندتا اسکناس درآورد و به عباس آقا داد که عباس آنها را شمرد و به نوبهٔ خود تحویل عمیدزاره داد .

من تمام قدرتم را به کار بردم تافرخ را از آمدن با خودمان به کنگاور منصرف کنم . او قطعاً تصمیم داشت همراه ما به کنگاور به دنبال ناصر بیاید . از او خواهش کردم که در تهران بماند و مواظب یوسف باشد . بالاخره قبول کرد . و چقدر خوب شد که نیامد . اگر می‌آمد ، باهمسفر بودن بالعبتی مثل عمیدزاده ، بیشك کمترین عصیانی که از فرخ سرمی‌زد این بود که درمستراح یکی ازقهوه خانه‌های وسط راه شاهرگ خود را می‌زد .

فکر می کردم در موقعیت تلخ و غم‌انگیزی مثل امروز برای ما دیگر مسائل شخصی زیاد نمی‌توانست مطرح باشد. ولی عمید زاده عکس این تصور را ثابت کرد. با عمید زاده قرار گذاشتم که ظهر جلو گاراژ میهن‌تور منتظرش باشم. قرار گذاشتیم اول در اینجا همدیگر را ببینیم و اگر احیاناً این گاراژ اتوبوسی برای کرمانشاه نداشت به گاراژهای دیگر مراجعه کنیم.

دیدار من با یوسف بیش‌از ده دقیقه طول نکشید. به یوسف گفتم که برای ناصر تجدد حادثهٔ بدی در ده سراب اتفاق افتاده و من مجبورم به آنجا بروم. یوسف فوراً قلم و کاغذ برداشت که یادداشتی برای ناصر بنویسد ولی گفتم وقتی نیست و من باید عجله کنم. فکر کردم که حالا ناصر ممکن است جایی باشد که دیگر ارتباط و عقده‌اش با «کلمات» برای همیشه قطع شده باشد. ازدفتر دکتر بهرامیان به زهرا تلفن کردم وقصد مسافرتم را به او گفتم وخواهش کردم گاهی به یوسف سر بزند.

به فکرم گذشت که با اتومبیل خودم به کنگاور برویم، ولی هوای زمستانی وجاده های غریب آن شهرستان های کوهستانی منصرفم کرد. اتومبیل را درصحن بیمارستان گذاشتم و با یوسف خدا حافظی کردم وبا کرایه ای به شهر آمدم و به گاراژ میهن‌تور رفتم. ازعمیدزاده هنوز خبری نبود.

اتوبوس کرمانشاه صبح حرکت کرده بود. اتوبوس دیگری ساعت یك به همدان می‌رفت. مأمور گاراژ وقتی مقصد مرا فهمید، پیشنهاد کرد که به همدان برویم و از آنجا به وسیله‌ای به کنگاور که تاهمدان چهار ساعت راه بود، برویم.

در اتوبوس همدان یك جای خالی بیشتر باقی نمانده بود. با اصرار و چاکرم مخلصم بالاخره دوتا بلیت خریدم و قرارشد من خودم

روی چهارپایه ای بغل دست شوفر بنشینم . ساعت یك مسافرین اتوبوس همه حاضر بودند ، جز عمیدزاده .

اندکی بیشتر ازیك ماه پیش درهمین گاراژ با ناصر خدا حافظی کرده بودم وحالا خبرش آمده بود و می‌رفتم پیدایش کنم .

مدت درازی که به اندازهٔ نصف ابدیت طول کشید ، منتظر عمیدزاده بودم تا بالاخره سروکله‌اش پیدا شد . پتویی زیر یك بغلش بود وفلاسك عقاب نشانی دست دیگرش : مثل یکی از آشنایان بودکه روز تعطیل به پیکنیك کنار دریـا می‌رود پرسید : « آی مهندس بلیت گرفتین ؟ جامون کجاس ؟ خدا کنه کنار پنجره باشه چون من قلبـم می‌گیره . » (نکته‌ای که تمام طول سفر مراکشت ، این تکیه کلام عمیدزاده درصحبت بامن « آی مهندس » بود . آن‌هم بالهجهٔ نمی‌دانم یزدی یا اصفهانی که می‌گفت : « آی مهندز بفرمایید . » ، «آی مهندز چای میل می‌فرمایید ؟ »)

من وضع جای خودمان را در اتوبوس برایش توضیح دادم و ده دقیقهٔ بعد به مشاجره و چانه زدن عمید زاده با مأمور گاراژ گذشت تا بالاخره باتغییر وتبدیل زیاد جای کنارپنجرهٔ اومسلم شد ، عمیدزاده پتویش را آنجا گذاشت ویکی دو نفررا مأمور پاییدن آن کرد ، بعد فلاسك را برداشت وگفت : « آی مهندز تشریف بیارین بریم این بغل من یه قهوه خونه سراغ دارم چایی خوبی داره . فلاسکو پراز چایی می کنم که تو راه تشنه‌مون نشه . چای قهوه خونه های وسط راه مونده و جوشیدس . آبشم اعتبار نداره .

چون هنوز اتوبوس آمادهٔ رفتن نبود ـ ومن نمی‌خواستم عمیدزاده را ول کنم ـ دنبالش رفتم . عمیدزاده با قهوه چی آشنا بود و با مردك دست داد و خوش وبش کرد وفلاسك را پرازچای کرد و مقداری هم

قندگرفت ودرجیب پالتوش گذاشت . بعدها به مرورفهمیدم که عمیدزاده کارمند دادگستری بود وهر کس را که زمانی کاری برایش درست کرده بود ، تا ابد ازیاد نمی‌برد و هروقت گذرش می‌افتاد ، تیغی می‌زد . و فهمیدم عمید زاده اگر طناب مفت می‌دید خودش را به دار می‌زد .

عمید زاده یك مجلهٔ قدیمی از قهوه خانه برداشته بود که در اتوبوس حوصله‌اش سرنرود . سرراه برگشتن به گاراژ از یك پسربچهٔ بلیت بخت آزمایی فروش یك بلیت که آخرش به ٤ ختم می‌شد خرید. انگار به‌مادر جنده الهام‌شده بود. نزدیك گاراژ ، قنادی آشنایی هم گیر آورد ورفت وسلام وعلیك کرد و از مرد قناد دو کیلو نان شیرینی خشك مفتی گرفت . (دلخوری و بیچارگی از قیافهٔ قناد ساده دل می‌بارید ، ولی خنده و تعارف مصنوعی می کرد) . علاوه بردو کیلو نان شیرینی عمیدزاده به عنوان اینکه به‌سفر می‌رود وباعجله راه افتاده ، وفقط پول درشت همراه دارد ، به‌اندازهٔ دوتومن پول خرد از قناد گرفت که صدقه به‌گداها بدهد . و البته نداد !

در این حیرت بودم که ناصر ازچه قومی برخاسته بود و برای چه قماش آدم ابوالبشری می‌خواست کتابهایی ازعشق ولطافت بنویسد.

درمیان اعتراض وغرغر مسافرین وشوفر و شاگرد شوفرکه همه آماده بودند ، به اتوبوس سوار شدیم. درطول راه من کنار شوفرنشسته بودم . چشمم به جاده بود وسیگارمی کشیدیم از کرج گذشتیم ودرراه قزوین شوفرجلویکی ازقهوه‌خانه‌ها نگه داشت . مسافرین بچه‌هایشان سر پا گرفتند و چای خوردند . عمیدزاده اصرار کردکه به من توی در فلاسك چای‌بدهد. گفتم تشنه‌ام نیست. نان شیرینی هم نخواستم. درون من انقلاب وعصیانی بود . از خوردن وآشامیدن نفرت داشتم .

نزدیك غروب از گردنهٔ آوج گذشتیم وشوفر باز جلو قهوه‌خانهٔ

متروك و توسری خورده‌ای نگه داشت. من پایین رفتم و چهارتا پاکت سیگار خریدم. مسافرین از هیبت سرمای سوزنده و هولناکی که بیرون بود، همه در داخل اتوبوس کز کرده بودند. فقط دوسه نفر برای قضای حاجت بیرون رفتند. عمیدزاده که دیگر از اصرار تعارف به من خسته شده بود، با مسافرین دیگر گرم گرفت.

از آوج که حرکت کردیم، شب شده بود. جاده تاریك وسرد و یخبندان بود. گاه‌گاه نور کامیونها و اتوبوسهایی که به طرف ما می‌آمدند، شوفر را معذب می‌کرد. بقیهٔ مدت فقط زوزه موتور به گوش می‌رسید و اتوبوس در ظلمت وسرمای شب پیش می‌رفت. مسافرین پچ‌پچ می‌کردند. سردی و عبوسی اتوبوس و بیابان مرا به یاد غروب یك روز سیزده به در سالها پیش انداخت. من و ناصر ده ساله بودیم. تازه از سیزده به در برگشته بودیم. ناصر با ما آمده و برگشته بود. تنگ غروب من و ناصر خسته و کوفته و گرسنه روی پلهٔ حیاط کوچك ما نشسته بودیم و هیچ کاری نمی‌کردیم. خسته و کوفته بودیم. تازه تیرگی شب سایه انداخته بود و تاریکی داشت همه جا را می‌گرفت. دیوارهای حیاط بلند بود. حوض تا کمر آب سبز داشت. درخت مو باشاخه‌های خشکیده و تکیده روی داربست ولنگ و بازش پهن بود و نصف آسمان حیاط را پوشانده بود. صدای جیرجیر سوسکها از هر طرف به گوش می‌رسید. یك نوع حالت سردی و کوبیدگی تمام حیاط وروحهای ما را گرفته بود. به ناصر نگاه کردم. پا برهنه، دو دستش زیر چانه‌اش بود و به نقطهٔ مبهمی خیره بود. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد. شاید در این ماتم بود که نمی‌خواست به خانه برگردد. شاید فقط خسته بود. من خودم عزا داشتم که فردا شنبه‌است و باید به مدرسه می‌رفتم. شاید ماتم و غم دیگری‌هم داشتم. به هر حال، حالاهم در این اتوبوس که در تنهایی

وسردی بیابان به طرف همدان می‌رفت ، همان حال را داشتم . تمام آن خستگی و کوفتگی غروب سیزده به‌در روی مغزم بود . حتی انگار آن شاخه‌های خشکیدهٔ مو مثل تار عنکبوت بالای سرم تنیده بود و آن حوض سنگی هم که تا کمر آب سبز داشت ، جلو چشمم بود .

۳

ساعت یازده شب به همدان رسیدیم. شوفراتوبوس به من راهنمایی کرده بود که برای رفتن به کنگاور می‌توانستم از کامیونهایی که شب از همدان به طرف کرمانشاه می‌روند، استفاده کنیم. او ما را جلو قهوه‌خانه‌های اول جادهٔ کرمانشاه پیاده کرد. عمیدزاده از این جریان سخت ناراحت شد . اوعقیده داشت که صلاح در آن است که ماشب را درمهمانخانه‌ای در همدان بخوابیم و صبح مثل آدمهای عاقل ، در روز روشن ، به کنگاور برویم . روایتها و تعریفهای زیادی از لخت کردن غریبه‌ها توسط راننده‌های کامیون و ژاندارمها به من تحویل داد . جلو قهوه‌خانه در آن شب سرد و تاریکی جاده‌ها ، مرد بیچاره واقعاً می‌ترسید . رنگش پریده بود . شاید حق با او بود ، ولی من قطعاً تصمیم داشتم که هر چه زودتر حرکت کنم . روشنی موهومی در اعماق مغز من سوسو می‌زد . شاید ناصر نمرده باشد و احتیاج به کمك داشته باشد .

عمیدزاده را در قهوه‌خانه نشاندم و چلو خورش قیمه‌ای جلوش گذاشتم و خودم دنبال بر رسی وضع کامیونها رفتم . سوز و سرمای عجیبی گاراژها و دروازه را فرا گرفته بود . با چند نفر از رانندگان

کامیون صحبت کردم . بالاخره راننده‌ای ، وقتی شرح مسئلهٔ غامض مارا شنید ، حاضرشد مارا باخود تا کنگاور ببرد .

در کامیون عمیدزاده بین شوفر ومن نشست وپتوی خود را روی شانه‌ها وزانوانش انداخت وفلاسك وجعبهٔ شیرینی ومجله‌را هم دربغل گرفت . کامیون از جی‌ام سی‌های قبل ازجنگ بود والوار بارش بود .

نیم ساعت اول به آسانی گذشت چون کامیون در جادهٔ مستقیم پیش می‌رفت . بعد گردنهٔ اسدآباد شروع شد . جاده خراب و باریك بود . برف نشسته بود . سوز برنده‌ای از پنجرهٔ طرف شوفر به درون می‌آمد . فقط من یکی کلاه نداشتم . سرم داشت بیحس می‌شد . ساعتهای متوالی گذشت . کامیون با سرعتی در حدود سرعت قدم زدن ازگردنه‌ها یکی پس از دیگری زوزه و ناله کنان بالا رفت . عمیدزاده خوابش برد .

ساعت چهار بعدازنصف‌شب به اسدآباد رسیدیم و بعد از آنکه شاگرد آب وروغن موتوررا رسیدگی کرد ، باز حرکت کردیم . تازه هوا داشت گرك و میش می‌شدکه وارد کنگاور شدیم . ولی‌در کنگاور جز ده یا دوازده تادکان فکسنی ودوتا قهوه‌خانه و یك‌گاراژ و تعمیرگاه چیزی نبود .

داشتیم در سرمای سحرگاهی زمستان کردستان منجمدمی‌شدیم . سایه‌وار به طرف پاسگاه ژاندارمری حرکت کردیم . عمیدزاده مرتب لعنت می‌فرستادو آب‌چشم ودماغش‌را پاك‌می کرد. من تابلو پاسگاه‌را از دوردیدم‌ودویدم.درچوبی پاسگاه بسته وقفل‌بود. درزدم. به فاصلهٔ‌کمتر ازنیم‌تنه‌سرجوخه‌ای باللباس‌نظامی وپوتین وپالتوو کلاه‌وتفنگ‌دررا باز کرد . حالاعمیدزاده‌هم به من رسیده‌بود . سرجوخه که سبیلهای کلفت و چشمهای پف کرده و قی کرده‌ای داشت با لهجهٔ کردی پرسید :

«چی‌میخواین ؟» من منظور خودمان را برای رفتن به ده سراب گفتم . سرجوخه مارا همانجا پشت در نگه‌داشت وبا قنداق تفنگ به در اتاقی که اول راهرو بود کوفت و سرگروهبان را بیدار کرد . سرگروهبان از درون اتاق پرسید : « چه خبره ؟ » سرجوخه گفت : « این دوتا آقایون از مرکز اومدن و میخوان برن سراب، سراغ او جوونك که اونجا سکته کرد . »

صدای سرگروهبان دوباره بلند شد : « این وخت شب تو این سرما چطوری میخوان برن سراب ؟ دو روزراس . وانگهی يارو رو دهاتیها خاك کردن . تمومه . »

گزند تلخی دوباره قلبم را سوزاند .

سرجوخه باز همچنان پشت به ما و رو به در بسته گفت : « اما آقایون اصرار دارن برن . مث اینکه میخوان میت رو نبش قبر بکنن و ببرن . »

چند لحظه بعد سرگروهبان با زیرشلواری دراز و آبی و پالتو نظامی و کلهٔ گر وسرخ از دراتاق بیرون آمد وگفت : « عجب مکافاتی گیرکردیم. لااله‌الاالله . اصن نباید میت مردم رو اونجا بی‌اجازه وبی جواز دفن چال می کردن . من همون روز که خبرش اومد به جناب سروان گفتم که اون شش تا دهاتی مفنگی نبایس بدون اجازه و جواز دفن میت‌رو چال‌کنن . جناب سروان فقط گفت ما به مرکز گزارش میدیم تمومه . خدا بگم این کدخدا ممدحسین و ملامرتضی رو به زمین گرم بزنه . بدکردن میت مردمو بی‌جواز چال کردن . حالا خر وبیار و باقالی بارکن . مکافاتی گیرکردیم . »

پرسیدم : «شما مطمئنی که خاکش کردن ؟»

گفت : «بعله آقا ، ماکه کشکی به مرکز گزارش نکردیم . ما

مأمور فرستادیم به سراب . استشهاد تموم کرد. گزارش آورد . کتره‌ای که ما گزارش رد نمی کنیم . شهر هرت که نیس . سراب تو کمر کش کوههاس . یه ماه پیش این جوون اومد و رفت اونجا و توی سوز و سرمای زمسون تویك آلونك کنار نهر زندگی کرد. هیشکی نمی‌دونس چرا اومده وچی میخواس . اما آروم بود . اهالی بهش کمك کردن . بعد یه روز صبح دیدن تو آلونکش مرده . برفم اومده بـود و راه ده بسته شده . راه سراب سرتاسر زمسون بسه‌س . اهالی ده می‌بینن ایـن جوون مرده ، میان صواب می کنن . و جنازهٔ مسلمون خدارو بلند می کنن. ملا مرتضی و کدخدا ممد حسین به اصطلاح خدمت می‌-کنن. غسلش می‌دن. نماز میت براش می‌خونن و خاکش می کنن . نمی‌خواستن مشغول‌ذمه بشن و میت مسلمون خدارو زیر آسمون باقی بذارن که شیطون روحشو بدزه . فردا عصرش کدخدا ممد حسین یکی ازپسراشو فرستاد اینجا خبر بده .»

من از سرگروهبان خواهش کردم به ما کمك کند و دستور دهد ما را با یك جیپ تاسراب ببرد .

گفت : « راه بسه‌س . وانگهی جیپ تا پای کوه بیشتر نمیره . بقیه‌ش راه بز روس که زمستون زیر برفه . یـك جیپم بیشتر نداریم . زیر پای جناب سروانه .»

سرجوخه گفت: «شایدجناب سروان اجازه‌بده . چطوره بیدارش کنیم .»

سرگروهبان گفت : « نه بابا این وخت کله سحرمی‌ترسم‌اوقاتش تلخ شه .»

با اصرار من و عمید زاده بالاخره جناب سروان رو از خواب بیدار کردند . خوشبختانه جناب سروان (ستوان دوم رضا جفرودی)

جوان خوبی از آب درآمد. جوانکی چاق وسفید ورشتی بود. شکم بزرگ و رفتار نرم داشت و همراهی می کرد. او هم با لباس خواب وپالتو آمده بود ولی بعد مارا به‌اتاق دفترش برد، برایمان چای دستور داد.

به دستور ستوان جفرودی جیپ را برای ما آماده کردند و ما به همراه‌آن سرجوخه ویك گروهبان چاق وسرخ وسفید به اسم گروهبان تسوجی به طرف جادهٔ سراب رفتیم. با این تفاوت که جاده‌ای در کار نبود. دربعضی جاها ازتوی گودالها وبستریخزدهٔ رودخانه‌ها می‌رفتیم. نمی‌توانستم بفهمم به کدام جهت حرکت می کردیم. شعورجغرافیایی من مدتها بود ازبین رفته بود. کوهها انگار هزارها کیلومتر از ما دور بودند. باید به‌آنها می‌رسیدیم. عمیدزاده سخت گرسنه‌ش بود ومتصل می گفت که باید یك جا بایستیم وناشتایی بخوریم. به او گفتم که فعلاً ازچای فلاسك ونان شیرینیها بخورد تا بعد. خوشبختانه فلاسك را در پاسگاه کنگاور دوباره پر کرده بود.

درحدود ساعت نه به کوهها نزدیك شدیم و نزدیکیهای ده به ـ گردنه‌ای‌رسیدیم که پوشیده ازبرف بود. راننده نگه داشت وسرجوخه با انگشت به طرف چپ به دامنهٔ سراشیب کوه اشاره کرد و گفت: « راه سراب اونجاس. » من پیاده شدم. عمیدزاده پرسید: « چقدر راس؟ » وسرجوخه گفت: « چون برف ویخبندونه پنج شش ساعت. » عمیدزاده می‌خواست همانجا در جیپ بماند و منتظر ما باشد. گفت کمر و پاهایش درد می کند. برای من اهمیت نداشت که او بیاید یا نیاید ولی درآخرین لحظه خودش هم از تنها ماندن با رانندهٔ ژاندارم ترس برش داشت، و راهی شد. سرجوخه ازجلو، و به ترتیب من و گروهبان تسوجی و عمیدزاده ـ با فلاسك و پتوی جدایی ناپذیرش ـ

از عقب راه افتادیم .

آسمان ابری و تیره بود . زمین و تپه‌ها و کوههای ساکت و یخزده زیر پاهای ما صدایی نمی‌کرد . راه سخت و کمرشکن بود . از روی دو تپه به زحمت گذشتیم . بعد از سربالایی بزرگتری که به صورت زیگ زاگ بود ، بالا رفتیم . عمیدزاده کم کم پاتیلش در رفت . من فلاسکش را گرفتم و گروهبان تسوجی هم پتویش را گرفت . ولی زبانش از کار نمی‌افتاد . چون از ما خیلی عقب افتاده بود ، نمی‌فهمیدم به چه کسانی فحش می‌داد .

کم کم دامنهٔ کوه برای یکی دو کیلومتری هموارتر شد ولی ما حالا تا زانو در برف بودیم. تك و توك درختهای سرو و کاج بلند پوشیده از برف در اطراف دشت کوهستانی به چشم می‌خوردند . دور تا دور ما را کوههای زاگرس مثل غولهای سفید عظیم فرا گرفته بودند .

اکنون سربالایی و صعود دیگری شروع شد که به نظر من مشکلترین قسمت راهپیمایی آمد . حالا ما هر چهار نفر خسته بودیم و عمیدزاده عنقریب بود که به حال غش و اغما بیفتد . من خودم کف پاهایم به زق زق افتاده بود و گرسنگی و خستگی زیاد اثرش را روی ماهیچه ها و اعصابم گذاشته بود . راه کوهستان حالا دیگر بیپایان و چیره بر ما به نظر می آمد . فقط سرجوخه هنوز با قبراقی و چابکی پیش می‌رفت و به من دلداری می‌داد . گروهبان تسوجی هم ، گرچه پاهایش کشیده می‌شد و نفس نفس می‌زد ، غرور ترکیش را نشان می‌داد و رجز می‌خواند .

من حالا بی‌رودربایستی زیر بغل عمیدزاده را گرفته بودم و به جلو می کشاندم . رنگش زرد شده بود . دماغش به طور غیرطبیعی کبود بود . در حدود ساعت سه بعد از ظهر بالاخره کپرها و آلونکهای سراب

پیدا شد.

٤

ده سراب، آبادی محقر و خرابه‌ای بود درمیان صدها کیلومتر کوهستانها و ابدیتهای یخزده. سراب واقعاً سرابی پوچ بود در میان کوه و کوهستانهای عظیم وحساب نشده.

تمام آبادی از هشت تا ده آلونك ساخته از گل و سنگ تشکیل شده بود که بزرگترین رابطه ووجه تشابه مردم آنجا با یکدیگر فقر آنها وجدایی آنها از تمام دنیا بود. کدخدا ممدحسین یك آدم یکپایی از آب درآمد. یك پایش را چهار سال پیش دراثر ابتلای به قانقارایا به کمك برادرش قطع کرده بود. ملا مرتضی کور وآبله رو بود. اینها رجال و سردمداران سراب بودند. بقیهٔ افراد آن که روی هم سی و پنج الی چهل نفر نمی‌شد، با نگه داشتن شش هفت تا بزرفع زندگی می کردند.

هنگامی که وارد سراب شدیم بچه‌ها و زنها با لباسهای کردی کوهستانی جلو آمدند وبهتزده سلام کردند ومردها سلام وتعظیم کردند ویکی از آنها دوان دوان دنبال کدخدا رفت.

وقتی توپ وتشرهای گروهبان تسوجی به کدخدا ممدحسین و ملامرتضی بلند بود، وعمیدزاده منقل آتشی پیدا کرده ونان و شیری در حلقوم خود می‌ریخت، من وسرجوخه به جلگهٔ عقب کپرها آمدیم و به کمك یکی ازاهالی، قبر ناصررا پیدا کردیم.

چندشم شد.

ولی زیر آن خاك یخزده ، ودرمیان کوههای بلند ، ناصر تقریباً آرام و بی دغمصه به نظر می‌رسید . پس از دیدن قبرش ، اولین فکرم این بود که او را همین جا باقی بگذاریم و دیگر جنازهٔ چهار روز زیر خاك رفته‌اش را بیرون نیاوریم و شهربه شهر و بیابان به بیابان نکشیم . ولی وقتی عقیده‌ام را به عمیدزاده و گروهبان تسوجی گفتم ، عمیدزاده که حالا شیر گرم خورده وجانی گرفته بود به زبان آمد و گفت : « چی ؟ آی مهندس . این جوون فامیل داره ، اسم و رسم داره باید با احترام وتشریفات دفن بشه . باید براش ختم بگیرن . مگه میشه تو این ده‌کورهٔ صاحاب مرده زیرخاك بخوابه ؟ »

گروهبان تسوجی هم سعی کرد گفتهٔ مرا پشتیبانی کند . گفت که قبررا نباید نبش کرد ، نبش قبر مرسوم نیست ، و اجازهٔ نبش قبر فقط به دستور دادستان کشور است ولی عمیدزاده از جیب خود نامه‌ای به امضای برادر و مادر ناصرتجدد بیرون‌آورد که این نامه او را وکیل خانوادهٔ تجدد معرفی می کرد و او خود را به عنوان کارمند وزارت دادگستری و وکیل خانوادهٔ تجدد قلمداد کرد وژاندارمها را مجبور ساخت که جنازهٔ متوفی را دراختیار او بگذارند . علاوه برآن ، چون هرگز برای جنازه به طور رسمی جواز دفن صادر نشده بود ، حرف عمیدزاده به‌کرسی نشست . ژاندارمها و کدخدا که خودشان ازبیقانونی مشئومی که در دهٔ آنها اتفاق افتاده بود ، هراسان و لرزان بودند ، جا خوردند وبه زودی به دستور کدخدا دونفر با بیل و کلنگ مشغول نبش قبر شدند .

هرضربهٔ کلنگی که به زمین کوفته می‌شد انگار به فرق سرمن می‌زدند . هر بیل خاکی که بیرون می‌ریختند اندرون مرا خالی می کردند . کاش اصلاً نیامده بودم . کاش هرگزاین مرد رانمی‌شناختم.

که آن قدر به او علاقه مند شوم و این طور او را از دست بدهم و حالا جنازه‌اش را از خاك بیرون بکشم.

از تهران تا این نقطهٔ گمنام و مزخرف، تمام راه، فکرش را کرده بودم و امیدمو هومی داشتم. اما حالا حقیقت محض تمام مغزم را منجمد کرده بود. می‌دیدم که راست است. به خودم گفتم که اقلاً راحت شد. مرد و به سادگی از دردهای روحش نجات پیدا کرد.

عمیدزاده و سرجوخه طاقت دیدن نبش قبر را نداشتند. در گوشه‌ای پای دیوار یك کپر ایستاده بودند. سه دهاتی با بیل و کلنگ خاکها را بیرون می‌ریختند. قبر کم کم گود و گودتر می‌شد. چشمهای من به خاك دوخته شده بود. حرفها و افکار و آرزوهای دور و دراز ناصر تجدد جلو چشمم بود. افسوس که بزرگترین مغزها و عزیزترین آدمهای ما بزرگترین قربانیان ما هستند. کدخدا کنار من ایستاده بود گریه می‌کرد. فکر می‌کرد من برادر این مرده هستم. متعجب بود که چرا من گریه نمی‌کنم. حقیقت این بود که من سالهاست که گریه نکرده‌ام و نمی‌دانم چطور می‌شود گریه کرد.

کدخدا برای من تعریف کرد که چطور مرحوم آرام و راحت مرده بود. چقدر قد و بالا و صورتش قشنگ و روحانی شده بود. به زبان بیزبانی معذرت می‌خواست که برادر مرا به خاك سپرده است. قسم خورد که راه بسته بود و آنها چاره‌ای نداشتند. گفت وظیفهٔ دینی آنها بود که میت مسلمان را زیر آسمان باقی نگذارند. گفت که حسابی و مطابق شریعت اسلام غسلش دادند و برایش هفت بار نماز میت خواندند. گفت نمی‌خواستند مشغول ذمهٔ مرده شوند.

اولین باری که بیل به سنگ لحد خورد، دهاتیها دقت و نرمی بیشتری نشان دادند. دربیشتر جاهای ایران هنوز رسم است که بالای

صورت مرده سنگ لحد می‌گذارند . این سنگ به اندازهٔ چهارانگشت با پیشانی میت فاصله دارد .

کم‌کم پیکر ناصر اززیر خاك نمایان شد . پاهایش به طرف بالا خم شده بود . جا برای دراز کردن آنها نبود . بی‌انصافها قبرش را هم به اندازهٔ قدش نکنده بودند . کفن سفیدش ازسیاهی گل وخاك به‌صورت پارچهٔ قهوه‌ای کثیفی درآمده بود . یکی ازدهاتیها به‌آرامی سنگ لحد را بلندکرد وازقبر بیرون انداخت وسنگ قل خورد وجلوپای سرجوخه افتاد .

وحالا ، دراینجا ، در این ثانیهٔ مخوف و هولناك بود ، که اصل واقعهٔ وحشتناك جلو چشمم نمایان شد . آن قسمت ازسنگ لحدکه روی صورت ناصر نهاده شده بود وگلی نبود ، آغشته به خون بود . آنچه به چشم‌می‌دیدم ، اول برایم قابل درك نبود ، ووقتی فهمیدم ، برایم‌باور نکردنی بود . جنازهٔ ناصررا دونفر از وسط خاك وگل بیرون کشیدند و بلندکردند واز قبر بیرون آوردند وجلو پای من گذاشتند . کفن به تن ناصر تکه وپاره بود . به پنجه های دستهای ناصرنگاه‌کردم . پنجه های اوهم آغشته به خون خشك شده بود . ناخنهایش آش ولاش بود ! آنها ناصر را زنده در قبر گذاشته بودند . کاسهٔ چشمش پر از خاك بود . مردمك آن چشمهای سبززل زده وپراز وحشت و شکنجه بود .

صرع کارش راکرده بود .

۵

من فریاد کردم و کدخدا و ملامرتضی و ژاندارمها را به جنایت متهم کردم ولی همه چیز بیهوده و بیهوده بود. فقط یك کارمانده بود که باید می کردیم: ناصررا از این بیغوله ببریم.

هنگامی که گروهبان تسوجی از جریان نبش قبر و استشهاد حاضرین صورت مجلس تهیه می کرد، من به کمك دوتن از دهاتیان، ازچوب یك لنگهٔ در ـ که ازخانهٔ کدخدا کندم ـ وچند تکه تخته ومیخ وچکش تابوتی درست کردیم. بعد تابوت را روی دو قطعه تیر چوبی بلند میخکوب کردم که حملش آسان باشد. پتوی عمیدزاده را از زیر بغلش کشیدم وجنازه را درآن پیچیدم وبه کمك یك دهاتی جسد را در تابوت خشن وبدهیبتی که درست کرده بودیم گذاشتم. در حدود ساعت سه بعد ازظهر بود. بعد از آنکه آنچه از اثاثیهٔ ناصر باقی مانده بود جمع کردم آمادهٔ برگشتن شدیم.

با اجیر کردن دو تا از دهاتیها تابوت را بلند کردیم وبه راه افتادیم، یکی از دهاتیها تنبل و بیخاصیت ونق‌نقو ازآب در آمد و من خودم جایش را زیرتابوت گرفتم.

راهپیمایی بازگشت به سوی جیپ، زیر تابوت ناصر، حالت تلخی سوای راهپیمایی صبح داشت. زیر تابوت، امیدی وجود ندارد.

به زودی روشنی روز رفت و تاریکی شب بر مشکلات حمل

تابوت از سرازیری کوه پوشیده از برف افزوده شد . سرجوخه و گروهبان تسوجی هر کدام به‌نوبهٔ خود چند دقیقه‌ای زیر تابوت می آمدند و به دهاتیها کمك می کردند . تنها کسی که از تابوت جدا نشد من بودم .

سرما دستهایمان را کرخ کرده بود . صدها دفعه مجبور شدیم تابوت را زمین بگذاریم و در دستهایمان بدمیم . پاهایمان در برف بیحس بود . پتوی روی ناصر هم کنار می‌رفت و بدن مهتابی‌رنگ پوسیده‌اش را عریان تسلیم آسمان می کرد . بالاخره مجبور شدم کراواتم را باز کنم و آن را دو نصف کنم و روی پتو در ناحیه‌های گردن وپای ناصر ببندم .

دوساعت از نیمه شب گذشته بود که به جیپ رسیدیم . من به دهاتیها هریك ده تومان دادم و آنها برگشتند . تابوت را در عقب جیپ گذاشتیم. من و سرجوخه کنار آن چمباتمه زدیم و سرجوخه برای ناصر مرتب «قل‌هو واله‌احد» می‌خواند. من‌حالا آن‌قدر خسته بودم که گاهگاه، یکدست روی جنازهٔ ناصر ، چرتم می‌برد .

درفضای سربستهٔ جیپ ، ازلاشهٔ ناصر بوی مخوفی بلند می‌شد.

در حدود چهار بعد از نیمه شب به کنگاور رسیدیم . ستوان جفرودی یك پزشك قانونی را از همدان استحضار کرده بود . هردو داشتند دراتاق ستوان پاسور می‌زدند . ما وارد شدیم وقضیه را تعریف کردیم . وقتی با آنها صحبت کردیم فهمیدم عرقی هم زده بودند . اما هردو وقتی‌ازحقیقت جریان اطلاع پیدا کردند چشمهایشان مثل دیوانه‌ها زل زد . پزشك قانونی که عاقل مردی ملایری بود پس از معاینهٔ ناصر نظر مرا در مورد زنده به خاك سپردن تجدد تأیید کرد ولی دستور داد که باید جنازه بماند تا کالبد شکافی شود و قضیه تحت تعقیب قرار گیرد

و مسئولین به کیفر برسند . گفتگو و مشاجرهٔ ما آغاز شد .

مشاجرهٔ من با ستوان جفرودی‌ازیك طرف ، عمیدزاده و پزشك قانونی از طرف دیگر تا سه ربع ساعت به طول کشید . پزشك قانونی حاضر نمی‌شد جواز دفن صادر کند. بالاخره قرارشد جنازه را به‌همدان ببریم ودر آنجا کالبدشکافی به عمل بیاید .

ماهم درعوض اصرار کردیم که جنازه باید شبانه ، هرچه زودتر به همدان حرکت داده شود . این‌بار پزشك قانونی با وجود علاقه‌ای که به دفتر گرم و ورق پاسور و بطری عرق ستوان جفرودی داشت از عمیدزاده که کارمند دادگستری مرکز بود رودست خورد ، و درسرمای آن شوم شب زمستانی حاضر یراق شد .

باردیگر گردنهٔ اسدآباد راگذشتیم . این‌بار من‌وعمیدزاده عقب جیپ کنار جنازه چمباتمه زده بودیم .

صبح به همدان رسیدیم و ازخیابانهای خلوت و یخزده گذشتیم و وارد عمارت بهداری آن شهرستان شدیم. مراسم کالبد شکافی واجازهٔ دفن تا ساعت نه طول کشید . عمیدزاده از این‌فرصت استفاده کرد و به شهر رفت و مقداری از کاسه بشقابهای لعابی همدان به عنوان سوغاتی خرید . می‌خواستم بگیرم کاسه بشقابها را توسرش خرد کنم . لامسب مغلوب نشدنی بود . اگر امام حسین را هم جلوش می‌کشتند او فکر این بود که چطور جایی سه ریال احمقانه به جیب بزند .

پس از ترخیص جنازه ، اجازهٔ دفن را به عمید زاده دادم . او ورقه را درجیب بغلش گذاشت . بعد رفتم یك شورلت ٥٤ (نسبتاً نو) ازیك گاراژ کرایه کردم و دستور دادم صندلی عقبش‌را بیرون آوردند که جایی برای تابوت بازشود. جنازه‌را درقسمت عقب ماشین گذاشتیم و خودم هم همان عقب پهلوی جنازه که حالا علاوه بر بوی تجزیهٔ

گوشت بدن بوی فنل والکل هم می‌داد ، نشستم و به شوفر گفتم تا آنجا که در قدرت دارد تند برود وجاده را زیرچرخهای خود بسوزاند .

و این کار را هم کرد . در راه یك تایرسوزاند وترکاند ولی‌ما را ساعت چهار بعد ازظهر به تهران رساند .

جنازه را مستقیم به خیابان بوذرجمهری به درخونگاه بردیم.

ماشین را سر کوچه نگه داشتیم و عمیدزاده تمام خرت وپرتهای خودش را برداشت وبلند شد و به خانه رفت وهنگام بازگشت باعباس آقا آمد . باخود طاق شالی آوردند و روی تابوت انداختند . و دریك چشم به هم‌زدن ازخانهٔ تجدد هزارنفرمثل مور وملخ ،بزرگ وکوچك، سروسینه زنان بیرون ریختند . یکمرتبه ناصر علاقه‌مند پیدا کرد .

هرکس با فریاد وضجه‌ای گوشهٔ تابوت را گرفت . جهنمی برپا شد . ناصر را لااله الاالله‌گویان و گریان به درون خانه بردند .

من خسته و مرده همانجا کنار شورلت باقی ماندم . من هم مثل دوستم احتیاج به تابوتی داشتم که مرا در آن به خانه ببرند . ولی من با ناصر از زمین تا آسمان فرق داشتم : من طرف بیخود و بیفرهنگ و بی احساس دوستی مشترك خودم وتجدد بودم .

چه‌کسی دنبال مردهٔ من خواهد آمد ؟ چه‌کسی برای من تابوت خواهد ساخت ؟

٦

با همان راننده‌ای که مارا ازهمدان آورده بود ، به مؤسسه به‌ـ

سراغ یوسف رفتم. در راه وقتی در آینهٔ شوفر نگاه کردم یکه خوردم. ریشم در آمده بود. سه روز بود حتی آب به صورتم نزده بودم. چشمانم گود رفته ومثل کاسهٔ خون سرخ بود.

پول راننده را جلو بیمارستان پرداختم و از او تشکر کردم. اول سراغ دکتر بهرامیان رفتم. یوسف حالش خوب بود. پیرمرد بیچاره از دیدن وضع هولناك من وحشت کرد. مختصراً واقعه را تعریف کردم. باور نمی‌کرد. حق داشت. هیچ کس نمی‌توانست آنچه را که ما به سادگی به سر ناصر آورده بودیم باور کند.

دکتر صلاح دید که من قبل از دیدن برادرم ریشم را بتراشم و وضعم را مرتب کنم.

گردن نهادم. دکتر یك تیغ صورتتراشی آورد و به من داد. دستشویی پشت اتاق مطب او رفتم در را بستم و خودم را در آینه نگاه کردم. حالا از ضعف و خستگی و نفرت می‌لرزیدم. پالتو و کتم را با هم در آوردم و محکم به زمین کوفتم. بعد پیراهن چرك و چروکیده‌ام را هم در آوردم ومچاله کردم وهمان بلا را به سرش آوردم. سرم را زیر آب سرد دستشویی گرفتم و شیر را باز کردم. آب سرد داخل موها، روی صورتم، پشت گردنم و تیغهٔ پشتم ریخت و خیس کرد. بعد سرم را بلند کردم و با سروصورت خیس، در آینه نگاه کردم.

از سر و صورت و ریشهایم آب می‌چکید. هولناك شده بودم. باز سرم را زیر آب کردم و به طور وحشیانه و ظالمانه‌ای آب سرد را در موها و چشمهایم زدم. دندانهایم را به هم فشردم. باناخنهای خیس گردن وسینه‌ام را خراشیدم. بعد دستشویی‌را پراز آب داغ کردم و مچ یك دستم را در آب داغ فرو بردم. تیغ تیزی را که دکتر بهرامیان در ریشتراش گذاشته بود در آوردم. تیغ برهنه را دریك دست گرفتم.

دست دیگرم را که در آب داغ بود مشت کردم . به مشت دست فشار وارد کردم . رگ سبزرنگ دستم قلپی بیرون زد . تیغ برهنه را به آن نزدیك کردم ...

ولی نتوانستم . قدرتش را نداشتم . یا هرچه که لازم است نداشتم .

روی زمین دستشویی نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم .

پیش از این ، یك بار دیگر هم همین غلیان روحی به من دست داده بود. غروب روز مراسم به خاك سپردن آنابل درقبرستان واشنگتن. آن روز در آن آپارتمان زیرزمینی در واشنگتن بودم . ولی از آن غلیان دردناك بالاخره سالم - لااقل جسماً سالم - بیرون آمدم . کم کم یادم رفت . از این‌هم بیرون خواهم آمد ویادم خواهد رفت .

برای زندگی مبتذل وپوچ همیشه وقت هست .

بلند شدم . ریشم را تراشیدم . لباسهایم را جمع کردم وپوشیدم و بیرون آمدم .

فصل بیست و یکم

۱

وقتی وارد اتاق یوسف شدم ، زهرا وفرخ آنجا بودند .

زهرا و یوسف از دیدن صورت مریض من و وضع نزار من ـ دست کمش راکه بگویم ـ دلشان سوخت . فرخ با چشمهای خشك وغمگین مرا نگریست . آهسته ولی با خشونت درگوشش گفتم که کار از کار گذشته و جنازه را آوردم و تحویـل فامیل ناصر دادم . فرخ دستهایش را جلو چشمانش گرفت و بلند شد واز اتاق بیرون رفت .

من یوسف را بوسیدم . از زهرا تشکر کردم که ازتوجه ولطف به یوسف و من دریغ نکرده است . چشمان سبز و درشت زهرا ، و شادابی پوست سفید او همیشه آدم را به دنیای زنده‌ها باز می‌گرداند. همان طور که چشمهای قهوه‌ای و بیمار یوسف و رنگ مهتابی‌دستهای لاغر و گردن باریك یوسف همیشه مرا به دنیایی که داشتیم بازگشت می‌داد . ولی هرچه یوسف و زهرا از من سؤال کردند که چطور شده،

من فقط با کلمات موهوم ، جملات بریده و تعارفات مبتذل مطلب را مسکوت گذاشتم. فقط گفتم که برای دیدن ناصر به ده سراب رفته بودم ومن خودم هم طوری نشده‌ام .

اعصابم خرد بود . رفتارم وسعی بیهوده‌ام مفتضحانه بود. حتی همین اتاق ، همین فضای مکعب شکل که بیشتر از پانصد کیلومتر از آبادی موهوم و لعنتی سراب در کوهستانهای زاگرس فاصله داشت ، ناصر تجدد را به یاد من می‌آورد . چه شبها که در همین اتاق ننشستیم وصحبت نکردیم .

پرستار غذای بدون گوشت یوسف را آورد . روی سینی ، همه چیز مرتب و نظیف بود . دستمال سفید بود. قاشق وچنگال برق می‌زد. گیلاس شیر می‌درخشید . زهرا کمك کرد و بالش پشت یوسف را گذارد .

ناگهان یادم افتاد ازصبح دو روز پیش تاحالا چیزی نخورده‌ام. همین به خاطر آوردن گرسنگی ، شکمم را به درد آورد . ساکت نشستم و سیگار کشیدم . شام یوسف تمام شد . گفتگوهای پراکندهٔ بین یوسف و زهرا وگاهی هم من ، بیمعنی و برای کشتن وقت بود . آتش به آتش سیگار می کشیدم . بوی توتون در اندرون خالیم می‌پیچید . یك نوع تلخی گس همراه با ترشی اسید معده در گلو و دماغم می‌دوید . زهرا مرتب مواظب من بود وحالم را می‌پرسید . یك‌بار دستش به دست من خورد . دستم داغ بود . به من گفت که تب دارم وباید کاری بکنم.

وقتی یوسف را برای خواب آماده می کردند . من و زهرا خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم . هوای سرد بیرون تقریباً مرا از پا درآورد . زهرا اصرار می کرد :

« چطور شده ؟ چرا آن قدر خودتو می‌خوری ؟»

«هیچی.»

«جلال، بگو چطور شده. از دست من کاری برمیاد؟»

«متشکرم. بعداً بهت میگم. امشب نه.»

مثل حیوان زخم خورده‌ای می‌خواستم تنها به گوشه‌ای بخزم و زخم خودم را در تنهایی بلیسم. می‌خواستم همه چیز را مدتی درون خودم نگه دارم.

ماشینم به‌زحمت روشن‌شد. دو روز ماندن درهوای سرد باطری آن را ضعیف کرده بود. زهرا را جلو منزل تازه‌اش اول امیرآباد پیاده کردم و بعد به‌آراداواس رفتم که چیزی در شکم خالیم بریزم.

اولین استکان عرق از نوك زبانم تا بیخ گلویم، تا ته معده‌ام، تا اعماق روح تشنه و خشکیده‌ام را سوزاند. «یواش جلال، مواظب باش. روی شکم خالی زیاد نخور. مواظب این عرق باش. تند نرو. داغون نشو.» بعد شروع به خوردن کردم: یك بشقاب سالاد فصل، یك بشقاب نان، یك پنج سیری بالزام، یك پرس کباب بره، یك کاسه لوبیا، یك پرس جوجه‌کباب، باز یك بشقاب نان، باز یك پنج سیری عرق، یك‌کاسه لوبیا، یك پرس کباب برهٔ دیگر، چند تا سوسیس سرخ شده، یك‌کاسه لوبیا، سه تا تخم مرغ آب‌پز سفت با چند تا قاچ گوجه فرنگی، باز یك بشقاب نان. کودتایی بود علیه جان خودم. کودتا به سبك جلال آریان.

کودتا عقیم ماند. من زنده ماندم.

آراداواس بیچاره شده بود. ولی به اوهم هیچی از مرگ ناصر نگفتم. توضیحی ندادم. شامم هفتاد تومن شد. گفتم ببیند هرسیك خانم وقت دارد یانه.

من هیچ افتخار واخلاقی ندارم. برعکس ناصر تجدد من تفالهٔ

این تمدنم . من یك چیز فناپذیرم . بدون اصول ، بدون هدف ، بدون امید ، بدون آرمان بزرگ . آریان بی آرمان . هرگز دنبال زندگی جاوید نمی‌گردم . (شما تحمل بیشتری نسبت به من نشان دهید و من هم سعی می‌کنم تنفرم را ازشما مخفی کنم .)

آراداواس تلفن کرد وبعد آمد درگوشی به من گفت که هرسیك خانم تا دوسه شب مریض است . فهمیدم. ولی یکی از دوستانش آنجا بود . او می‌توانست مرا ببیند . رفتم بالا .

هرسیك مرا با لطف و خوشرویی بیشتر ازحد معمول پذیرفت. دوست هرسیك ـ اسمش یادم نیست . ولی برعکس هرسیك اسم مسلمانی داشت ـ از خود هرسیك بیشتر حرارت داشت . لاغرتر بود. ومن یاد ندارم هرگز با زنی به خوی جانوری و بدون احساس ولی با آن همه لذت خوابیده باشم . گرچه او کثیفترین و ناراحت‌کننده‌ترین رگهای مرا تحریك می کرد ، «اوخ‌جون . مهندس‌جون ، بیشتر» «اوخ مهندس‌جون ، یواشتر » من از هرثانیه‌اش لذت می‌بردم . مغزم از کار نمی‌افتاد : عمیدزادهٔ طماع ، سرگروهبان کچل ، سرجوخهٔ غمخوار ، پزشك قانونی یك دنده ، کدخدا ممد حسین ابله ، ملا مرتضی صفر ، دهاتیهای بینام ، جلال گیج و پریشان ، جنازهٔ در حال تجزیه و گندیدن ناصر تجدد با چشمهای پرازخاك ، همه چیز در کله‌م می‌چرخید .

« اوخ مهندس جون ، مهندس‌جون بیشتر .»

مادر ، زیرخاك نلرز.

۲

صبح که شد ، جنها ازتنم بیرون رفته بودند .

دوش گرفتم . صورتم را که ریشی هم نداشت برحسب عادت تراشیدم . چای وتخم مرغ خوردم . آمدم سرکار . از جاده که پایین می‌آمدم ، کارهایی راکه باید طی روز بکنم، درمغزم مرتب کردم : دیدن جیمس ؛ سری به کنسولگری امریکا برای گرفتن پاسپورت ویزا شدهٔ یوسف ؛ تلفنی به مسعود قوامی در کارگزینی شرکت نفت و ته وتو درآوردن ازجریان استخدام درشرکت نفت والبته سری به خانهٔ تجدد. من هم مغلوب نشدنی هستم .

صبح یخزده‌ای بود . خورشید می‌درخشید . جادهٔ پهلوی ، سرد وبیخیال ، برای خودش بین‌شهر وشمیران درازکشیده بود. عین‌خیالش نبود که کی‌مرده وکجا عروسی است .

نمی‌توانستم جلو خیالها وافکار خودم را بگیرم که امروز ممکن بود ساعت یازده ناصر تجدد به دفتر من بیاید و برایش قهوه سفارش دهم ویك خرده کنیاك هم‌چاشنی قهوه‌اش کنم . نمی‌توانستم جلوخیالها وافکار خودم را بگیرم که امشب ممکن بود ناصر باآن بارانی سفید و شال‌گردن قرمز ازدر دکهٔ آراداواس داخل شود وبا چهرهٔ عبوسش‌جلو من بنشیند . آراداواس برایش لیوان وقاشق وچنگال بیاورد . فرخ هم بیاید و محو تماشای چشمان سبز و عمیق معشوق سرگردان و بی آرام خود شود وحرفهای اورا مثل اکسیژن هوا درون سینهٔ خود بکشد ومن ناصررا به خاطرریش نتراشیده و موهای بلند پشت سرش اذیت کنم .

فکر اینکه ناصر با آن طرز فجیع مرده و خاك شده است ، برایم غیر قابل قبول ، باور نکردنی ، وتحمل ناپذیر بود . ولی حقیقت داشت . ناصر تجدد خاك شده بود . از میان ما رفته بود . دیگر هرگز هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد .

دراداره مشکل بود که با ششدانگ حواس به کار بپردازم . ولی بالاخره مشغول شدم ولی آنچه که بعداً مشکلترین کارهای آن روز از آب درآمد ، دیدن فرخ و مکافات تعریف ماجرای مرگ ناصر برای فرخ بود .

ساعت یازده فرخ بعد از کلاس دانشگاه به دفتر من آمد . از شنیدن اصل واقعه شوك مخوفی به او دست داد و باگریه‌ای هیستری تقریباً سکته کرد . مثل آدمهایی که ناگهان جذام گرفته باشند ، یاکسی که بشنود تمام دنیا جذامی شده‌اند ، صورتش راکند و با لبهای درهم فرو رفته به خودش پیچید . انگار مغزش فلج شده بود . در نظر من این حرکات ازاو بعید بود . فرخ یك شاعره بود . من شنیده بودم که شاعران نومیدیها ودردهای خود را به شکل ظریفتری ابراز می کنند . ولی شعر بی‌شعر، فرخ یك زن بود . شاید یك زن عاشق . ویك انسان . وهرگز ظاهر ساز نبود . حتی سعی هم نمی کرد . او واحدی از غم انسانی برای یك انسان دیگر بود . احساسهای پوشالی جای دیگر بود .

باهم دوباره به درخونگاه آمدیم. سر کوچه، چراغ زنبوری بزرگی قرار داده بودند . درمسجد سر کوچه ختم بود . در حیاط فسقلی جلو مسجد ، سینهٔ دیوار ، صد تا جفت کفش مردانه قطار شده بود . ملت توی مسجد نشسته بودند . عمیدزاده و عباس آقا صاحب عزا بودند ، دم در نشسته بودند . قاری صدا کلفتی پشت میکروفن قرآن تلاوت می کرد .

از جلو مسجد رد شدیم و به در خانهٔ تجدد رسیدیم . از آنجا هم صدای تلاوت بلند بود . پسربچهٔ پانزده یا شانزده ساله‌ای دم در بود و به ما گفت که جنازه را امامزاده عبدالله خاك کرده‌اند .

من و فرخ به هم نگاه کردیم و پیشنهاد کردیم برویم با ناصر خدا حافظی کنیم . ولی فرخ گفت که آن روز طاقتش را ندارد و باشد برای فردا .

اطلاعات آن شب آکنده از آگهیهای تسلیت بود . خبری نیز در صفحهٔ آگهیهای تسلیت وجود داشت که با نهایت تأسف و تألم خبر درگذشت نابهنگام شادروان ناصر تجدد را به اطلاع کلیهٔ دوستان و آشنایان می‌رسانید . مجلس ختم مردانهٔ آن مرحوم از ساعت دوازده تا سه بعداز ظهر در مسجد شیخ محمد لختی واقع در کوچهٔ درخونگاه و مجلس ختم زنانه از ساعت سه تا شش همان روز در منزل عباس تجدد برگذار می‌شد .

روز بعد من و فرخ و دوسه نفر دیگر از دوستان مشترك فرخ و ناصر به امامزاده عبدالله رفتیم . دست برقضا ، مراسم شب هفت ناصر را گرفته بودند . (ظاهراً طبق حسابهایی که روی تاریخ مرگ واقعی و اولین به خاك سپردن ناصر شده بود .) مراسم شب هفت با شکوه و احترام زیادی برگذار می‌شد .

روی قبر گل و میوه و شیرینی و شکرپنیر و خرما و حلوای زیادی بود . صدها زن چادری دورتا دور بساط نشسته بودند و شیون می‌زدند. صدای مادر و خواهر ناصر تا چشمه علی می‌رفت . مردها دور زنها حلقه زده وایستاده بودند . دستمال دستشان بود . قرآن خوانهای حرفه‌ای در گوشه و کنار نشسته بودند و می‌خواندند و از زیر چشم مواظب صاحب عزا بودند . آخر از همه ، پشت حلقهٔ مردها ، گداها و بچه خرده ها و

مرده خورها درانتظار پایان مراسم وتقسیم خوردنیها بودند.

ما دورتر ایستادیم وکم کم به عدهٔ ما هم افزوده شد. برو بچه‌ـ هایی که خبر را شنیده بودند ـ از جمله علی موحدی و بهرام عامری و قاسم لواسانی وارجمند وغیره ـ آمدند. دسته‌گلهای بزرگی آوردند. چند تا قرآن خوان آمدند و جلو پای ما نشستند و بچه گداها از سر و کولمان بالا رفتند.

از بروبچه‌ها، آنهاکه جویای علت مرگ ناصربودند، مرتب‌از این‌وآن سؤال می کردند. وبعد ازاینکه ازمن وفرخ که ساکت وصامت ایستاده بودیم، چیزی نفهمیدند، به افراد فامیل ناصر مراجعه‌کردندو معلوم شدکه ناصرچون مرض صرع داشته، در حال غش سکته کرده است. بیچاره ناصر. مرگش هم نامفهوم وازحقیقت به دور بود. فقط آبرومندانه بود.

نیم ساعت بعدکه مراسم درشرف پایان پذیرفتن بود، دعا ونماز مرده برگذار شد.

ناصر تجددآخرین آیینهای همبستگیهای آدمها را می‌دید. واین قسمت ازآیین‌آدمها این بود که: آدمها برای مرده‌ها اهمیت بیشتر، توجه بیشتر، پول بیشتر، اشك بیشتر و ارزش بیشتر روا می‌دارند. تقریباً تمام‌کسانی که روزگاری به دلیلی با ناصر برخورد داشتند آنجا جمع بودند.

وقتی ختم مراسم اعلام شد، حملهٔ عجیبی ازطرف‌گداها وقرآن خوانها بـه خوراکیهای روی قبر شروع شد. عمیدزاده و عباس‌آقـا ظرفهای میوه وشکرپنیررا برداشتند ودرمیان بلوا، وحتی زدوخوردها، به درون یکی از آرامگاهها بردند و در آنجا در میان فحش و نفرین، بین مهاجمین تقسیم کردند.

فرخ خدا حافظی کرد وهمراه دوستانش رفت . من هم با رفقا خدا حافظی کردم ولی نرفتم . به قسمت دیگری ازقبرستان رفتم وسری به قبرهای بابا ومامان زدم . ولی درحقیقت نظردیگری داشتم . آن قدر صبر کردم تا همه عزاداران رفتند وقبرناصر خلوت شد . می‌خواستم با ناصر آن طور که خودم دلم می‌خواست خدا حافظی کنم . ساکت پایین پای قبرش ایستادم .

خدا حافظ . خدا حافظ . خدا حافظ . خدا حافظ . خدا حافظ. بیشتر دوستی ما به خدا حافظی گذشته بود . ولی این یکی خدا حافظ آخر بود .

قبرش دراز به دراز جلوپایم بود . دریك قبرمرد ودرقبردیگری دفن شد . (جلال هم ادبی حرف می‌زند .)

تخم مرگ ونابودی ناصردر فرانسه کاشته شد . ایران فقطقبری به اوبخشید. درپاریس بود که ناصرچشمانش زیادتر از آنچه که باید چشم یك ایرانی باز شود ، بازشد.زیادتر ازآنچه بایدآرزو کند ،آرزو کرد . نطفهٔ مرگ ونابودیش درجای دیگربسته شد ، ما او را به اینجا کشیدیم وبه این قبرآوردیم . (به خاطر خدا ، خفه شو ، جلال .)

تنگ غروب بالای قبرش ایستاده بودم وکلامی به زبانم نمی‌آمد. کارهایی که این چند ماهه با هم کرده بودیم ، عرق خوریهایی که کرده بودیم ، حرفهایی که زده بودیم مثل صحنه‌های برگردان فیلمهای مبتذل امریکایی ازجلو چشمم رد می‌شد . احساس می کردم آدم عزیزی مرده که می‌توانست با نوشته‌هایش میلیونها نفررا درزمانهای مختلف به‌نالهٔ خودش جذب کند .

صدایی ازپشت سرم بلند شد : « این جوون کی بود ، پسرم ؟ »
پیرمرد بلند قدی بود که عصای ضخیم وسبیل سفید کمال الملکی

داشت . هرگز ندیده بودمش . مثل نوادهٔ پادشاهان قاجار درعصر پهلوی وقار وعتیقه‌گری ازمد افتاده‌ای داشت . سلانه سلانه پیش آمد و گفت که‌نیم ساعتی است‌ازدورمتوجه من بوده . ازروی کنجکاوی‌می‌خواست بفهمد این جوانی که می گفتند سکته کرده ومرده که بود ؟ ومن با او چه نسبتی دارم . (بعد از آن روز دیگر هیچ وقت این پیر مرد را ندیدم و نفهمیدم کی بود . شاید یك رهگذر بود که آمده بود سر قبر دوستان خودش . شاید هیچ کس نبود . شاید مثل خود ناصر یك هیچ بود و وجود نداشت .)

« برادرت بود ؟ »

برگشتم وپیرمرد را برانداز کردم .

« نه ، دوستم بود . »

« اسمش چی بود ؟ »

گفتم .

« زن وبچه داشت ؟ »

« نه . »

« شغلش چی بود ؟ »

گفتگوی ساده ومعصومانه‌ای بود ولی انگار داشتیم عمرناصررا خلاصه می کردیم . اشاره‌ای به قبر کردم و گفتم : « نویسنده بود . »

پیرمرد نگاهی بـه من انداخت و ابروهای سفیدش بالا رفت و پرسید :

« چه کتابهایی ازش چاپ شده ؟ »

« هیچی . »

پیرمرد مدتی سکوت کرد وبعد پرسید : « نویسندهٔ خوبی بود ؟ »

به قبرناصر نگاه کردم وگفتم : « نمی‌دونم . »

«آیا آن قدری که خودش دلش می‌خواست خوب بود؟»
نگاه درازی به او انداختم و گفتم: «نه.»
«چطور؟»
«هیچ کس نمی‌تونه آن قدری که این مرد دلش می‌خواست، خوب باشه. وخدا می‌دونه که سعی خودشو کرد.»

۳

از امامزاده عبدالله یکراست به جادهٔ پهلوی، به مؤسسه رفتم. یوسف تنها نشسته بود و به قناری نگاه می‌کرد. من گیجگاه او رابوسیدم. پالتوم را درآوردم و کنار یوسف نشستم. درحرکات لرزان وچشمهای مریضش نشانهٔ دردی تازه بود. به تنفسش توجه کردم. وضعش بد بود. ناگهان بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:
«مرده، مگه نه؟»
«کی؟ کی مرده؟»
«آقای تجدد.»
من ساکت به چشمان اوخیره شدم. ماتم برده بود. فقط گفتم: «آره. مرده.»
نمی‌توانستم بفهمم یوسف از کجا و به چه طریق فهمیده بود. شاید از دریچهٔ قلبش نگاه کرده بود. شاید ناصر را دیده بود که وارد بهشت می‌شود. گرچه ناصر مثل من برای جهنم ساخته شده بود ولی با آن وضعی که ما ناصررا درقبر گذاشته بودیم، ناصر می‌توانست به‌تمام

دستگاه و آیینهای ما بگوزد (کی میگه مرده نمی‌گوزه ؟) و با فشار و نیروی مولده از لولهٔ اگزوز موتور درون سوزش ، مثل یك موشك ، به بهشت پرواز کند .

تمام بقیهٔ وقتی را که آنجا بودم ، یوسف حتی سه کلمه هم حرف نزد. شامش را درسکوت خورد . من برایش کتاب خواندم . سینی شام را که بردند، یوسف سرش را روی بالش گذاشت . پرستار آمد و دواهای قبل ازخواب یوسف را به او داد . من با یوسف خدا حافظی کردم و بیرون آمدم .

حوصلهٔ هیچ کاری را نداشتم . خسته بودم . به خانه رفتم .

ماشین را در گاراژ قفل کردم . علی خان غذای مختصری را که روی اجاق داشت ، روی سینی گذاشت و به اتاق خوابم آورد . دوتا کتلت بود با یك کاسه آش جو . آش جورا سر کشیدم و کتلتها را با دوتا استکان عرق خوردم و به رختخواب رفتم .

کتاب « ده سیاهپوست کوچولو » را دستم گرفتم و آخـرین صفحاتش را خواندم و آن را تمام کردم .

هورا .

تمام ده سیاهپوست مردند . قاتل مرموز جزیره همه را کشت . بااین تفاوت که دروغ بزرگی درقضیه پنهان بود. مقتول پنجم درحقیقت نمرده بود ، اوقاتل بود . وتظاهر به مردن کرده بود (همان قاضی که با جبه و کلاهگیس سفید مخصوص قضات انگلستان ظاهراً تیری در پیشانیش فرو رفته بود . قاضی پس از آنکه دیگران جنازه‌اش را در اتاقی که جنازه‌ها در آن جمع می‌شد ، می گذارند ، برخاسته ودرجزیره مخفی می‌شود وبقیهٔ آدمها را یك یك به همان نحوی که قطعه شعر « ده سیاهپوست کوچولو» درلوحهٔ سفرخانه ذکر کرده بود، به قتل می‌رساند.

بعد نامه‌ای می‌نویسد وهمه چیزرا اعتراف می کند . بالاخره خودش را می کشد .)

چراغ را خاموش کردم وخوابیدم .

٤

یادداشتهای پراکنده‌ای ازیك کتابچهٔ ناصر تجدد :

تمام زندگی من ، و نسل من ، در چشم زمان یك قطرهٔ شبنم است که دریك لحظهٔ گذرنده درتاریکی شب ، روی برگی می‌نشیند ولحظهٔ دیگر درشعاعی ازخورشید محومی شود وبه فضایی که ازآنجاآمده بود بازمی گردد .

اگر قرارباشدکه زندگی کاملی‌کرده باشم باید ـ قبل از اینکه بمیرم ـ برای بعضی سؤالها جواب نسبتاً قانع کننده‌ای پیدا کنم .

بعضی سؤالها : ۱. زندگی چیست ؟ ۲. چطور اینجا آمدم ؟ ۳. خدا ـ به طور کلی ـ چیست ؟ ۴. فرق بین خوبی و بدی چیست ؟ ۵. عشق چیست ؟ ۶. چکار باید بکنم‌که راضی‌بمیرم؟ ۷. من کیستم ؟

درتنهایی پشت میزتنهایی می‌نشینم وقلم تنهایی را به‌دستم می‌گیرم ونالهٔ تنهایی سر می‌دهم . تنها درخیابانها قدم می‌زنم . تنها طعام تنهایی می‌خورم . تنها شراب تنهایی می‌نوشم و به خانهٔ تنهایی می‌روم وتنها دربستر تنهایی می‌خوابم .

آدم باید آزادی کامل داشته باشد که سقوط کند . باید اشتباه کند ، کوبیده شود ، سقوط کند . درحقیقت آدم تا سقوط نکند به آزادی کامل نمی‌رسد .

من هرگز نمی‌توانم ـ بدون اینکه مدتی از بیست وچهار ساعت روزانه را به نوشتن بپردازم ـ خوشحال باشم .

من برادرانم وخواهرانم ومادرانم وپدرانم را دوست‌دارم وازخدا هم نفرتی ندارم و هرگز نخواسته‌ام که پیش آنها بروم واز دست غمها شکایت کنم ، بلکه می‌خواهم همه را پیداکنم و از آنها تشکر کنم .

خوبیها درهمه یکسان است ، ناملایمات بعضیها را برای مدتی بد می‌کند .

Tout le monde est une rosee .

(تمام دنیا یك قطرهٔ شبنم است .)

دیگرهرگزلبخند نخواهم زد . لبخند نخواهم زد، لبخند نخواهم زد ، لبخند نخواهم زد . دیگرهرگز هرگز هرگز هرگزهرگزهرگزهرگز لبخند نخواهم زد .

درون مغزم ، من درصدها دنیای مختلف زندگی می‌کنم .

عمرهای مادریك سراب فریبنده وزیبا می گذرد . آرزویی داریم ودرانتظار نیل به‌آن آرزو ، شب وروز می گذرانیم . بااصرار خستگی‌ناپذیری خیال می کنیم‌که به زودی ، روزی به مرادخواهیم رسید . این سراب کم‌کم جزیی ازروح ما وواحدی از زندگی روزمرهٔ ما می‌شود . وحتی موقعی هم که به بیخود بودن وپوچی آن

سراب پی می‌بریم دیگر ولش نمی‌کنیم . ما گمشدگان احمقی‌هستیم وفقط مرگ ما را ازسرابمان جدا می‌کند .

هدف کلی من آن است‌که به جایی برسم که همه را و همه چیزرا قبول داشته باشم و دوست بدارم .

« تا ریشه درآب است ، امید ثمری هست . »

یك‌آدم خام ازهمه چیزانتقاد می‌کند . یك‌آدم پخته همه چیزرا قبول دارد ودرجای خود می‌گذارد .

بعضی ازما داریم ، بعضیها نداریم . بعضیها دارند وازآن استفاده می‌کنند . بعضیها حتی بلدنیستند مفتی به دیگران بدهند .

من چه‌ام ؟ درمیان لجن کرمی هستم . چه می‌خواهم ؟ به دنبال حقیقتم . دردنیای ما ودرزمان ما .

فرسودگی ونابودی اجتناب ناپذیراست .

باگذشتن سالها بر ما ، ناگهان شبی مرگ به پنجره انگشت می‌زند . صبحی به‌آینه نگاه می‌کنیم وزنگهای فرسودگی و نابودی به صدا درمی‌آیند . وای به حال آدمی‌که پیرشده باشد ولی نخواهد بمیرد . درتمام عالم انگیزتر ازاین چیزی نیست‌که کسی نخواهد دنیایی‌که اورا ترك‌کرده ، ترك‌کند .

ما به ورشکستگی ابدی و تسلیم به سرنوشت مجهول محکومیم .

ازتمام قصه‌های وقایع جنگ بزرگ نیمهٔ اول این قرن ، یك نکته است‌که برای من همیشه جالب ومرموز باقی مانده است : بین سالهای ۱۹۴۲ و۱۹۴۶ کشتیهای جنگی امریکایی از سواحل

مختلف امریکا به نقاط دور دست اقیانوسهای اطلس و کبیر مأموریت پیدا می‌کردند ولی هدف مأموریت آنها در پاکتی مهروموم شده نزد ناخدا بود. حتی شخص ناخدا نیز اجازه نداشت که قبل از زمان معین، وقبل از رسیدن به نقطهٔ معین، پاکت را باز کند و هدف مأموریت را بفهمد. برای من، این کشتیها که با دستورهای مهرو موم شده حرکت می‌کردند، سمبل حیات آدمها هستند.

ما همه با پاکتهای مهروموم شده حرکت می‌کنیم و نمی‌دانیم چه باید بکنیم و چه به سرمان خواهد آمد.

وتمام کشتیهای عالم امروز، یك حباب کوچك هواست، یك واحد کف است، که دریك اقیانوس خروشان و عظیم، در یك ثانیه، جلو خورشید پفی می‌کند و می‌ترکد و نابود می‌شود.

برای خوب نوشتن: ۱. استعداد مسلم ۲. یك دنیا نظم ودیسیپلین ویك عالم پشتکار لازم است.

وقتی مرگ را شناختیم و آن را پذیرفتیم ودرزندگی خود جایی به‌آن دادیم آن وقت است که به زندگی خود حقیقت و غنائت واقعی بخشیده‌ایم.

جهنم جای آتش ومارها وافعیها نیست. جایی است که مخهای کوچك درحال گند زدنند.

خورشید خانوم آفتاب کن
خمره رو پرشراب کن
ما بچه‌های مرگیم
بدون سازوبرگیم.

تولد درد است . بزرگ شدن درداست . یاد گرفتن درد است . بیماری درداست . عشق درداست . خواستن درد است . پیر شدن درداست . مردن درداست . داشتن درداست . نداشتن درد است . دیدن و ندیدن آدمها درداست . آویختن به زندگی درد است .

من همیشه در دنیایی که در آن بوده‌ام حیران بوده‌ام . از صادق هدایت که خودش را بارها به چنگال مرگ انداخت ، در شگفتم . از ابن‌سینا که گفت حتی حاضراست اورا در شکم آهو بگذارند تا از ناف آن حیوان به این دنیا نگاه کند در شگفتم .

صوفیگری آهنگ خاك شده‌ای است . مذاهب مرده‌اند . تمدن فعلی که سرامد تمام تمدنهاست در آستانهٔ نابودی است . به زودی ، درعرض چند قرن آینده تمدنی به وجود خواهد آمد که منسوخ کنندهٔ تمام اصول کنونی است . دراین تمدن ، مکاتب فرهنگی پوچ و مرده خواهند بود . شهرهای پرافتخار وجود نخواهند داشت . حرکتها و زندگیهای آدمها در حالتی به صورت حرکت امواج ، آزاد و بدون مانع ورادع ، درسطح ، برفراز وماورای این زمین صورت خواهد گرفت .

مرد هنرمندی کنار چنگ می‌نشیند . آهنگی می‌نوازد . ترانه‌ای می‌خواند. قصه‌ای به آسمان می‌گوید . مردم به او می‌گویند که آهنگ قصهٔ تو آن گونه که هستی ماهست نیست . مرد خاموش می‌شود . تنها می‌گرید و به خواب می‌رود . زیرا فقط اوست که می‌داند که درچنگ زمان ، هستی آن گونه هست نیست .

فصل بیست و دوم

۱

سه شنبه ، دردفترم کارزیاد بود . وحسابی از پیش رفت . کسی که این روزها به جای ویدا کار می کرد ، به‌کارها آشنا نبود . در تمام جزئیات باید کمکش می کردم و اشتباهاتش را می گرفتم . او یك زن چاق امریکایی‌بود . همسر آتاشهٔ نظامی امریکا درسفارت امریکا درتهران بود. عاقله زن خانه داری بود ، وچون شوهرش، سرهنگ ویلیام‌مکدو- نالد ، با جیمس دوست بود ، ومیسیزمکدونالد در شهر غریب در خانه حوصله‌اش سر می‌رفت ، آمده بود تا مدت یك ماه درغیاب ویدا فکرت به ما به اصطلاح کمك کند .

میسیز مکدونالد (بتی) گیج و کودن بود . پرافاده بود . درعین حال وارفتگی لهجهٔ بعضی اززنهای ایالات جنوبی امریکا را داشت . دورهٔ دبیرستان کلی ورزشکار بود وحالا درچهل سالگی پاها و اندامش چاق وپرچربی، عین عضلات اسب آبی یا کرگدن ورزیده بود . بازوها

وصورت وگردنش پراز کك ومك تیره بود . خورهٔ عجیبی برای شنا کردن داشت . می گفت حتی روزهای زمستان هروقت به خانه میرود، بلافاصله لخت میشود وچند دقیقهای در استخر آب گرم و سرپوشیدهٔ خانه شنا می کند . موهای کمپشت وبورش کوتاه و صاف به عقب شانه میشد . دندانهایش غمناکترین جاهای وجودش بود . دندانهایش از هم فاصله داشتند وهمگی ریز ، نوك تیز و به طرف جلو بودند . وقتی میخندید تا حرف میزد ، دندانهایش توذوق شنوندهٔ بدبخت میزد . مسواك زدن مرتب وخمیردندانهای گرانبها ازتیرگی و فساد آنها تقریباً جلوگیری کرده بود ، ولی الکل (ازویسکی) و نیکوتین (از سیگار چسترفیلد) رنگ قهوهای روشنی بـه آن دندانها داده بـود . میسیز مکدونالد همیشه بوی دواها ، قرصهای ویتامین و کرمهای گوناگون میداد . (با همهٔ اینها ، پس چرا من هر دفعه دعوتش را برای بازی بریج قبول می کردم ؟ چرا آن روز جمعه با اووآن شوهر لندهور و از زن توسری خوردهاش مسابقهٔ شنا دادم ؟ وچرا آن هفته که شوهرش به واشنگتن رفت ، من بعد ازظهرها با میسیزمکدونالد تنها تواستخرآب گرم منزلش شنا کردم ؟ چرا ازویسکیهای بار اتاق پذیراییش خوردم ؟ و چرا و چرا در تختخواب آتاشهٔ نظامی سفارت بـا زن ورزشکارش چرا ؟)

ساعت یازده آن روزسه شنبه نامهٔ دیگری ازاسماعیل آمدکه خبر میداد به فاصلهٔ دو هفتهٔ دیگر بـه نیویورك خواهد رفت . همراه نامـه اوراق چاپی مختلفی از بیمارستان بوستون فرستاده بود که باید ما در تهران پرمی کردیم و میفرستادیم . این کاغذها را بعد از ظهر به دکتر بهرامیان دادم . دکتر بهرامیان با این فرم کاغذها آشنا بود و میدانست که بیمارستانهای امریکایی علاقه داشتند قبل ازاینکه بیماری راازخارج

قبول کنند ، دربارهٔ سابقه وپروندهٔ آن بیمار اطلاع حاصل کنند .

دراتاق یوسف بودم که زهرا آمد . لباسهای اتو شدهٔ یوسف را آورده بود . برای اولین بار در عرض دو ماه اخیر به جای لباس تمام سیاه بلیز آبی تیره‌ای تنش بود ولی هنوز دامن و کفش وجورابش سیاه بود. حساب کردم، انگار چهلهٔ مرگ مهین گذشته بود .

یوسف خوشحال نبود. احساس می کردم که می خواهد دربارهٔ ناصر تجدد سؤال کند ولی بالاخره لب بازنکرد. باحوصله ودقت ولفت ولعاب زیادی قناری راروی دست خودش ارزن داد. بعد مدت زیادی بالهاودم پرنده را نوازش کرد وبالاخره آن را درقفس نهاد . ولی فکرش جای دیگر بود. گویی ازشمیران تا سر کوههای زاگرس با ما فاصله داشت .

بنا بردعوت قبلی ، من وزهرا شام را با هم درخانهٔ طلعت خانم، مادراعظم دوست و همخانهٔ زهرا ، خوردیم . سالاد را اعظم درست کرده بود . طلعت خانم به سلیقهٔ زنهای ترك ، کوفته تبریزی جالبی پخته بود که با ماست خوب می‌شد . کوفته ها هر کدام به اندازهٔ یکی از پستانهای اعظم بود . تنها اختلاف اینجا بود که وسط کوفته ها آلو داشت .

سرشام من اعظم وزهرا را با هم مقایسه کردم . مقایسه می کردم که هر کدامشان چگونه زنی از آب درمی آیند . درنظرم مجسم می کردم که هر کدام دررختخواب چگونه خواهند بود ، اگر آبستن شدند چه قیافه هایی به هم خواهند زد وبدبختی اینجاست که با این تفکرات حتی درمورد زهرا هم ازوجدان خودم خجالت نمی کشیدم .

او دختر فرشته‌ای است ومن سگ خیلی خیلی کثیفی هستم .

بعد از شام زهرا و من چند دقیقه‌ای به خیابان آمدیم و در طول بلوار قدم زدیم . زهرا در بارهٔ سالهایی که در آموزشگاه پرستاری

شیر وخورشید ، در شاهزاده عبدالعظیم تحصیل می کرد ، حرف می‌زد
زهرا متضمن شده بود که در ازای خرج تحصیلی که شیروخورشید
برای آموزش پرستاران می‌داد ، مدت پنج سال برای شیروخورشید
یا به طور کلی برای وزارت بهداری کار کند ، حالا سال دوم خدمتش
را می‌گذراند . علاوه برکار دولتیش در بیمارستان خصوصی دکتر
اعلم هم روزی چهارساعت کار می کرد . وقتی حرف می‌زد لهجهٔ
فارسی شیرینی داشت و به ندرت فهمیده می‌شد که در اصل ترك است
ودوران اولیهٔ عمرش را در تبریز گذرانده است .

زهرا حمیدی عقیده‌های ثابت و شخصیت انفرادی و تنهایی
عجیبی داشت . فقط به آنچه خودش دلش می‌خواست ، و اراده
می کرد ، فکر می کرد . ووقتی به چیزی یا به کسی اراده می کرد ،
به بقیهٔ دنیا بی‌اعتنا بود . چشمهای سبز وصورت چاق وبراق وسفیدش
دریك‌زمان می‌توانست کوهی از جدیت وکار وعدم خصوصیت باشد ،
در زمان دیگر وجای دیگر این صورت زیبا می‌توانست مثل رحم گرم
و نرم مواج یك زن آبستن ، کامل و زندگیبخش باشد . امشب من در
رحم گرم بودم . زهرا رگ دلداری و امیدبخشی چشمهٔ جوشان درون
خودش را به وجود من پیوند می‌داد .

حرف‌زدیم وقدم‌زنان از خیابان پهلوی آمدیم . واردخیابان شاه
شدیم وبالاخره درکافهٔ نادری قهوه‌خوردیم وباز حرف‌زدیم وبرگشتیم.
در راه بازگشت من بازوی اورا گرفته‌بودم .

«جلال توبه خدا اعتقادداری ؟»

گفتم : «آره . ولی‌خدای‌من‌مسلمون نیست . مسیحی‌هم نیست .
جهودهم‌نیست. مال هیچ مذهبی‌نیست . خدای من کافره ! چرا این‌سؤال
را ازمن کردی؟» .

«برای اینکه من به خدا و به سرنوشت عقیده دارم . من فکر می کنم سرنوشتهای ما تعیین شده است . »

به صورت سفید و قشنگش نگاه کردم .

«من هم بعضی وقتها همین طور فکر می کنم . »

« آیا هیچ وقت از دست زندگی و سرنوشت به خدا فریاد نزده ای ؟ به اصطلاح به خدا فحش ندادی ؟ »

«چرا ، خیلی . ولی هروقت دادم از روی عصبانیت بوده . با تو هم اگر بعضی وقتها خشونت وسردی کرده ام ، باید مرا ببخشی . من آدم بد وسختی شده ام . »

لرزش خفیفی در دستهای او احساس کردم .

فاصلهٔ زیادی بدون حرف قدم زدیم . ازچهارراه پهلوی گذشتیم وبه طرف بلوار رفتیم .

زهرا پرسید : « بعداز اینکه در امریکا .. آن اتفاق برای خانمت افتاد ، برگشتی آمدی تهران پیش یوسف ؟»

«نه ، اول آمدم اروپا ماندم . در آن موقع من هنوز نمی دونستم یوسف این جور مریض شده . »

«یوسف راست میگه بعد از اون واقعه اختلال حواس پیدا کردی و در ایستگاه راه آهن پاریس چهارتا چمدونت را جاگذوشتی و دیگه نرفتی سراغشون ؟ »

با تلخی به یاد آن روزها افتادم . ولی حالا ، امشب ، در کنار زهرا ، دیگر از تمام آن واقعه نمی ترسیدم و دیگر کاملا بیچارهٔ آن نبودم . گفتم : «اختلال حواس اسم وحشتنا کیه ... نه ، اختلال حواس پیدانکردم ، اما ناراحت بودم . می خواستم از تمام مردم واجتماع وهمه چیزدورباشم . تنها ومجروح به گوشه ای رفتم . فکر می کنم نمی خواستم

بدبختی ودرماندگی مرا ببینند . این‌هم دلیل ترسو بودن وخودپرستی‌منه
می‌خواستم از همه و همه چیز دور باشم . . . رفتم پاریس . اولهای
سپتامبر بود . چهار روز پاریس بودم . تقریباً تمام این چهار روزرا تو
خیابونها راه‌رفتم . دو روز آخرش متصل ، شب و روز ، باران آمد .
ولی من توی خیابانها راه می‌رفتم . بعد رفتم ایتالیا . رفتم ونیز . در
یك هتل کوچولو یه اتاق گرفتم و یه هفتهٔ تمام روزها فقط زیر آفتاب
دراز کشیدم و شبها شراب خوردم و خوابیدم . صبحها پا برهنه روی
شنها وبین مرغهای دریایی ساحل راه می‌رفتم . تا بالاخره نامهٔ اسماعیل
ازامریکا آمد وبه من خبر داد که یوسف مریضه و ناراحتی داره و از
مدرسه بیرون رفته وگم‌شده . آن‌وقت آمدم‌تهران . . . »

زهرا به چشمهای من نگاه کرد وگفت : «خیلی‌رنج بردی؟»

«آره . ولی وقتی آمدم تهران ، وجود یوسف دوباره مرا کمی
زنده کرد .»

«باید خیلی دوستش داشته‌باشی که این‌حرف را بزنی . »

«نمی‌دونم اگر موضوع یوسف پیش نمی‌آمد ، چکار می کردم ،
و زندگیم چطور می‌شد . ولی خب بالاخره دلیلی پیدا می کردم . من
پوست کلفتم . »

«پس دوباره دلیلی پیدا کردی وبه خاطر یوسف آمدی ؟»

«آره . این‌هم یکی از رنگهای زندگیه . یه‌روز که‌آدم‌درنهایت
رضایت وخوشحالیه وفکری نداره ، یکهو زندگی با لگد می‌زنه توی
صورت آدم . یك‌روزهم که در اعماق بیچارگیه وآه‌نداره باناله سودا
کنه ، دستی از غیب درمیاد وآدم‌رو حرکت میده .»

حالا ما دوباره به بولوار رسیده بودیم . شب سردی بود ولی
من احساس سرما یا خستگی نمی کردم . خیابان تمیز و روشن بود و

چشمهای سبز زهرا باگرمی ودلنشینی روح مرا نوازش می‌داد.

من در وجود زهرا، یك زن قشنگ وپراز زندگی می‌دیدم. ولی نمی‌دانم زهرا دروجود من، چه دیده بود؟ یك مرد تنها؟ یك شوهر؟ شاید درمجموعهٔ من ویوسف، دنیایی را دیده بود که می‌توانست در آنجا احساسهای زنانه ومادرانه وجریان وتحرك عظیم غرور بیپایانش را بریزد. اگرجلال آریان برای این دختر مرد ایدآل بود، برای من نهایت اهمیت را داشت که مأیوسش نکنم. کم کم داشتم به پیروی از وجدان و ضمیرغایبم کور کورانه پیش می‌رفتم ولی ناراحت بودم و نمی‌توانستم بفهمم که به روز جلال آریان دارد چه می آید.

۲

امروز خرگوشهای یوسف مردند.

صبح که از خواب بلندشدم، خرگوشها هردوتا درگودال‌بزرگ خشك وخالی وسط حیاط مرده بودند. سرما آنها را کشته بود. هردو کنارهم افتاده بودند. در نهایت سفیدی و زیبایی مرده بودند. پوست آنها سفید، ولبها وپاهایشان صورتی‌وقشنگ وآرام بود.

علی خان‌را صدا کردم و دلیل مردن خرگوشها را پرسیدم. پیر مرد بیچاره واماند. گفت تا دیروز سرومروگنده بودند: «زبون‌بسّه‌ها دیروز براشون هویج انداختم خوردن. سرمای دیشب زبون بسه‌هارو کشته.»

یکیشان چشمانش بسته بود. دیگری چشمانش بازبود. انگار

نخواسته بود که بمیرد . ولی هردو خلاص بودند . یخ زده بودند .

علی خان توی باغچه برایشان یك قبر کند . هردورا درازبه دراز بغل همدیگر چال کرد . خاك رویشان ریخت . جمله : آن‌دودر آغوش‌هم دردل خاك جای گرفتند . (بنواز موزیك دلنواز)

از حیوانات یوسف حالا فقط یك لاك پشت باقی مانده‌است که ته حوض خشکیده و یخزده ، کز کرده است . ولی از رو نمی‌رود واستقامت‌دارد . مثل‌من . من‌هم سنگپشتی بی‌بو و خاصیت ولی آیه‌ای ازپررویی واستقامتم . مثل گاو آهن کارمی کنم . برای‌همه شخم می‌زنم و زمین آماده می کنم واگر آسمان هم به سرم خراب شود ، باز فردا با نشئهٔ مستی‌عرق بالزام و کمی سر درد ، از رختخواب بلند می‌شوم .

به اداره آمدم . ظهر چون کار زیاد بود ، گفتم مستخدم برایم از بیرون یك ساندویچ آورد ناهار را پشت میزم خوردم . تا ساعت پنج‌ونیم بیرون نیامدم .

زن آبستن ودیوانه که‌در اتاق مجاور یوسف‌بود ، زاییده بود . دختر . وقتی پرستار بچه‌را بغل گرفته بود وبه قسمت زایشگاه می‌برد ، آن‌را چند لحظه‌ای به اتاق یوسف آورد وبه من ویوسف و زهرا نشان داد . یك‌چیز سرخ وسیاه و کبود فسقلی ، مثل‌بره تودلی زودرس بود . زن دیوانه گریه می کرد و نمی‌خواست بچه‌اش را از او جدا کنند . حرفهای‌نامربوط می‌زد. فریاد می‌زد. می ترسید بچه‌اش پردر آورد وپرواز کند. گریه‌می کرد ولی‌شانهٔ‌سرو لیوان آبش‌رافراموش نکرده‌بود. شانه‌را درلیوان آب می کرد و مرتب به سرش می کشید .

من همیشه تصور می‌کردم که زاییدن برای یك زن مثل شکوفا شدن وگل دادن یك شاخهٔ گل است . ولی این شاخهٔ گل که در اتاق مجاور زاییده‌بود ، حرفهای دیگری می‌زد . صدایش بلند بود می گفت

زاییدن مثل ریدن است . فریاد می‌زد که آدم چه سرخشت بنشیند و چه سرمستراح .

اگر این طور باشد نسل بشر با همهٔ فضیلتش فضله است.

زهرا با خودش یك دست ورق بازی آورده بود و یوسف و من و زهرا ورق‌بازی کردیم . یوسف بلد نبود . من و زهرا به او یاد دادیم . فکرش زیاد نمی‌توانست متمرکز باشد .

زهرا و من به شهر آمدیم . دربارهٔ بچه‌ها حرف زدیم .

زهرا دلش می‌خواهد صاحب چهارتا بچه باشد . بچهٔ اول باید پسر باشد و خوب تربیت شود ، چون بچه‌های بعد همه از بچهٔ اول تبعیت می کنند . بچه باید لااقل یك سال از شیر مادر بخورد ، چون هیچ شیر خشکی هرگز در دنیا ساخته نخواهد شد که برابر شیر مادر باشد . بچه‌ای که شیر مادر بخورد ، عاطفهٔ مادر و فرزندی بیشتری در وجودش حلول می کند .

زهرا کتابهای رمان طولانی می‌خواند که حوصله‌اش سر نرود . ولی بر عکس فرخ هرگز در بارهٔ کتاب حرف نمی‌زد . یك کتاب یا خوب است یا بد است . معمولا اگر پرورق باشد و یك سرگذشت عشقی باشد ، خوب است . ولی هرگز تحلیلی وجود ندارد . در آشپزی معرکه است . سختترین غذاها را می‌تواند با یك مرتبه دیدن یا چشیدن بپزد .

این روزها ، زهرا در خانهٔ طلعت خانم ، از فرصت استفاده می کرد و خیاطی یاد می گرفت .

زهرا از آن جور حوصله‌ها و استعدادها را داشت که می‌توانست ساعتها برای آهار زدن و اطو کردن یك یونیفورم پرستاری یا یك دامن پلیسه وقت صرف کند . کارشناس عجیبی در شناختن انواع پارچه‌ها و رنگها بود . می‌دانست که با پشت دری خاکستری و یا والان سفید چه

رنگ پرده وروتختی برای اتاق خواب لازم است .

صورت او ساده وبی آرایش بود . حاجتی به آرایش نداشت . تمام فعالیتهایی که ویدا برای لطافت و روشنی پوست ، هلال ابروها ، خواب مژگان ، هالهٔ دور چشم خود انجام می‌داد ، در زهرا به طور طبیعی بود. فرقش با ویدا این بود که ویدا در اداره یا درهر مهمانی وجشنی موجب تحسین واحترام بود، امازنها پشت سر ویدا ازویدا بد می گفتند . از طرز آرایش وطرز برخوردش بازنها ومردهای دیگر انتقاد می کردند. ولی در حقیقت در اعماق روحشان می‌خواستند گوشتهای ویدا را با چنگال خود بکنند چون خودشان دلشان می‌خواست جای او باشند .ویدا شعلهٔ آرزوهای خفتهٔ زنهای عادی بود : نهایت زنانگی یك زن بود . ولی زهرا در زنهای عادی فقط نقصهای آنها را به یادشان می‌انداخت، وبه سادگی ، برتری خودرا ثابت می کرد . ویدا نهایت فعالیتهای جنسی زنانگی یك زن وزهرا نهایت زیبایی یك زن بود . ویدا می‌توانست یك مرد را جلب کند و زیباترین لذتهای زندگی را به او بدهد. زهرا می‌توانست یك مرد را جلب کند وبرای ابداورا تصاحب وتسخیر کند.

جلو خانهٔ طلعت خانم زهرارا پیاده کردم، خدا حافظی کردیم .

چند میلیون سال پیش بشر سرش را از توی غار درآورد .نگاهی به طبیعت آزاد کرد و باران و باد و سرما و فشار احتیاجات طبیعی ناراحتش کرد . دوباره به‌درون غار دور از طبیعت قهار خزید . ماهنوز

درغار هستیم ، بااین تفاوت که توی آن‌را برق کشیده‌ایم ، کف‌آن را موزائیك کرده‌ایم، گرمی و کثافت یك محیط سرپوشیده همیشه پناهگاه ماست .

پنجشنبه برف می‌آمد . هوا توفانی و سرد بود . از ظهر به بعد بدتر شد . ناهار را در فیروز خوردم . از تلفنی که نزدیك در ورودی بود استفاده کردم و به مؤسسه تلفن کردم . گفتند یوسف خواب است . به میسیز مکدونالد تلفن کردم وخواستم ببینم بعداز ظهر او و شوهرش چه برنامه‌ای دارند . در خانه نبود . با فدا کردن یك ۲ ریالی دیگر میسیز مکدونالد را درباشگاه امریکاییها گیر آوردم .

پیشنهاد کرد: «چطوره بامن-(مواظب کلمهٔ «من» باشید.) به‌لشکرك یا آب‌علی بیای ؟»

گفتم : «نه ، اهل اسکی نیستم .»

پس آتاشهٔ نظامی هنوز در واشنگتن بود . از میان شش‌هفت‌تا پیشنهاد بعدی بالاخره آن که چنگی به دل می‌زد وروی‌آن موافقت‌شد، این شد که من به باشگاه بروم و در آنجا ما با بقیهٔ دوستان بنشینیم ومشروب بخوریم وصحبت کنیم . رفتم .

درباشگاه عدهٔ کافی برای سرگرمی پیدا نشد و بعد از آنکه من و میسیز مکدونالد یکی سه تا دابل ویسکی سودا خوردیم و کمی «پین‌بال» بازی کردیم برنامه‌را عوض کردیم و تصمیم گرفتیم به‌خانهٔ من‌برویم وبنشینیم عکسهایی را که من از دوران دانشگاه و مسابقه‌های ورزشی داشتم تماشا کنیم . هردو خوب ملتفت بودیم که مقصود من چی بود و فوری زین کردیم . میسیز مکدونالد صورتحساب را امضا کرد وبلند شدیم و آمدیم. آن قدر عجله داشت که دستکشهایش را در باشگاه جا گذاشت . آن قدر هول می‌زد که حتی اسم دانشگاه را هم

نپرسید. شرط می‌بندم از همان لحظه‌ای که بلند شدیم، جلو شورتش خیس شده بود.

من عکسها وفیلمها واسلایدهایی را که از روزهای امریکا داشتم به میسیز مکدونالد نشان دادم. چیزهای دیگری‌هم به میسیز مکدونالد نشان دادم. میسیز مکدونالدهم چیزهایی به من نشان داد. منجمله ضعف وخاصیت شل‌شدنش‌را در مقابل دستهای مکتشف و پیشتاز من.

میسیز مکدونالد ناله می کرد: «هانی، تو چقدر این‌کاروقشنگ وشگفت‌انگیز می کنی. اوه... بوسم کن. بیشتربوس کن. اینجارو اینجارو.» انگشتش را روی جاهای مختلف بدنش می گذاشت: «اینجارو حالا... آ آ آ آه»

بعدش، من احساس آرامش تلخی دارم. بعد از این لذت بیرحمانه، در ورطهٔ سکوت درماندگی می‌افتم. دمرو روی یك‌ور صورتم می‌افتم وسر خورده‌ام. انگاربه اعماق پوچ و کثیفی افتاده‌ام. چرا باید از آن‌نقطهٔاوج لذتبخش، این نزول‌ملال‌آوروجود داشته باشد. یك پیکار و تحرك زیبا و شگفت است که کوبیده می‌شود. وجود من ناگهان فرتوت ومنهدم می‌شود. گم می‌شوم. هیچ‌می‌شوم.

دیگر چیزی جز یك پردهٔ دریده، یك رذالت‌وتلاش به‌بن بست رسیده‌نیستم. بازوی عریان وچاق میسیز مکدونالد از زیر ملافه بیرون می‌آید و پاکت سیگار چستر فیلدرا بر می‌دارد. یکی گوشهٔ لب خود می گذارد وبعد پاکت‌را تکان می‌دهد و سیگاری را که یك سوم آن از پارگی پاکت بیرون‌آمده به طرف‌من دراز می کند: «سیگار میل‌داری، هانی.»

وقتی این‌لکاته را با زهرا مقایسه می‌کنم، می لرزم. وقتی سایهٔ قشنگ ومبهمی‌را که زهرا روی من انداخته با هوس هرزه و بی‌مقصود

همخوابگی با میسیز بتی جی مکدونالد مقایسه می کنم ، چندشم می‌شود .

هیچ کس هرگز ، از پلیدی‌ورذالتی که در اعماق وجودمردهاست سر در نخواهد آورد . من‌هم دیگر خفه خواهم شد .

٤

جمعه روز تولد یوسف بود ، شانزده‌سال تمام‌داشت .

زهرا کیك بزرگی در خانه‌درست کرد وباخود به مؤسسه آورد. وسط کیك زرد وبرشته ، وروی آن از شکلات وخامه پوشیده بود .

یوسف به مناسبت موقعیت ، کت و شلوار پوشیده و سرش را شانه کرده بود . دکتر بهرامیان و دو پرستار دیگر ، زهرا، اعظم و من تولد یوسف را تبریك گفتیم . یوسف سر حال بود و دکتر بهرامیان از این امر احساس افتخار می کرد . همه با یوسف شوخی می کردند . اورا از اینکه می‌خواست به امریکا به ینگه دنیا ، به دنیای آرتیستهای خوشگل سینما برود ، اذیت می کردند . یوسف‌ساکت‌بود .

زهرا با دوربین خود از همه عکس گرفت . خودش ، با لباس خاکستری تیره‌ای که خطوط غیرمنظم یشمیرنگ داشت ، وبه‌چشمهای سبزش مـی‌آمد ، مثل تصویـری از جوشش زیبای زندگی بود . می‌درخشید و جلب توجه می کرد .

دکتر بهرامیان از من پرسید که این دختر کیست . گفتم یکی از دوستان مشترك من و یوسف است . دکتر دستی به موهای سفیدش

کشید و گفت : «دختر جذاب وسر به نشاطیه . پر از انرژی زندگیه .» بعد نگاهی به من انداخت که انگار می‌خواست احساس مرا نسبت به زهرا بفهمد .

چیزی نفهمید . یا هرچه فهمیدنگفت . زهرا یك عروسك قشنگ بود که خاطره‌ای داشت . باید آن‌را با دقت روی طاقچه می‌گذاشتم ومواظبت می‌کردم که نشکنند .

زهرا واعظم می‌خواستند ساعت چهار ونیم بروند ، چون زهرا از ساعت شش در بیمارستان شب کار بود . آنها را به خانه رساندم وبرگشتم وغروب سرشب را بایوسف به‌بازی ورق و خواندن نامه‌های گذشته گذراندیم ، وقتی ورق بازی می‌کردیم یوسف هیچ اعتنایی به سربازها وده‌لو خوشگل وسه‌تا آس که پیش او بود نمی‌کرد . همه را بدون دقت انداخت و من بردم . دیدم علاقه‌ای به بازی ندارد . بازی را تعطیل کردم و بقیهٔ وقت را به مکرر خواندن نامه‌های اسماعیل وفرنگیس گذراندیم .

آخر شب دکتر بهرامیان برای سرکشی و خدا حافظی آمد ومن‌هم بلندشدم وبا او بیرون رفتیم . دکترها معمولاً وقتی تنها هستند ساکت وخسته‌اند . ولی این یکی وقتی تنها بود و کارش تمام شده بود پرچانه می‌شد . صحبت‌کنان بیرون آمدیم .

دکتر بهرامیان منزلش‌هم دریك‌قسمت عقب حیاط مؤسسه‌بود . زن و بچه نداشت . در حالی که دفترش را قفل می‌کرد و به پرستارها آخرین دستورهارا می‌داد ، یك‌بازوی مرا دردست گرفته‌بود وصحبت می‌کردیم .

به نظر دکتر بهرامیان تمام زندگی آدم در یك مطلب خلاصه می‌شد : توجه به دیگران و اهمیت دادن برای دیگران . می‌گفت در

زبان ارمنی ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید حتی بزرگترین خردمندان و مقدسات و قهرمانها هم از تنهایی و تنها ماندن وحشت دارند.

«آقای آریان، همهٔما، چه مریض و چه سالم، چه گدا و چه پولدار، چه‌جوان چه پیر وچه بچه، احتیاج به توجه یك‌نفر و اهمیت داشتن برای یك نفر داریم. اگر مورد توجه و اهمیت یك نفر قرار گرفتیم، خوشحالیم. وگرنه تمام دردها وغمهای دنیا سراغ ما میاد.»

گفتم: «دکتر، کسی‌به من توجه نداره. ولی من زندگیم لنگ نیس. من برای کسی زیاد اهمیت ندارم، ولی درد و غم داغی هم ندارم.»

دکتر گفت: «دوست من، بیا تا وقتی مجبور نشده‌ایم دروغ مصلحت‌آمیز نگوییم. هرکلمه‌ای که فرمودید قابل بحث است. یك روز من‌به شما گفتم که شما آدمی‌فروتن وعلاقه‌مند به‌زندگی وزندگی اطرافیانتان هستید. شما حرفم را باور نکردید. امروز هم حرف مرا باورنمی کنید. ولی باورنکردن شما وحرفهای‌شما، این مشخصات را از شما نمی‌گیرد. ابداً دوست من. شما ممکن است مسئلهٔ امروز را قبول نداشته باشید، و رنج ببرید، ولی مطمئنم که در آخر روز با تلاشهای خستگی ناپذیر خود آن مسئله را به همان صورت باقی نمی‌گذارید. جسم وروح شما بدون اینکه بخواهید هماهنگی‌دارند.»

گفتم: «دکتر، من یه آدم ساده‌م که دارم کار ساده‌ای می‌کنم و از یك برادر مریض نگهداری می‌کنم. هیچ افتخاری ندارم و هیچ عمل مشعشعی نکرده‌ام.»

دکتر و من از در ساختمان بیرون آمدیم. من به‌طرف ماشین رفتم. دکترکه‌باید قاعدتاً ازجهت مخالف من به طرف ساختمان خانهٔ خودش می‌رفت، با من به طرف اتومبیل آمد و همچنانکه بازوی مرا

گرفته بود گفت :

«آقای آریان شما اززندگی خودتان بیشتر ازتمام‌آن خردمندان ومقدسات وقهرمانها استفاده می کنید وبه زندگی دیگران بیشتر از تمام آنها استفادهٔ مسلم می‌رسانید . و همهٔ اینها برای آن است که فروتن وعلاقه‌مند به‌زندگی هستید . فراموش نکنید که اززندگی استفاده کردن این‌نیست که آدم پولدار شود ، قصری برای خودش بخرد ، آینده‌اش تأمین‌باشد . وفراموش نکنید که به‌زندگی دیگران استفاده رساندن این نیست که‌آدم برای مردم مدرسه‌ای درست کند ، یا سازمانهای خدمت به همنوع برپا سازد . اصل‌مطلب این است که آدم در یك روز ، یایك واحدزمان ، خوشحال‌باشد ویك‌نفر دیگر را با خودش خوشحال کند . من‌به طور وضوح می‌بینم که این تلاش و کوشش درونی و ناآگاهانهٔ شماست . »

خواستم بگویم‌دکترمن‌تازگیها به خودم لقب «جلال جنازه‌کش» را داده‌ام و تنها استفاده‌ای که به دوستان و همکارانم رسانده‌ام‌این است که جنازهٔ آنها را به دوش کشیده‌ام . ولی مباحثه با دکتر پیری مثل بهرامیان‌بیهوده‌بود . دیگرآنکه‌هواسرد بودوسوز می‌آمدونمی‌خواستم پیرمرد را معطل‌کنم . گفتم : «شب به خیر ، دکترشما مردپخته‌وعاقلی هستید ولی‌فکر نمی‌کنم درنظر داشته‌باشید مرا برای جایزهٔ صلح نوبل معرفی کنید . »

«نه آقای آریان ، فقط می‌خواهم پیشنهاد کنم یه‌کمی بیشتر به زندگی شخصی خودت برسی . البته نمیخوام در زندگی خصوصی شما دخالت کنم . شنیده‌ام زندگی کمی به اصطلاح وحشی و افراطی دارید . یه‌کم بیشتر مواظب خودت باش . چه ازلحاظ تغذیه و نوشابه وچه از لحاظ استراحت ، بیشتر مواظب‌خودت باش . این‌جملهٔ‌سقراط

یادت باشه . «به اندازه کافی ، کافیه .»

گفتم : «به اندازهٔ کافی لازمه . »

گفت : «بیا حدوسطش را بگیریم : «به اندازهٔ لازم کافیه.»

شب به خیر گفتیم. من به دکهٔ آراداواس آمدم .

۵

آراداواس هم می‌دانست که «به‌اندازهٔ کافی لازمه» و بدون اینکه من چیزی بگویم پنج سیری را باز کرد و روی میز گذاشت . بعد بیشتر از کافی لازم شد و پنج سیری دوم را هم گفتم آورد .

وقتی پول شام را می‌دادم ، سیاه مست بودم و از آراداواس پرسیدم : «آراداواس بشر چیه ؟»

آراداواس باصورت چاق و چون گوشت ژامبونش به من نگاه کرد و گفت : «چی چیه . جالال‌خان ؟ »

«بشر . بشر چیه ؟ »

چشمهای ریز و خاکستری اوزل‌زد و گفت :

« باشار کجا بود ؟ کو باشار؟ والله، به‌پیغامبار درین زامونه و این محیط خاراب ، باشار وجود نداره . . . »

حرفش را بریدم و خدا حافظی کردم .

به‌خانه آمدم .

علی‌خان شام را روی بخاری گرم نگه‌داشته بود . گفتم که شام نمی‌خورم . وقتی سؤالی را که از آراداواس کرده بودم از علی‌خان

هم کردم علیخان گفت : «آقا بفرمایین جاتون حاضره . استراحت کنین فردا حالتون خوب میشه . »

رفتم . لخت شدم . جلو آینه ایستادم .

هیکلی دیدم بایك سر ، یك بدن دراز و کمی پشمالو ، بادودست و دوپا ؛ در اطراف آلت تناسلی بین پاها ، موی بیشتری بود ؛ عضلات گردن درشانه فرورفته بود . عضلات شانه پیچیده و نیرومند بود ؛ دستها وپاها دراز و کم مو بودند . کف دستم را روی سمت چپ سینه ام گذاشتم چیزی زیر دستم می تپید . دستم را روی شکمم وزیر شکمم کشیدم . اینجاها چیزی نمی تپید ولی میلیونها حس وشوك عجیب و غریب درزیر پوست داغم دوید .

از تصویر توی آینه پرسیدم :

«تو بشری ؟ »

فصل بیست‌وسوم

۱

برای ما آدمهایی که کار روزمره وشاق‌داریم ، در حین ساعات کار احساسهای شخصی داشتن عذابی است . یا برای آدمهایی که احساسهای شخصی وبیهوده دارند ، کار عادی کردن مشکل است .

امروز صبح دلم می‌خواهد چه کار نکنم . . . دلم می‌خواهد به هیچ نامهٔ ماشین شده‌ای نگاه نکنم . دلم می‌خواهد تمام روز صورت چاق وسرخ وسفید وتمامرنگی میسیز مکدونالدرا نبینم. صورتی‌زشت و کریه و کثیف می‌خواهم که باب‌دل خودم‌باشد . چطوراست به دوست عزیزم اسدی‌تلفن کنم ودعوتش کنم که بیاید باهم بنشینیم چای‌بخوریم و از دوران بچگی برای‌هم تعریف کنیم . ولی برای چه ؟

دیگر دیری‌نخواهد پایید که از شرکت معظم و نازنین امریکن پرکین آلمر خواهم رفت . کارشرکت نفت کم کم دارددرست‌می‌شود . روز شنبه مسعود قوامی از شرکت نفت تلفن کرد ومن دوشنبه با کسب

اجازه از پیشگاه مستر جیمس ، باهواپیمای شرکت نفت برای مصاحبه دربارهٔ شغل جدیدم به مسجد سلیمان رفتم. بادو نفر انگلیسی، یك هلندی ودو سه نفر ایرانی صحبت کردم . محلی درادارهٔ آموزش شرکت درمناطق نفتخیز به من پیشنهاد شده است . هر کدام از مصاحبه کنندگان تك تك بامن مصاحبه کردند وفکر می کنم موافقت کردند (گرچه همه سربسته و محرمانه حرف می‌زدند و تصمیم نهایی‌را با دیگری می‌دانستند) . به هر حال بعید نیست که یکی دوماه آینده ، بعد از اینکه یوسف را به امریکا فرستادم ، خودم رهسپار خوزستان شوم .

به مسجد سلیمان یا آبادان یا آغاجاری یا گچساران یا اهواز یا خارك خواهم رفت . دریکی از خانه‌های تمیز و مجهز شرکت نفت که مستراح فرنگی سفید و براق‌دارد زندگی خواهم کرد . (وهمان کاری را که خرسهای جنگل مازندران پای درختها می کنند ، من روی مستراحهای فرنگی از جنس چینی سفیدو گرانبها خواهم کرد.) کارمند محترم و زحمتکشی خواهم‌شد . غروبها به فروشگاه تعاونی شرکت خواهم رفت وپنیروتخم‌مرغ و سوسیس ورب گوجه فرنگی و ویسکی جانی واکر خواهم خرید . همه چیز را در پاکتهای مارکدار فروشگاه خواهم گذاشت . پادوهای عرب پاکتها را برای من توی اتومبیل خواهند گذاشت .

جزوگروه سعادتمند ومرفه می‌شوم. گروه من به‌راحتی‌وموفقیت پیش‌خواهد رفت. هرروزسهم کوچك خودرا به‌نظم‌دستگاه اجتماع‌طبقهٔ متوسط انجام‌می‌دهم. دیگران برای‌من‌فکرخواهندکرد وتصمیم خواهند گرفت. ظهر به‌ظهرهمراه همکاران باسوت ناهار به‌خانه یابه باشگاه‌می‌روم. همه یك‌جور چلو خورش خواهیم خورد . همه یك طرز فکر خواهیم کرد : همه همان دروغها و مزخرفات را خواهیم گفت و شب راحت

و کیفور بغل زنهایمان یا مترسهایمان خواهیم خوابید . در حالی که ناصر تجددهای این دنیا دنبال حقیقتها و ابدیتهای پوچ از کوههای یخزدهٔ زاگرس بالا خواهندرفت و نالههای وحشت و تنهایی را در تاریکی کوهوصحرا خواهند شنید و خلسهٔ مرموز ستارگان را احساس خواهندکرد وزیرلجهٔخاك شکنجهٔ مرگ خواهند کشید وخواهندپوسید.

در مجلهٔ لایف مقالهای خواندم که در دو بیمارستان امریکائی یکی در ایالت تکزاس و دیگری بیمارستان شهر بوستون (جایی که قراراست یوسفرا به آنجا بفرستیم) چند عمل جراحی موفقیتآمیز، روی قلب مریضهایی که دردهای مختلف قلبی داشتند ، انجام دادهاند . مثل یك احمق دستپاچه، فوراً مجلهرا پیش دکتر بهرامیان بردم و بهاونشان دادم. او البته گزارش این عملیات را، که درصدها ماهنامهٔ پزشکی در امریکا و اروپا چاپ میشود خوانده بود . مطلب مهمی که مرا به هول و ولا انداخته بود معالجهٔ یك دختربچهٔ مبتلا بهرماتیسم قلبیبود که بابرداشتن آئورت قلب و گذراندن لولهٔ پلاستیکی به جای آئورت ، او را معالجه کرده بودند .

دکتربرایم تشریح کرد که توسعهٔ رماتیسم قلبی یا تب روماتیك در یوسف هنوز به دریچههای قلب او کهمنتهای سرایت و رسوخ این مرض است ، نرسیده است وبه اصطلاح فقط آئورت و شریان اورا فرا گرفته است . ولی باکتری این مرض در گلوبولخون باقی میماند .

اسماعیل در یکی از نامههایش نوشته بود که مامان هنگامی که یوسف را آبستن بود ، مخملك گرفت . دکتر بهرامیان و آن دکتر متخصص قلب بعد از اینکه این مطلب را شنیدند عقیده پیدا کردند که ممکن است همان باکتریهایی که باعث مخملك مادرم شدند به احتمال

زیاد رماتیسم قلبی یوسف را در شکم مادر ، باعث شده باشند . مادرم پس‌از وضع حمل یوسف مرد .

این‌هم یکی از رنجها و خوره‌های درونی یوسف است .

۲

توی رختخواب کتاب می‌خوانم .

کتاب تازه‌ام باز یك کتاب جنایی است . این یکی تاریخی‌هم هست . کتابی در بارهٔ ترورهای سیاسی بزرگ تاریخ جهان است . دوسه شب‌است که شرح ترور رؤسای جمهور امریکا را می‌خوانم .

جان ویلکاکس بوث درتآتر فورد واشنگتن مشغول‌ترور ابراهام لینکلن‌بود که تلفن من‌توی راهرو زنگ زد .

زهرا از بیمارستان به من تلفن کرد . کشیك بود و از بیکاری حوصله‌اش سر رفته‌بود . دوساعت باهم حرف زدیم . حرف ، حرف، حرف .

تلفن پدیدهٔ عجیب دیگری است . معمولا من از صحبت کردن درتلفن بازنها نفرت‌دارم . گاهی صحبت‌کردن کم کم حساس وکشدار می‌شود ، به جاهای باریك ، به جاهای خیلی‌باریك و حساستر می کشد وکلی سکسی می‌شود . حرفهایی که زده می‌شود ، حالی به آدم دست می‌دهد که ازعشقبازی دست اول و تماس مستقیم هم بدتر است . یعنی بهتر است . شرط می‌بندم بعضیها بلدند زنی را تلفنی ـ بدون اینکه آبستنش کنند ـ از پا بیندازند .

زهرا عقیده دارد بچه‌های دوم معمولا بهتر از بچه‌های اول می‌شوند . او عقیده دارد در بچه‌های دوم یك نیروی رقابت خاصی به وجود می‌آید که آنها را با هیجان و هدفهای بیشتری به طرف جلو می‌برد . (گرچه خودش‌هم بچهٔ دوم‌است ولی امشب روی کلامش من هستم) به‌عقیدهٔ زهرا چون‌بچهٔ‌اول پیش پدرومادر عزیزتراست (احتمالا وقتی بچهٔ اول آمد زن و مرد هنوز ازهم زیاد نفرت نداشتند) بچهٔ دوم سعی‌وتلاش بیشتری از خودنشان می‌دهد تاشخصیت خودرا ثابت کند . همین تلاش و تقلای زیاد است که روحیهٔ او را قوی و خستگی ناپذیر می کند .

من بچهٔ دوم زن دوم پدرم هستم . پس قوت خستگی ناپذیری روحی من‌باید دوبله‌باشد . قوت وطاقت من‌هرچه بود ، فقط خوشحال بودم که درآن ساعت بخصوص ، که درتلفن با زهرا‌صحبت‌می کردم، پس‌از اشتیاق عظیمی که زهرا وحرفهای‌زهرا درمن ایجاد کرده بود ، زهرا پیشم‌نبود . وخوشحالم که‌کاری که امکان داشت بازهرا بکنم از راه تلفن محال بود . من‌برای این دختر ارزش عالی قائل بودم و جای بخصوصی پیش‌من داشت . ولی دیگر هرگز هرگز هرگز نمی‌خواستم بازنی رابطهٔ خصوصی عمیق وابدی داشته‌باشم ، وبا او وبرای او امید وآرزوی‌بزرگی داشته باشم .

من برادرانم‌راهم‌دوست‌دارم- برادران‌تنی‌وناتنی‌وغیر‌تنیم‌را-ولی هرگز آنها را نخواهم شناخت . مابرای یکدیگر همیشه بیگانه خواهیم بود. ما بیگانگانی هستیم که فقط درمدت زمانی معین ، هریك به نوبه وجود داشتیم ، درزمان معینی ، در مکان معینی وجود داشتیم . وجود داشتن ، مارابه‌هم مربوط می کند . ما اصل واحدی هستیم .

ذکری‌هم از خواهران غیر تنیم‌بکنم . هرسیك را سه شب پشت

سرهم دیدم. هرسیك به دلایلی که نمی‌دانم چه بود، (تازگیها دریچهٔ قلبش به من بیشتر باز شده است) در این سه شب وقتی در رختخواب بودیم مثل‌سیب‌زمینی داغ در میان دستهای من بالا و پایین می‌رفت وول می‌زد وغمزه می کرد. کلی حرارتی‌شده‌بود. ولی‌نرخ را بالا نبردم. من آدمی سنتپرست و نرخ دوستم. وگذشته از اینها نباید با هرسیك-یا با هر زن مشخص دیگر- زیاد سروکار و معامله داشته باشم.

یك روسپی ارمنی راه‌پیشرفت وسربلندی من به‌سوی‌هیچ‌عظمت وافتخاری نیست.

۳

پرستار لاغر جدید یوسف خورهٔ جدول کلمات متقاطع مجلات است. همیشه از یوسف می‌پرسد، شاعر نه حرفی قرن هفتم و هشتم اولش خ کیه؟ (خواجه حافظ). مار دم بریده؟ (ما)

یوسف آخرین روزهای اقامتش‌را در مؤسسه می‌گذراند. محبوب همه شده است. پنجشنبه دکتر بهرامیان صلاح ندید یوسف بیرون بیاید و گفت استراحت کامل برای سفری که در پیش دارد، لازم است. ناهار را تنها در فیروز خوردم. وقتی از چلوکبابی بیرون آمدم به آقای لازمی برخوردم. آقای لازمی ناظم دبیرستان ما بود. اول معلم انگلیسی بود بعد ناظم شد. چاق و سیاه بود. یك صفت خوشگل دیگری‌هم داشت. ولی من‌راز نگهدارم. نمی‌خواهم وزارت فرهنگ مملکت را به هم بریزم. خودتان می‌توانید حدس بزنید.

فقط یك کمك فکری می کنم : شایعه بود که آقای لازمی از پسرها خوشش می آید .

جلو چلوکبابی نیم ساعت مرا نگه داشت و احوالپرسی کردیم. همان وسط پیاده‌رو ، برایم تعریف کرد که زنش بچه انداخته . حالا لازمی آمده بود اینجا ، خیابان منوچهری ، از یك دکتر ارمنی که می‌شناخت برای‌خانم‌دوا بگیرد . برایم تعریف کرد هشت تا بچه‌دارند و « بابا دیگه بسه . » تاریخ زاد و ولد بچه هایش را از اول تا آخر تعریف کرد . از سلیس بودن قصه و طرز روان تعریف کردنش ، این طور فهمیدم که باید آن را دست کم صد هزار دفعه‌ای برای دیگران تعریف کرده باشد . بچه اولشان پسر بوده (چون وقتی تازه ازدواج کرده‌بودند ، در شیراز بودند و غذاهای تندو فلفلدار و ادویه‌دار ،خرما و موز و خلاصه « گرمی » زیاد می‌خورند و بچه‌شان پسر شد) بعد که به تهران آمدند و خانهٔ مادر عیال زندگی کردند، غذاهایشان شبها بیشتر « سردی » بود ، از قبیل کته و ماست و شیر و برنج و آبدوغ خیار و غیره . بنا براین چهار بچهٔ بعدشان دختر شد . در ابتدا نظر خانم و آقای لازمی هر دو این بود که ـ مثل تحصیلکرده‌های سوئیس ـ فقط دو تا بچه داشته باشند یك پسر و یك دختر . ولی وقتی دو تا دختراول آمدند ــ دومی از دستشان در رفت ــ زن و شوهر که پسر خیلی دوست داشتند ، پیش خودشان حساب کردند که شاید بچهٔ چهارم پسر بشود . زد و نشد . گفتند شاید بعدی پسر شود باز زد و دختر شد . سال بعد که عید به شیراز رفتند ، خدا بیامرز عمهٔ آقا لازمی تجویز کرد که اگر آنها پسر از خدا می‌خواهند زن وشوهر هر دو باید شبها غذاهای تند وفلفلدار وادویه‌دار وخرما وموز و غیره (گرمی) بخورند . آقا و خانم لازمی همین‌کار را کردند وزد وبچهٔ ششمی پسر شد . بعد نشستند پیش

خودشان گفتند چهارتا دختر ودوتا پسر که جور در نمی‌آیدو بازغذاهای تند وفلفلدار وادویه‌دار و خرما وموز خوردند وبچهٔ هفتمی هم‌زد وپسر شد. هشتمی‌هم همین‌طور . حالا چهارتا وچهارتا بعد از آن دیگر درش را تخته کردند . بس‌بود . اما این‌یکی باز ازدستشان در رفته‌بود. گفت ماه‌پیش ، دوسه هفته بعد از اینکه زنش سرموقع قاعده نشده‌بود ، پیش خودشان حساب کردند که شاید عیال مریض شده باشد ، ولی بعد که فهمیدند بله‌کار ازکار گذشته ، آن وقت نشستند و تصمیم گرفتند ورفتند بچه‌را انداختند . خانمش رفته بود پیش یك مامای جهود توی خیابان سیروس وبچه‌را انداخته بود . حالا آقای لازمی آمده بود از یك دکتر برای عیال که خونریزی‌داشت دوا بگیرد .

کسی چه می‌داند که بین یك زن و شوهر که سالها با حرمت و خصوصیت به سر برده‌اند چه راز ورمزهایی نهفته است .

من‌هم مثل حرفی که ناصر آن روز روی‌تراس‌زد ، آدم وحشتناك وگندی شده‌ام . ممکن نیست بتوانم بایك نفر آدم معمولی بدون اینکه استفراغم نگیرد ، نیم ساعت حرف معمولی بزنم . از دو حال خارج نیست یا از طرف بدم می‌آید - که۹۹در صد موقعیتهاست - که در این صورت توی صورتش نگاه می کنم ، بغمه می‌زنم و می گذارم آن قدر حرف بزند تا بیچاره شود . یا اینکه جزو کسانی است که خوشم می‌آید و در این صورت من آن قدر حرف می‌زنم که طرف بیچاره شود .

با زهرا و یوسف تا ساعت هشت‌ونیم حرف زدیم . بعد یوسف خوابید ومن‌زهرا را به خانه رساندم . زهرا انگار ناراحتی مخصوصی داشت . کم‌حرف‌زد . گفت یك‌نفر دوسه روز است با تلفن مزاحمش

می‌شود . فکر کردم برای تحریك احساسات من این حرف‌را می‌زند . گفتم که این جور مزاحمتهای تلفنی همیشه‌هست و نباید ناراحت شود . ولی من اشتباه می کردم . ناراحتی زهرا بیخ داشت . ناراحتی از طرف صمد خزایر بود . آن‌شب موضوع را نفهمیدم . خود زهرا هم نمی‌دانست . صمد خزایر ، زهرا را ، و شاید چشمهای سبز زهرا را ، فراموش نکرده‌بود و حالا سراغ زهرا و چشمهای زهرا و چیزهای دیگر زهرا آمده‌بود .

روز دوم اسفند بلیت هواپیمای یوسف را خریدم . تلگرافی به اسماعیل زدم و روز و ساعت و محل ورود یوسف‌را به نیویورك به او اطلاع دادم .

فصل بیست و چهارم

۱

حوادث بد و هولناك هر روز در زندگی آدمها اتفاق می‌افتد. اگر چیزی اتفاق نیفتد، هیچ‌چیز بد و هولناك وجود نخواهد داشت. و اگر بدی و هول از دنیای ما برود، حیات از بین می‌رود. زندگی با یك جیغ شروع می‌شود و به یك فاجعه پایان می‌پذیرد. و آنچه بین مرگ و تولد است یك سری پیشامدهاست. هیچ پیشامدی در اصل خالی از بدی و هول نیست. هر روز که می‌گذرد، ما یك روز به مرگ نزدیك می‌شویم. هر نفسی که می‌کشیم، ممکن است نفس آخرمان باشد.

آن حادثهٔ بد و شوم، روز دوشنبه برای زهرا اتفاق افتاد.

شنبه و یکشنبه زهرا را ندیدم. می‌دانستم که شبها تا ساعت ده کشیك دارد. یکشنبه غروب به او تلفن کردم. حالش خوب بود. خسته به نظر می‌رسید. دربارهٔ مزاحمین تلفن پرسیدم. آهی کشید و گفت که هنوز ولش نمی‌کنند.

دوشنبه صبح زود، داشتم لباس می‌پوشیدم که اعظم تلفن کرد. ناراحت ومنقلب بود، زهرا تمام شب به خانه نیامده بود. فکرمی کنم اعظم گریه می کرد.

(اعظم انتظار داشت من چه بگویم؟) به هرحال دختر بیچاره سخت ناراحت بود.

گفتم که شاید زهرا به‌مریضخانهٔ سینا رفته باشد. (زهرا صبحها تا ظهر در بیمارستان سیناکار می کرد) شاید جای دیگر بالای سر یك مریض خصوصی مانده باشد؟ به هرجا که فکرشان رسیده بود، تلفن کرده بودند. ولی بی‌نتیجه مانده بود. از طرفی زهرا ممکن نبود در هرصورت تلفن نکند و تغییر برنامهٔ خود را به خانه اطلاع ندهد. پس چطور شده؟ شاید تلفن خانه خراب بود؟ شاید یادش رفته بود تلفن کند؟ شاید جایی رفته و دسترسی به‌تلفن نداشته است؟

هم اعظم و هم خودم هر دو حس می کردیم که اتفاقی افتاده است.

زهرا همیشه دختری ملاحظه کار و مهربان بود. فکر دیگران را می کرد. بی‌مبالات نبود. در تمام مدتی که در خانهٔ طلعت خانم بود، حتی پنج دقیقه بدون اطلاع از طلعت خانم یا اعظم جایی نرفته بود. آنها همیشه در هرساعت روز خبر داشتند که زهراکجاست. زهراحتی یك روز صبح از وسط صف طولانی اتوبوس بیرون آمده و به خانه برگشته بود تا بگوید که بعد از ظهر جای پرستار دیگری اضافه کار می کند و دیر برمی گردد.

صحبت تلفنی من و اعظم بدون نتیجه ماند. باهم قرارگذاشتیم به‌محض اینکه هر کدام خبری به‌دست‌آوردیم به هم‌اطلاع دهیم. شمارهٔ تلفن شرکت را به او دادم.

دلم به شور افتاد . چه اتفاقی ممکن بود برایش افتاده باشد ؟

۲

ساعت هشت و نیم آن روز صبح زهرا در اتاق دفتر مرا باز کرد. چند ثانیه‌ای مبهوت روی پاشنهٔ در ایستاد . مثل برقی در آسمان بود که رعد هولناکی به دنبال داشته باشد . سر و وضعش پریشان و خراب و متشنج بود . مثل مرده‌ای بود که زنده شده واز قبر فرار کرده باشد. گیج ومبهوت بود . بهتش زده بود .

لبهایش کبود و صورتش مثل صورت ناصر آن روز صبح توی قبر سفید و بیجان بود. کاسهٔ چشمهای درشتش سرخ بود . حتی ناخنهایش بیرنگ و مثل ناخن مرده سفید و غیرطبیعی بود . روسری سیاهش سفت زیر گلویش گره خورده بود. مانتو آبیرنگش را روی روپوش پرستاری به‌تن داشت . از صورت متشنج و لبهای کبود و دماغ سرخ و ناخنهای بیرنگش برمی آمد که باید مدتها در خیابانهای سرد دویده باشد .

« زهرا ! بیا تو. »

بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد داخل شد و مثل آدمهای مصنوعی به طرف میز من آمد . روی صندلی مقابلم نشست . فقط دو هفته پیش بود که فرخ فروغی ، سراسیمه و گریان از همین در داخل شد و روی همین صندلی نشست وخبر مرگ ناصررا به من داد . ولی وضع آن روز صبح فرخ پیش حالت این موجود گیج و فلج شده‌ای که الان جلو من نشسته بود ، بهشت سعادت بود .

« چطور شده ؟ »
چشمانش را بست . لبهایش را فشرد . سرش را تکان داد .
« هرطور شده می‌تونی به‌من بگی . هردردی‌رو میشه یه کاریش کرد . »
به صورت من نگاه کرد و انگشتش را وسط دندانهایش گذاشت وگزید .
گفت : « نه ، نه ، جلال . نمی‌دونی چکار کردم ؟ وگرنه این حرفو نمی‌زنی . کارهایی راکه من کرده‌م هیچ کاری نمیشه کرد . »
او را نشاندم و خودم از اتاق بیرون رفتم و برایش یك فنجان چای آوردم . می‌دانستم باید یك چیزی بخورد . آرام بگیرد . از توی خودش بیرون بیاید . یك پارچه درد وتشنج وانقلاب درونی بود .
چای را آوردم وبرایش شیرین کردم وگذاشتم جلوش . اول لب نمی‌زد . فقط گریه می کرد . بعد سرش را بلندکرد وگفت : «جلال قبل از اینکه همه چیزرا بگم ، باید بپرسم قول میدی کمکم کنی . »
گفتم : « بچه نشو. البته که قول میدم . تو آرام شو بگو ببینم چیه ؟.. »
«جلال. من باید ... باید برم کلانتری . فکرمی کنم آدم کشتم .»
به چشمانش خیره شدم : « چی ؟... »
انگشتش را بیشتر گزید : «آدم کشتم . نمی‌دونم. گیجم . منگم. می‌دونی کی‌رو کشتم ؟... اون یارو عربه‌رو . اون بیشرفی که مهین‌رو اذیت کرده بود . اسمش چی‌بود ؟ جزایر. خزایر. هر کوفتی بود . من دیشب کشتمش . دیشب از بیمارستان که بر می گشتم دونفر با ماشین تو کوچه جلوم ایستادند ... جلال ... جلال ، وحشتناك بود . »
من بلند شدم رفتم در را بستم . بعد آمدم جلوش ، گوشهٔ میز

نشستم و گفتم :

«خیلی خب ، حالا خونسرد باش. ودیگه ترو به خدا این کلمهٔ- صدایم را پایین آوردم- کشتم کشتم را تکرار نکن . حالا ازاول تعریف کن ببینم چطورشده ؟...»

زهرا گفت : «اینجا نه . می‌ترسم برای تو درد سر درست شه . آخه من کیفم رو اونجا توخونه‌ای که دیشب منو بردن جا گذوشتم . می‌ترسم..»

«ازهیچی نترس. آروم باش. توالان شوکه هستی . شاید خودتم نمی‌دونی چیکار کردی و چی داری میگی . خونسرد باش . طفلك نگاه کن تمام تنت داره می‌لرزه ، صورتت یخ‌زده . این‌چای‌گرم رابخور.»

«نمیخوام ...»

« بخور. اعصابت آرام میشه . بیا این دوتا قرص آسپرین را هم با چای بخور. زهرا ، من هررقم درد و بدبختی‌رو که بگی دیدم . تو فقط بگوچطور شده . خوشحالم که اومدی پیش‌من و کاری نکردی که بیخ داشته باشه . فقط سعی کن آرام باشی . از اولش تعریف کن . »

زهرا به خود فشار آورد . قرصها را در دهانش انداخت و چای را قلپ قلپ تا آخرخورد . بعد سرش را وسط دستهایش گرفت و چند دقیقه‌ای سکوت کـرد . سعی کرد خودش را آرام کند . بعد شروع به حرف زدن کرد . جملاتش بریده بریده بود .

« دیشب ... داشتم می‌رفتم خونه .. ساعت ده و ربع یا ده ونیم بود. نمی‌دونم ، درست یادم نیست . سرکوچه که رسیدم ، یه‌ماشین از پشت اومدکنارم نگه داشت . یك نفر آمد بیرون وکاغذی به‌دستم داد و گفت خانم تروخدا این را بخوانید ، این آدرس کجاس ؟ اعتنا نکردم. کوچه خلوت وتاریك بود . ترسیدم . سرم را انداختم پایین و خواستم

اهمیت ندم و زودتر به‌خونه برسم . بعد یارو گفت شوما خانوم حمیدی نیستین ؟ بهش نگاه کردم . هیچ وقت ندیده بودمش . یك نفر دیگه هم توی ماشین نشسته بود . اما من صورتشو نمی‌دیدم . تاخواستم بگم شما مرا از کجا می‌شناسین یکنفر دیگه که نفهمیدم از کجا سبزشد ، به من حمله کرد و دستمالی جلو دهنم گرفت ومرد اولی کـه کاغذ دستش بود مراگرفت ودوتایی مراتوماشین کشیدند . یه‌چیزی به‌دستمال زده بودند. کلروفورم نبود . یه دوای بیهوشی تند تری بود . من دست و پا زدم . و وقتی در ماشین را بستند اون یکی رو که پشت رل ماشین نشسته بود ، دیدم . همون بود که اون روز تو اتاق من بود و وقتی تو اومدی با تو دعواش شد . اون چاقه سبیل داره . »

آه وحشتناکی کشیدم .

« صمد خزایر. »

« آره . »

« ماشین را به سرعت راه انداخت . دو نفری کـه عقب نشسته بودند ، مرا سفت گرفته بودند . دستمال‌رو ازجلو دهنم برنداشتند . من کم کم دیگه چیزی نفهمیدم . هیچی نفهمیدم . »

« خب بعد چی ؟ پس همین بیشرفها بودنـد این هفته هی تلفن می کردند . »

زهرا سکوت کرد . به یاد آوردن موضوع وحرف زدن عذابش می‌داد .

« بگو. بعد چی شد ؟ »

« وحشتناکه ، وحشتناکه . »

به تخم چشمهایش نگاه کردم و گفتم : « زهرا ، هیچ چیز آن قدرها که توالان داری به‌خاطراون خودت را می کشی وحشتناك نیست.

بعد چی شد ؟ »

«نمی‌دونم... راستش اینکه هزار اتفاق باید افتاده باشه‌ولی‌من‌هیچی یادم نیست . »

« هرچی یادت میاد بگو. اولین چیزی که یادت میاد چیه ؟ »

«یادم‌نیست. تمام‌شب منگ و بیهوش‌بودم. اینجای دستم سوراخ سوزن آمپول داره . باید هروئین یا یه‌کوفت دیگه‌ای باشه . »

« خب ، اولین چیزی که یادت میاد چیه ؟ »

« من توی حموم ودستشویی یه خونه‌ای بودم . »

« چکار می کردی ؟ »

« خودم را می‌شستم . »

« چرا می‌خواستی خودتو بشوری ؟ »

« روی کف زمین حموم افتاده بودم . بلند شدم خودمو شستم . »

« چرا ؟ »

زهرا باز انگشتش را به دندان‌گزید .

« چه وقت بود ؟ »

« نزدیك صبح بود . »

« چرا خودتو شستی ؟ »

« برای اینکه تمام جونم خونی بود . برای اینکه تمام بدنم ، دستهام ، صورتم ، تمام جونم خونی بود . »

« چرا ؟ چطور شده بود خونی شده بود ؟ یواشتر حرف بزن . »

« نمی‌دونم . »

« خب ، بعد چکار کردی ؟ »

« بعد برگشتم تو اتاقی که پهلوی حموم بود . لباسهام هر تکه یك طرف بود . »

(چند ثانیه‌ای سکوت کرد . تأثیر این جمله را در چشمهای من جستجو کرد . چیزی ندید . قوایش داشت تحلیل می‌رفت.) «بعد دیدم این خزایر روی تختخواب افتاده . اونم غرق خون بود . مرده بود . چه منظره‌ای داشت! فقط یه‌عرقگیر رکابی‌تنش‌بود . تمام سروصورتش وتمام رختخواب غرق خون بود . خون خشك شده . اما بعضی جاها خون دلمه بسته توی گودالهای تشك جمع شده بود مثل اینکه کسی استفراغ کرده باشد نرم و لزج بود. انگارخیلی وقت نبود که کشته شده بود . . . هیچ کس دیگه اونجا نبود . »

من کلید کشوپایین میزرا ازجیبم درآوردم . درکشو را باز کردم و مقداری کنیاك درفنجان خالی او ریختم و مجبورش کـردم آن را سر بکشد . اعصابش خراب بود . بعد برای خودم هم یك فنجان پرریختم و سر کشیدم . زهرا فنجان را سر کشید وصورتش درهم رفت .

« خب ، بعد چکار کردی ؟ »

« هیچی . لباسهامو پوشیدم و فرار کردم . »

من یکی دو دقیقه‌ای فکر کردم. گرمی کنیاك زیرپوستم موج زد.

گفتم : « زهرا این‌طور که تومیگی شاید تو واقعاً بیگناه باشی . مسلم نیست که تو اورا ... تو این کار راکرده باشی . »

« نه . من باید کشته باشمش . یعنی میگم یادم نیست . ولی می‌دونم و مطمئنم که اگر اون ساعتی که تو اون اتاق لعنتی به خودم آمده بودم زنده بود ، می کشتمش . بعد از اون کاری که با مهین کرده بود و من دیشب ... »

« زیاد ناراحت نشو. چیزهای مهمتری هست که باید روش فکر کنی . چرا فکر می کنی که تو ممکنه این کارو کرده باشی ؟ »

« چون اون با قیچی کشته شده بود . قیچی کوچولوی پرستاری

من هنوز تو کله‌ش فرو بود . وحشتناك بود . وحشتناك بود . من باید برم کلانتری . اقلاً بگم چرا اون ... اون ... رو کشتم . »

« نه. به‌هیچ وجه. تابیای فقط ثابت کنی که اسمت‌چیه به‌جاهایی می‌اندازنت که فریادت به خدا هم نمی‌رسه . خب ، بگوببینم بعد چکار کردی ؟ »

« از خونه اومدم بیرون. هنوز هوا تاریك‌بود . اول نمی‌دونستم کجای شهرم . دوسه تاخیابون دویدم. هی‌پشت سرم را نگاه می کردم. می‌ترسیدم دنبالم باشن . بعد از تو جادهٔ پهلوی سر درآوردم . نزدیك عباس‌آباد بودم . همین‌طور آمدم پایین . کم‌کم هوا روشن شد . مردم توخیابون پیدا شدن . تمام راه را پیاده‌آمدم ... »

« بعدکجا رفتی ؟ »

« هیچ‌جا. انداختم توی خیابونهای شلوغ ، راه رفتم ، بعدآمدم اینجا . »

« با هیچ‌کس حرف نزدی . هیچی نگفتی ؟ »

« نه . » کمی فکر کرد و بعدگفت :

« ولی‌باید بگم . جلال ، باید به‌کلانتری خبربدم . جلال کمکم کن. اگه بهشون بفهمونم که‌چرا وبه‌چه دلیل من‌این‌کار راکردم ، شاید منو زندان ... »

گریه‌اش گرفت .

« زهرا ، زیاد مضطرب نشو . و از روی دستپاچگی هیچ کاری نکن. معلوم نیست که تواصلاً این‌کار راکرده باشی. حتی باقیچی کشته شدنش دلیل نمیشه که تو این کار را کرده باشی ، هرکس می‌تونه این کار راکرده باشه . شاید می‌خواستن‌کاری بکنن که گناه را بندازن‌گردن تو. چیزی اونجا جا نگذوشتی ؟ گفتی کیفت کجاس ؟ »

«جاگذوشتم. کیفم اونجاس. از هول جا گذوشتم. قیچیم هم اونجاس! وای کیفم! تمام کاغذهام، شناسنامه‌م، دفترچه بانکم، همه‌چیم توشه.» وضعش‌وخیم بود.

۳

با زهرا سوار ماشین شدیم و به حوالی خیابانی که خانهٔ دیشب آنجا بود رفتیم. زهرا عینک دودی مرا به‌چشم زده بود. من خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم.

من زهرا رامتقاعد کرده بودم که امکان دارد او واقعاً بیگناه باشد و کیفش اصلاً جای دیگر افتاده باشد و نیز امکان داشت که قیچی فقط شبیه قیچی زهرا ولی متعلق به کس دیگر باشد یا اگرمال زهر است، به وسیلهٔ کس دیگری از آن استفاده شده باشد. ولی لازم بود که من مطمئن شوم که کیف زهرا در آن اتاق لعنتی نباشد. تصمیم گرفتم دل به‌دریا بزنم‌و وارد آن خانه بشوم واگر هنوزازطرف پلیس کشف‌نشده، نگاهی به‌درون اتاق بیندازم.

راضی کردن ومتقاعد کردن زهرا آسان نبود. ولی بالاخره حاضر شد همکاری کند و سعی کند خانه را پیدا کنیم. نزدیك عباس‌آباد خیابانبندیها تازه بود و در طول هرخیابان فقط تك وتوکی خانه ساخته شده بود وبیشتر زمینها هنوز بکر ودست نخورده بود.

بعد از اینکه دوبار از خیابانی که زهرا فکر می‌کرد باید همان خیابان دیشب باشد، پایین وبالا رفتیم، بالاخره زهرا خانهٔ یك‌طبقه‌ای

را نشان داد که در آهنی سیاه داشت.

«باید همین‌باشه ... آره. خودشه. حیاطش کوچولوه. ساختمان دوسه‌تا پله میخوره بالا. وقتی رفتی تو، ته راهرو، اتاق روبه‌روییه.»

من ماشین را آنجا نگه نداشتم. پیچیدم و وارد خیابان دیگری شدم که به‌جادهٔ پهلوی منتهی می‌شد. بعد وارد جادهٔ پهلوی شدم. کمی هم پایین آمدم. جلو یك میوه‌فروشی نگه داشتم وزهرا را گذاشتم در ماشین بنشیند.

به طرف آن خانه قدم زدم. خیابان خلوت بود. تا موقعی که جلو خانه رسیدم کسی در خیابان مرا ندید. جلو در خانه ایستادم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم. ولی نزدم. وانمود کردم که منتظرم کسی در را باز کند. درباز بود. به‌اطراف نگاه کردم. خیابان خالی بود.

در را فشار دادم. وارد حیاط شدم. حیاط موزائیك شده بود و حوض لوزی شکل ولی خالی داشت. اثری از گل یا درخت و سبزه نبود. به‌نظر نمی‌آمد که خانه‌ای مسکونی باشد. همان طور که زهرا گفته بود، از پله‌ها بالا رفتم. در ساختمان هم باز بود. من با انگشت به‌در زدم وسرم را درون راهرو کردم وبا صدای بلند پرسیدم که آیا کسی در خانه هست. آماده بودم که خودم را مأمور ادارهٔ برق یا ادارهٔ آب جا بزنم. صدایی از درون خانه نیامد.

وارد راهرو شدم. دراتاق روبه‌رو باز بود. زهرا حافظهٔ خوبی داشت. اتاقهای دیگر درهاشان بسته بود. وارد اتاق روبرو شدم. اینجا تاریك بود. خفه بود. بوی بد و تندی توی دماغ می‌خورد. درحصار پنجره‌های بسته وپرده‌های کشیده وتاریکی وبوی‌بد، یك حالت کوبنده و دردبار احساس می‌شد. نگاهی به‌تختخواب کردم. زهرا همه چیز

را درست گفته بود .

فضای اتاق علاوه‌بر گرمی وتاریکی وبوی گند از یك بدبختی بیدرمان پر بود .

صمد خزایر روی تخت افتاده بود . یا چیزی روی تخت افتاده بود که زمانی صمد خزایر بود . یك طرف صورتش روی تشك بود . هیکلش به‌طرز عجیبی خمیده وپیچیده بود . سخت جان‌کنده بود .

دو حلقهٔ آهنی قیچی کوچك از استخوان سرش بیرون بود .

چندین زخم بد هیبت در کلهٔ خونین او بود . شاید ده ، شاید بیست زخم کوچك وبزرگ روی سروگردن وپیشانیش تخلمه شده‌بود. خون حتی به‌دیوار پریده وپاشیده شده‌بود . وحالا فهمیدم که چرا زهرا خودش را در حمام شسته بود . و فهمیدم دلیل اینکه لباسهای زهرا خونالود نشده بود این بودکه وقتی خزایر را کشته باید لخت وعریان بوده باشد . دلم آشوب شد . مدتی به‌صورت درهم فشرده و چشمهای نیمه‌باز خزایر نگاه‌کردم . اول مهین بعد زهرا . حتماً خزایر فکرکرده بود این خواهر را هم می‌تواند مثل اولی ببلعد . حالا خودش در قعر دام آخر بود . راستش را بخواهید دلم برای مادر مرده سوخت .

کیف زهرا پیدانبود. اطراف اتاق‌راگشتم . آن‌طرف تختخواب میزگردی‌گوشهٔ اتاق بود . کیف زهرا زیر این میز افتاده بود . درکیف باز بود . مقداری ازمحتویات آن روی میز ریخته بود . رفتم همه چیز را جمع کردم و دوباره توی کیف ریختم و در آن را بستم . با عجله به طرف در برگشتم و خواستم هرچه زودتر بیرون بروم . باید فرار می کردم . قبل از اینکه از اتاق خارج شوم ، سر برگرداندم و نگاه دیگری به جنازهٔ خزایر (جنازهٔ روز) انداختم . خواستم با بزن بهادر هردوران خدا حافظی کنم .

قیچی! نزدیك بود یادم برود. دوباره برگشتم ودست درازکردم وقیچی را بیرون کشیدم . به‌آسانی بیرون آمد . به‌اطراف نگاه‌کردم. دنبال شیردستشویی یا حمام می‌گشتم که قیچی‌را بشویم . چیزی ندیدم. دستمال جیبم را درآوردم وقیچی را باآب دهن و دستمال پاك کردم و بعدآن را توی دستمال پیچیدم ودر جیب پالتوم گذاشتم . چمدان‌بزرگ سیاهرنگی گوشهٔ اتاق روی فرش بود . درش باز بود . با تك پا اثاثیه را به هم ریختم .کف دستهایم از ترس عرق کرده بود . در چمدان مقداری لباس مردانه و بسته‌های مختلف و اشیای لوکس قاچاق بود . دولا شدم اثاثیه درون آن را بیشتر زیرورو کردم . بالاخره چیزی راکه شاید یك درصد امید پیدا کردنش را داشتم ، پیداکردم . این چیز بین دو لنگهٔ یك جفت‌کفش مردانه قرار داشت. این، تقویم ودفترخاطرات مهین حمیدی‌بود .آن‌را هم برداشتم‌ودر جیب بغلم فرو کردم .

دیگر جای درنگ نبود .

از اتاق بیرون آمدم و وارد راهـرو شدم . مقابل در اتاق ، در زاویهٔ راهرو ، حمام ودستشویی به‌چشمم خورد . موقع‌آمدن ، اینجارا ندیده بودم ،چون حمام پشت راهرو ، پوشیده از در ورودی عمارت و راهرو قرار داشت . دستشویی و دوش حمام هر دو تمیز و بدون هیچ اثر خون بودند . زهرا نظافت را مراعات‌کرده بود .

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم .کیف زهرا را که هنوز دستم بود زیرکمربندم قایم‌کردم . ازخانه بیرون‌آمدم وبه‌سرعت قدمهایم‌افزودم.

زهرا ازدور مرا دید. ازماشین بیرون‌آمد وباشتاب به‌طرفم‌آمد.

«رفتی تو خونه ؟»

دستش را گرفتم و بدون معطلی توی ماشین برگشتیم :«آره . بیا ازاینجا بریم .»

ماشین‌را روشن کردم وازجادهٔ پهلوی پایین آمدیم . زهراپرسید:
«کیفم اونجا نبود ؟»

این حرفش مرا به‌فکر انداخت . هنوز درمغزش روزنهٔ کوچکی بود که ممکن است کیفش آنجا نباشد . آن وقت دروغ بزرگ روز را گفتم : «نه . تموم خونه‌رو گشتم . کیفت اونجا نبود .»

اثر شك وتردید درصورت زهرا پیدا شد . ابروهاش درهم رفت.
«چطور ؟ پس کجا می‌تونه باشه ؟»

«مطمئنی دیشب کیفت دستت بود ؟»

«اوا ... آره .»

«تو اون اتاق که بودی . وقتی بیدار شدی . هیچ وقت چشمت به کیفت نیفتاد ؟»

«نه ، حتی دنبالشم گشتم ، ولی ندیدم .»

«اون چمدون سیاهه رو دیدی ؟»

«آره . اما کیفمو ندیدم .»

«همه‌جارو گشتی ؟»

«سوراخ سنبه‌ها رو نگشتم . عجله داشتم .»

«ممکنه توماشین اونا افتاده باشه. ممکنه جای دیگه افتاده‌باشه؟»

زهرا پرسید : «قیچیم چطور ؟ قیچیم رو دیدی ؟»

«یه قیچی تو مخ خزایر بود . من دست نزدم . فکر نمی‌کنم اون مال تو بود . من قیچی تو رو می‌شناسم . یه دفعه اونو تو جیب یونیفرمت دیدم . دسته‌ش یه‌جور دیگه بود .»

زهرا باز به فکر فرو رفت . شاید فکر می‌کرد که من اتاق را درست نگشته باشم و کیف را ندیده باشم . گفت : « جلال من حالا مجبورم به کلانتری برم . خوبه اول خودم برم وهمه‌چی رو بگم . کیفم

باید پیدا بشه . تمام زار وزندگیم اون توئه . بالاخره می‌فهمن .»

وقتی با زهرا ازجاده پایین می آمدیم دراین فکر بودم که چطور می‌توانم زهرا را متقاعدکنم که فکرش راحت شود. فکرمی کنم اولین قدم را برداشته بودم : در فکر زهرا شك وتردیدی ایجادکرده بودم که شاید اوخزایر را نکشته باشد . قدم بعدی این‌بودکه این تردید را مبدل به‌اطمینان مسلم بکنم . ودردنیا چه نیرویی می‌تواند درمغز زنی اطمینان مسلمی ایجادکند ، مگراراده‌ٔ درونی خودش . زنها ، مخصوصاً زنهایی که زیاد سختی کشیده‌اند ، حرف هیچ کس را باور نمی‌کنند . حتی چیزهایی را که با چشم خودشان می‌بینند ، تمامش را باور نمی‌کنند . فقط وقتی غریزهٔ درونی آنها چیزی به‌آنها بگوید ، قبول دارند . فقط به‌آهن آبدیدهٔ درون سخت ودیرباور خود اعتماد دارند .

زهرا ازاین قماش بود .

ولی واقعیت حادثه چه بود ؟ از دوحال خارج نبود ؛ یا احتمالا از دوحال‌کلی و یك حال فرضی خارج نبود : حال فرضی این بود که زهرا خزایر را کشته باشد و تظاهر کند . این فرضیه از روحیهٔ دختری مثل زهرا که غریزه‌های ساده و مستقیم داشت ، بعید بود ، و من فوراً حذفش کردم .

از دوحال‌کلی یکی این بودکه زهرا اصلا بیگناه بود و کسی یا کسانی‌که خزایر را کشته بودند ، می‌خواستند زهرا را قاتل او معرفی کنند . دراین صورت از گذشتهٔ خزایر یا خواهر زهرا اطلاع داشتند و نظرشان این بود که این خواهر را انتقامگیرندهٔ خواهر بدبخت اولی قلمداد کنند . من خودم بدم نمی‌آمد این فرضیه را باور کنم . چون دراین صورت زهرا پاك ومبرا ازهمه نوع سوءاستفاده بود . حالت کلی دوم این بودکه زهرا، خزایر راکشته باشد وقربانی کامل حوادث‌باشد.

خزایر به‌دنبال عشق هرزه‌اش به‌مهین، به‌سراغ زهرا می آید. اوقاچاقچی است ودستیار زیاد دارد. آنها زهرا را به‌این خانه می آورند، وتحویل خزایر می‌دهند. خزایر استاد مسلمی در تزریق هروئین و بیناموس کردن دخترهاست. زهرا نیمه شب، عریان در تختخواب خزایر چشمش باز می‌شود و در میان خواب و بیداری و تحت تأثیر هروئین از احساس فاجعه‌ای که از خزایر به‌او واردشده، اولین شیء برنده‌ای که به‌چشمش می‌خورد، یعنی قیچی پرستاری خودرا، که احیاناً درجیب یونیفرمش است یا وسط اتاق افتاده، برمی‌دارد و چندبار در کاسهٔ سر خزایر می کوبد. بعد به‌حمام و دستشوبی می‌رود و از حال می‌رود بعد وقتی بلند می‌شود و خودش را می‌شوید به‌یاد نمی‌آورد که آیا او خودش خزایر راکشته است یا دیگری.

تصورمی کنم که فکرصحیح‌بودن حالت اول در مغز زهرا ریشه دوانیده بود. حالا فقط کافی بود که با پیدا شدن کیف درجایی دور از اتاق لعنتی دیشب تردید اورا برطرف کنم. ولی‌باید محتاط بود. زهرا حس ششم غریبی داشت.

پرسیدم: «امروز صبح نباید بری سر کار؟»

«نه. امروز مرخصم.»

«آخرین دفعه‌ای که یادت میاد کیفت دستت بود کجا بود؟»

«نمی‌دونم. دیشب از بیمارستان که می آمدم بیرون دستم بود.»

«مطمئنی؟ مطمئنی که توی بیمارستان جا نذاشتی؟»

«مطمئنم. چون تو خیابون، نه، تو کوچه وقتی یاروها به من نزدیك شدن من در کیفم را باز کردم ومی‌خواستم کلید خونه‌رو دربیارم ودستم باشه تا زود دررا باز کنم وبرم تو خونه.»

«فکر می کنی ممکنه اونجا توکوچه افتاده باشه؟»

«فکر نمی کنم ... نمی‌دونم .»

اول بلوار که رسیدیم، من پیچیدم‌ورفتم به‌طرف خیابان‌امیر آباد. پرسیدم : « قیچیت کجا بود ؟ توی کیفت بود یا تو جیب روپوشت .»

«تو جیب سینهٔ روپوشم بود . پهلوی قلم خودنویس و ترمومتر و تقویم و خرت و پرتهای دیگه . حالا همه چیم هست الا قیچی . نه . ترمومترم هم نیست .»

«حتماً افتاده یه‌جا .»

وارد کوچهٔ منزل طلعت خانم شدیم . از زهرا خواستم جایی را که یاروها جلوش راگرفته بودند، به‌من نشان دهد . در کمر کش کوچه، مقابل یك قطعه زمین بزرگ، زهرا گفت : «فکر می کنم اینجاها باشه.» من دور زدم وبر گشتم توی امیر آباد .

گفتم :

«بهتره اول سری به‌مریضخونه بزنیم . اونجارو بگردیم . شاید تو اشتباه می کنی و کیفت توی مریضخونه مونده باشه . شاید . بعد می‌آییم اینجا تو کوچه پیاده میشیم وتو جویهارو می گردیم. چشمم آب نمی‌خوره ، ولی ضرر که نداره . باید همه‌جارو بگردیم .»

اول‌امیر آباد. یکمرتبه این‌طور وانمود کردم که موضوعی‌ناگهان یادم‌افتاده.ماشین‌را نگه داشتم و گفتم: «زهرا، یادم رفت، اعظم‌ومادرش برای تو دلشون شورمی‌زد . صبح اعظم به‌من تلفن کرد . بیچاره خیلی ناراحت بود . ما به‌هم قول دادیم که هر کس زودتر خبری ازتو به‌دست آورد به‌دیگری تلفن کنه. اینجاها تلفن کجاس . میخوام به‌این بیچاره‌ها تلفن کنم .»

«اینجاها تلفن عمومی نیست . باید بری تو بلوار .»

«نه ، دیرمیشه . نگاه کن ، توهمین‌جا یه دقیقه توی ماشین بشین. من میرم دم در میگم ومیام . دوقدم بیشترنیست . می‌ترسم به کلانتری تلفن بکنن و آن وقت خرو بیار و باقالی بار کن .»

«خب ، برو . اما زود بیا . من می‌ترسم .»

«زیاد طول نمی کشه .»

ازخیابان بالا رفتم و وارد کوچه شدم . کوچه خلوت بود . فقط دوتا بچه سر کوچه بازی می کردند . من به‌نقطه‌ای که زهرا نشان داده بود ، نزدیك شدم . جوی باریکی قسمت ماشینرو وسط کوچه را از پیاده‌رو باریك جلو خانه‌ها جدا می کرد . جوی خشك بود . در انتهای ضلع غربی قطعه زمینی که زهرا نشان داده بود خانهٔ دو طبقهٔ آجری بود . در جلو خانه پل سمنتی درازی روی جوی زده بودند . این پل درست جلو گاراژ آن خانه بود .

به‌اطراف نگاه کردم وبعد کیف زهرا رااز زیر کمربندم در آوردم وبه‌سرعت زیر پل مخفی کردم . کیف را طوری زیر پل کردم که از بالا معلوم‌نشود . یك قطعه روزنامه پاره را هم جلوش گذاشتم حالا به‌آسانی به‌چشم نمی‌خورد . قیچی را کمی بالاتر انداختم بین چندتا سنگریزه وپاکت پاره ویك قوطی خالی سیگار وینستون .

وقتی به‌خانهٔ طلعت خانم ، که تابلو «خیاطی ستاره» به دیوارش بود ، رسیدم زنگ زدم . طلعت خانم خودش دررا باز کرد . سلام کردم وبا عجله در دو سه کلمه گفتم که زهرا حالش خوب است وظهر به‌خانه می آید . توضیح دیگری ندادم و گفتم یکی از دوستانم سر کوچه تو ماشین منتظر است وفوری برگشتم .

٤

جستجوی زهرا به دنبال کیفش در بیمارستان علم زیاد طول نکشید . من توی ماشین جلو بیمارستان نشستم . زهرا تنها رفت . امید زیادی نداشت . زهرا با مأیوسی رفت و اتاق پرستارها را گشت و از دوسه نفر پرسید . وقتی برگشت واقعاً درمانده بود . اشك درچشمانش پرشده بود .

گفتم : «چطوره باز هم من به‌همون خونه به اتاق دیشبی برگردم و یه خرده بیشتر بگردم .»

«وای ، نه دیگه . می‌ترسم گیر بیفتی .»

«پس کجا دیگه می‌تونه افتاده باشه .»

گفت : «میخوای بریم توکوچهٔ خودمون اونجاکه به‌من حمله کردند اونجارو بگردیم ؟»

منتظر بودم این حرف از دهان خودش بیرون بیاید .

«خب ، بریم ضرر نداره .»

«ولی فایده‌ش چیه ؟ اگرم اونجا افتاده باشه . حتماً تا حالا یکی ورش داشته .»

«تا دست کی بیفته . اگه دست آدم حسابی افتاده باشه ، میاره میده . آدرس که توش هست .»

«شانسی که من دارم ...»

بازشروع به‌گریه‌کرد. من ماشین را به‌آرامی توی کوچه‌آوردم. چشمهای زهرا ازپشت عینك دودی مواظب پیاده‌رو بود . درست مقابل

پل نگه داشتم . هردو بیرون آمدیم .

گفتم: «تو اون طرف نگاه کن، من از این‌طرف ، ممکنه توجوب باشه .»

من وانمود کردم که دارم آشغالهـای جوی طرف خودم را به‌هم می‌زنم . از زیرچشم مواظب زهرا بودم . زهرا از نقطه‌ای که قیچی را انداخته بودم گذشت ولی آن‌را ندید. به‌طرف پل نزدیك شد. من به‌طرف مخالف می‌رفتم وپشتم به‌زهرا بود . ناگهان صدای آهی که در سینه‌اش پیچید ، بلند شد . برگشتم ونگاه کردم. زهرا روی زمین زانو زده بود. کیف را پیدا کرده بود . داد زد :

« ایناهاش ، جلال . افتاده اینجا! قل خورده رفته زیر پل! جلال، جلال، کیفم پیدا شد !»

من با قدمهای بلند به‌طرف او آمدم . کیف را از او گرفتم ودرش را باز کردم . کیف را دوباره به‌دستش دادم و گفتم : « زود باش ببین قیچیت توش هس یا نیس .»

زهرا با انگشتهایی که مثل برگهای درخت توفانزده می‌لرزید ، هول هولکی خرت وپرتهای درونی کیف‌را به‌هم‌زد.«نه، نیس. آخه‌اونو توکیف نمی‌ذارم. میذارم توجیب سینهٔ روپوشم. اینجانیس. نیسش ! »

بازخنده ازلبش پریده بود .

گفتم : «بیا بازم بگردیم .»

زهرا به‌چشمهـای من نگاه‌کرد وبا حالتی غمگین و بین امید و ناامیدی گفت : «یعنی ممکنه ؟ ...»

حالا با هم . با دست و پـا . آشغالهـای ته‌جوی را می گشتیم . موضوع قیچی خیلی بیشتر از کیف اهمیت داشت . اگرقیچی‌پیدامی‌شد دیگر آخرین لکهٔ تردید ازمغززهرا پاك می‌شد .

با یك حرکت پای خودش در کف جوی ، فلز درخشان قیچی از زیر یك پاکت پاره نمایان شد .

باز جیغ زهرا بلند شد «وای ایناهاش ! خدای من ! جلال جون. قیچیم ایناهاش ! افتاده اینجا . من اورا نکشتم . قیچی‌من اینجاس!»

دستهایش‌را دور گردن من‌انداخت و بدون‌اینکه بداندچه‌می کند، گونه‌های مرا بوسید .

دفعهٔ اولم نبود که دختری یا زنی مرا می‌بوسید . ولی این بوسهٔ زهرا تا اعماق قلبم را روشن کرد .

فصل بیست و پنجم

۱

زندگی ادامه دارد.

زهرا پیشنهاد مرا، مبنی براینکه یکی دو هفته مرخصی بگیرد و به‌آبادان پیش خواهرم فرنگیس برود، قبول نکرد. نظرم این بود که زهرا کمی استراحت کند، تا ناراحتیهای دیشب را فراموش کند. گفت حالش خوب است. به‌خانهٔ طلعت خانم، به‌اتاق خود رفت‌واستراحت کرد. من هم ساعت یازده و نیم به اداره برگشتم و به‌موقع به‌جلسه‌ای که با جیمس ومسعود دولت‌آبادی ومیسیز مکدونالد داشتیم رسیدم.

انگارازصبح تا حالا آب از آب تکان نخورده بود.

جیمس و دولت‌آبادی متصل پیپ می کشیدند. میسیز مکدونالد ومن سیگارمی کشیدیم. پیراهن میسیز مکدونالد از کرپ دوشین مغز ـ پسته‌ای رنگ روشن بود که یقهٔ جلوباز ـ تا وسط پستانها ـ و آستینهای پاچه بزی داشت.

مسخره بود که ما چهار نفر چقدر از واقعیت زندگی یکدیگر بیخبر بودیم . مسخره بود که در مغز هر کدام از ما چهار نفر چه رازها و خصوصیتهای سرپوشیده‌ای نهفته بود و چقدر آرامبخش بود که ما یکدیگر را خوب نمی‌شناختیم وچیزی نمی‌دانستیم . دانستن خطرناك و ویران کننده است .

جیمس ودولت آبادی نمی‌دانستند که چه رازی بین من ومیسیز مکدونالد است . من نمی‌دانستم چه راز ورمزی بین میسیزمکدونالد و جیمس است . (ولی شاید بتوانم حدس بزنم .) جیمس نمی‌دانست آن روزصبح من مردهٔ چه کسی را دیده بودم . میسیزمکدونالد اصلاخزایر را نمی‌شناخت . مسعود دولت آبادی در تمام این جریانات صفر بود . جلسهٔ ما دربارهٔ فروش نیم میلیون تومان وسائل لابراتواری به وزارت فرهنگ جهت استفاده در آزمایشگاههای مدارس وشهرستانها بود: لولهٔ آزمایش، لولهٔ مدرج ، حرارتسنج ، غیره وغیره .

ظهر ناهاررا در اداره ماندم و ساندویچ خوردم . با وجود اینکه اشتیاق زیادی درخود داشتم ، به‌زهرا تلفن نکردم. نمی‌دانم چرا. شاید نمی‌خواستم دیگرزهرا بیش‌ازحد درزندگی‌من فرو رود . نمی‌خواستم زیادتر با هم خصوصی شویم . من حتی احساسهای خودم راهم‌درست نمی‌فهمم .

بعد ازظهر یوسف را دیدم . جمعهٔ آینده از تهران می‌رفت . از هم‌اکنون جای خالیش را روی مغزم احساس می کردم . یوسف می‌خواست قناریش را نزد زهرا بگذارد . دراین فکربود ــ و پرسید ــ چرا دوسه روز اخیر زهرا مثل همیشه سر نزده‌است. گفتم که زهرا حالش خوب نیست .

«چرا ؟ چطورشده ؟»

« هیچی . یه خرده مریضه .»
« مریضه ؟ چه شده ؟»
«حالش خوب نیست . سرش درد می کنه .»
«کی اذیتش کرده ؟»
« باباکسی اذیتش نکرده . این چه سؤالیه ؟»
یوسف چند دقیقه‌ای سکوت کرد . نگاه غمگینش را از پنجره به تاریك وروشنی غروب انداخت و گفت :
« من فقط دلم میخواد خدا زودتردنیا را به‌آخربرسونه . تادیگه کسی ناراحتی نداشته باشه .»
« وازکجا می‌دونی که دنیا به‌آخرمی‌رسه ؟»
« می‌دونم .»
« ازکجا می‌دونی ؟»
« ازهیچ جا .»
« خب ؟»
« یه خواب دیدم .»
« کی خواب دیدی ؟»
« اون هفته . خواب دیدم تمام‌دنیا خاکسترشده . خاکسترسفید. خورشیدم روی خاکسترمی‌درخشید . تمام تهرون خاکستربود . همه‌جا خاکستربود ، خیابون فرهنگ ، خونه‌مون ، سبزه‌میدون ، مدرسه،جادهٔ پهلوی ، درختای چنار، کلاغا ، همه‌چی خاکستر شده بود . اما آدمها نبودن . اصلاً نبودن.»
چرا من ازاین خوابهای شیرین نمی‌بینم.

شب بالاخره به‌زهرا تلفن کردم. حالش خوب بود . فردامی‌رفت

سر کار. اتفاق دیگری نیفتاده بود. دیگر خبری نشده بود. انگار با مردن خزایر دیگر هرگز اتفاقی برای او نمی‌افتاد. ولی این یك فرض اشتباه بود. دردسر و بدبختی مثل میکرب رماتیسم قلبی است. میکرب تب رماتیك در بدن هرگز کاملا از بین نمی‌رود. مریض خوب می‌شود. چاق و سالم می‌شود. برای فردا نقشه می‌کشد. طعم شیرین خوشی را احساس می‌کند. ولی دوباره یك روز میکربها در بدن شروع به فعالیت می‌کنند. مرض برمی‌گردد و به سراغ قلب مریض بیچاره می‌رود.

۲

نزدیکیهای آراداواس به‌مرد سبیل کلفتی برخوردم که قیافه‌اش شبیه پسری بود که روزگاری همشاگردی من، اصغر بهارلو بود.

او هم مرا شناخت. خودش بود. بهارلو هم از بچه‌های عجیب دورهٔ دبیرستان بود. بهارلو پدر و مادر نداشت. تنها زندگی می‌کرد. تنها توی اتاقی نزدیك امامزاده معصوم زندگی می‌کرد. صبحها با دوچرخه می‌آمد. در مدرسه، بهارلو پدیدهٔ منحصر بفردی بود. آن وقتها که ما همه پانزده یا شانزده سال داشتیم، بهارلو بیست و دو ساله بود. ریش پری داشت و فقط هفته‌ای دو دفعه می‌تراشید. دوچرخه‌اش را که قفل نداشت با زنجیر به‌تنهٔ یك درخت توی حیاط جلو مدرسه می‌بست.

اصغر بهارلو مجموعهٔ ورزشکار ـ نقاش ـ نویسنده ـ مبصر کلاس ـ شاعر ـ و کاپیتان تیم والیبال بود. توی کیفش علاوه بر تمام کتابها و دفترها

وخطکش ومداد وقلم ونوشت افزاردیگر، وسایلی ازقبیل قلممو وتخته نقاشی ، کفش‌تنیس، یك جفت دمبل، ناهارظهر، پرتقال و گاهی‌شلواری که می‌خواست به‌اطوشویی بدهد وجود داشت .

آن روزها من‌با بهارلوزیاد دمخورنبودم (به‌خاطرریش‌وسبیلش، هر که با بهارلو راه می‌رفت ، بچه‌ها برایش زززز می کشیدند . یعنی بهارلومی‌گزید . زززالبته از آقای لازززمی گرفته شده بود) ولی‌امشب، ازفرط تنهایی وخستگی ، دنبال یك همصحبت می گشتم و بهارلو برای من فرشتهٔ سعادت بود .

« ساموعلیکم آقای آریان . به‌به . بابا ما سراغ شومارو از سانفرانسیسکومی‌گرفتیم . کی اومدی ؟ چطوری ؟کجا مشغول شدی؟»

« پنج شش ماهی هس .»

« زن امریکایی که نگرفتی ؟»

« نه تنهام .»

« باریکلا ، بابا . عین خودم .»

« شما طب خوندی دیگه . مگه نه‌آقای بهارلو؟»

« آره . »

« حالاکجایی ؟ تهرونی ؟»

« آره . سازمان بیمه‌های اجتماعیم . یه مطبم ته امیریه دارم . نزدیك راه‌آهن .»

« خب. حالا بگوببینم . شام خوردی‌یا نه؟ بفرما اینجایه‌کافه‌س. آبجوهای تازه وخنکی داره . بریم یه چیزی بزنیم و صحبت کنیم .»

« به‌به، بفرماین . آی مهندس. خدمت باشیم . از امریکا تعریف کن ببینم بابا . ازخوشگلاش. هولیودم رفتی ؟»

آراداواس‌مطابق‌معمول پنج‌سیری‌عرق‌راآورد وگذاشت‌سرمیز.

چشمهای بهارلو درشت شد. انگاربدش نیامد. ولی خودش آبجو را ترجیح داد. وقتی آبجو بهارلو رسید گیلاس را پر کرد و نمک در آن ریخت و کمی خورد و بعد دوتا پسته برداشت مغز کرد و به‌دنبال آبجو خورد. کاملا سنتپرست: آبجو و نمک و پسته.

بهارلو تاریخچهٔ تک‌تک بچه‌های کلاس را می‌دانست. منجمله مرگ ناصر تجدد را.

کار و وضع احوال یکی‌یکی راگزارش کرد. هرچه هم که جا می‌گذاشت من سؤال می‌کردم و بهارلو جواب می‌داد.

«راستی غرائی چطورشد؟ حالا کجاس؟ چیکار می‌کنه؟»

«دکتره. حالا تبریزه. رفت تبریز زن‌گرفت. زنش پرستاره.»

«از فرزین‌پور چه‌خبر. هنوز امریکاس؟»

«آره. تکزاسه. نفت میخونه. داره دکتراشو می‌گیره.»

«اون پسره لاغره کوچولو اسمش‌چی بود. فرامرزی؟»

«مهندس ساختمان شد. آلمان موند. برنگشت.»

«نوری حالا کجاست؟ خپله؟»

«اونم دکترشد، رفت خدمت، بعد رفت امریکا.»

«اون‌پسره لوسه بکائی چی‌شد؟»

«کارش خیلی خوبه. ادامه تحصیل نداد. رفت بازار تو حجره باباش. الان از خرپولای تهرونه. دو تا ساختمان بزرگ‌تو خیابون سعدی داره.»

«راستی برومند چطورشد؟ چشم‌آبیه. مث‌اینکه‌رفت توارتش. نرفت؟»

«ا، مگه نشنیدی؟ اسمش توی شبکهٔ افسری در آمد. اعدام شد.»

«خردمند حالا کجاس . درازه . که بهش می گفتیم شاه‌فنر ؟ »
«به . حالا تو دفتر نخست وزیریه . باباش پارتی داشت . »
دکتر بهارلو برخلاف انتظار من ، حالا عرق و آبجو را قاطی می کرد ومثل حرفه‌ایها می‌خورد . ته‌وتوی غذا را هم در آورد . عین گداهای سامره که به‌نوایی رسیده باشند ، مرتب نان وسبزی روی میز لقمه می کرد ومی‌رفت بالا ودستور نان‌وسبزی اضافی می‌داد . پرسید :
«راستی تجدد طفلك چه ازبین رفت ؟ طفلك مث‌اینکه براش تو انجمن‌ایران وفرانسه کارپیدا شده بود که فرانسه درس‌بده .»
من‌نمی‌خواستم دربارهٔ ناصر حرف‌بزنیم . مدتی بااستکان خالی عرق بازی کردم وبه فکر فرو رفتم .
غرائی . فرامرزی . بکائی . تجدد . بهارلو. امامی . لواسانی. هاشم‌نژاد . معتضدی . آریان . نوذری . محمدپور. موحدی . منصف. عامری . مقدم . ارجمند . . .
تمام اسمهایشان یادم‌نیست . صورتهایشان‌هم از نظرم محوشده . سبیلهای کلفت و سیاه دکتر اصغر بهارلو در استکان عرق فرو می‌رود . قطرات‌ریز عرق به‌دانه‌های سبیلش می‌چسبد و در نور چراغ نئون آراداواس می‌درخشد .
«تمام دنیا یك قطره شبنم است . »

۳

من‌هم یك قطرهٔ شبنم . آیا امشب روی برگ گل هرسیك خانم

بچکم یا نچکم؟ به‌خاطر احساسهای غریب و تازه‌ای که از وجود زهرا دراندرونم ریشه دوانیده، تصمیم می گیرم که نچکم.

در راه خانه به او فکر می کردم. ماشین ناله کنان از جاده بالا می‌رفت.

امشب بیشتر از همیشه نسبت به او احساس نزدیکی و احتیاج می کنم. می‌خواهم کنارش باشم. حالا ما هر دو مثل هم هستیم. دوتنها، دوویران‌شده. گاهی می‌خواهم کنارش‌باشم و با او حرف بزنم وتاابد، تالحظهٔ‌مرگ، ازگرمی‌وتنهایی‌زهرا، وغریزه‌های‌زندگیبخشی که‌داشت، استفاده‌کنم. پس چه‌چیز جلومرا گرفته است. چرا بازهم تنها باشیم.

حالا، زهرا علاوه بر اینکه کسی را نداشت، غرور و روح بزرگش نیز ویران شده بود و آدم هم کشته بود. ولی هنوز تنهاییش گسسته نشده بود.

چرا نمی‌روم دست زهرارا بگیرم ـ و اگر خواست یك آخوند بیاورم که‌اورا برایم عقدکند ـ واورا پیش‌خودم نگه دارم وبدبختیهای اورا بدبختیهای خودم سازم؟ مگرحالا اوبیشترازهمیشه به من احتیاج ندارد؟ مگر امروز صبح در اوج بیچارگی وغم پیش من نیامد.

برای‌من‌اهمیت ندارد که‌چکاربکنم. فقط می‌خواهم کاری‌بکنم که زهرا از ناراحتی بیرون بیاید.

من جلال بی وجودم. باید بسوزم تا وجودم معنی داشته باشد. کبریت بزنید و مشتعلم کنید. وقتی سوختم زندگیم کامل است. هیچ می‌شوم. زندگی‌هم جز این نیست: یك آدمك برفی هستم، عریان وسط صحرایی میان سرما و تاریکی ایستاده‌ام که صبح با حرارت خورشید آب‌شوم ومحو شوم.

٤

جلو درخانه بچه گربهٔ کوچکی تك وتنها در سرمای شب ، کنج پله کز کرده‌بود ومیومیو می کرد . بلندش کردم . بغلش کردم . و به اتاق بردمش . علی‌خان در یخچال شیر نداشت . بچه گربه را وسط رختخواب گرم خودم گذاشتم وبیرون آمدم و دوباره سوار ماشین شدم ودر جادهٔ پهلوی يك لبنیاتفروش پیدا کردم ویك بطری شیر گرفتم وبه خانه برگشتم .

علی خان مقداری شیر برای بچه‌گربه گرم کرد ومن آن را توی يك نعلبکی ریختم وجلوی بچه‌گربه گذاشتم . گربهٔ کوچولو . صورت نحیفش‌را روی نعلبکی خم کرد و بازبان ریز و سرخش شیر را بلعید .

فصل بیست و ششم

۱

امروز مریضم گریپ شده‌ام .

سیستم مبارزهٔ من با بیماری این‌است که تظاهر کنم که بیماری وجود ندارد . دکتر نمی‌روم . دوا نمی‌خورم . هیچ کاری نمی کنم . زندگی‌عادی راادامه می‌دهم . در حقیقت ازمریض‌بودن خوشم‌می آید. فرصتی به دستم می‌دهد که با خودم مبارزه کنم . ولی از بستری شدن انزجاردارم . هرگز نمی‌توانم‌ساعات کار روزهای هفته‌را دررختخواب بمانم .

صبح در اداره خیلی‌سعی می کنم کار کنم و مشغول شوم .

نزدیك ساعت ده کله‌ام می‌خواهد بترکد . فکر می کنم لااقل چهل ودو درجه تب‌دارم. گلویم جزجزمی کند . وقتی آب دهن قورت می‌دهم مثل اینکه قلوه سنگ از گلویم پایین می‌رود . یك فنجان چای با کنیاك می‌خورم . داغتر می‌شوم . به اصرار میسیز مکدونالد ودستور

جیمس ، مجبورمی‌شوم آن روز کاررا تعطیل کنم . و استراحت کنم .
به مؤسسه ، به‌دیدن یوسف‌می آیم.
دستمال تا شده‌ای جلو دهنم می گیرم و صندلیم را کنار پنجره ، دوراز تختخواب یوسف می گذارم که میکرب گریپ از من به یوسف سرایت نکند .
دکتربهرامیان می آید نگاهی به گلویم می‌اندازد و چندتا قرص ویك شیشه شربت‌سبزرنگ به‌من می‌دهد و دستور می‌دهد که یکراست به‌خانه وبه رختخواب‌بروم .

۲

یك کاسهٔ سوپ داغ. یك استکان عرق . یك استکان چای داغ . در رختخوابم . بعد ازظهر گرم وروشنی است . آفتاب رختخوابم را گرمتر کرده‌است .
سعی می کنم کتاب بخوانم . انگار تنم در کوره است . تماس ملافه باپوست‌بدنم مثل سوزن است .
برای مدت کوتاهی به خوابی آشفته وپر کابوس می‌روم . بعداز آن‌فقط‌بین خواب و بیداری‌در رختخواب‌پیچ می‌زنم وهذیان‌می‌گویم.
دستهایم‌را روی پیشانیم می‌گذارم و سعی می کنم دوران سرم‌را نگه‌دارم . صورتم را روی بالش می‌گذارم و فشار می‌آورم . از خودم غریبی می کنم . خیال می‌کنم از خودم هزار سال و هزار کیلومتر دورم . خـودم را از تمام اطراف و اطرافیان جدا می‌بینم .

خودم را از تمام حقیقتها ، از تمام تصورها ، از تمام مردم ، از تمام هستی و خدا جدا می‌بینم. رگه‌ای از درد و گمگشتگی عجیبی درخودم احساس می کنم . درون خودم را در ابدیت احساس می کنم . تمام دردها و شکنجه های روی زمین را احساس می کنم . دنیا را احساس می کنم . مردن را ، زاییدن را ، رنگهای پاییزرا، آفتاب را و دهن باز کردن زمین‌را برای دریافت یك جنازهٔ لاغر احساس می کنم . شبهای بارانی را در کوچه پس کوچه‌های تهران احساس می کنم . گندیدن گوجه فرنگیها را ته صندوق کثیف درسبزی فروشی مش‌یدالله احساس می کنم . نهرهای آرام را ، دریاهای مواج‌را ، زنهای چاق با پستانهای گردوسفید را ، جالیزهای سبز و آرام خیاررا ، بوی‌ترش خمیر در تغار نانوایی‌ها را ، شخم زدن ، دانه پاشیدن ، روییدن و خرمن کردن را ، زنهای‌لاغروعریان وهمخوابگی را ، فرارسیدن لحظهٔ مرگ وزمین آرام ومرطوب‌را پس‌از یك‌باران طولانی احساس می کنم .

زمین دهن‌باز می کند ومارا می‌بلعد چون‌ما متعلق‌به‌زمین‌هستیم . خوابم‌می‌برد . . . .

۳

هنگام غروب ، از یك‌خواب طولانی که مثل مرگ است بیدار می‌شوم . بیدارشدن یك سقوط موقتی و ملال آور از سکوت شیرین جهنم‌است . مدت درازی در رختخواب زیر پتوهای گرم می‌مانم. تمام تنم مورمور می کند .

علی‌خان برایم چای می آورد . از مزهٔ شیرین چای دلم آشوب می‌شود و صورتم را در آب سرد می شویم . لباس می‌پوشم . سوار ماشین‌می‌شوم وبه دیدن یوسف می‌روم . زهرا آنجاست . ولی غمگین وبریده از عالم ماست . به چشمهای من کم نگاه می کند .

رنگپریده‌است . مثل‌شبحی سرد وغمزده‌است .

چرا خودش را از من مخفی می کند ؟ حالا که ما به هم احتیاج داریم چرا خودش را از من مخفی می کند ؟

چند دقیقه از ورود من نگذشته است که زهرا بلند می شود و خدا حافظی می کند . از او می‌خواهم که نیم ساعت دیگر هم بماند تا باهم برویم و او را به خانه برسانم . بهانه‌های مختلف دارد . هنگام خدا حافظی با یوسف صدایش می‌لرزد . چرا این‌طور غیر عادی با یوسف خدا حافظی می کند ؟

به دنبالش توی راهرو می‌روم . چشمهایش پر از اشك است . می گوید : «آمده‌بودم بایوسف خدا حافظی کنم . گفت توگریپ داری ماندم که‌شاید ببینمت . »

«چرا خداحافظی ؟ کجامیری ؟ » آب دهنم را قورت می‌دهم . درد حلقومم را می‌سوزاند .

لحن زهرا غمگین است .

«جلال . چرا این حرف‌رو می‌پرسی ؟ »

سعی نمی کند اشك چشمهایش را پاك کند . نگاهش را از من می گرداند و چیزی نمی گوید .

« چرا ، زهرا ؟ چرا عزیزم ؟ »

می‌لرزد .

«می‌دونی . خودت می دونی . من دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم‌به

چشمهای تو و یوسف نگاه کنم و مثل سابق باشم .»
«چرا ؟ چرا نمی‌تونی ؟ مگه ماچه کردیم ؟ »
«شما چه کردین ؟ اوه ، جلال ، اذیتم نکن . تو چه کردی ؟ تو هیچ کاری نکردی جز اینکه تمام زندگی منو از بیچارگی و نابودی و ننگ و زندان نجات دادی . . . هرچی هست منم . منم که دیگه لیاقت شماهارو . . . »
حرفش را قطع می کند وسرش را بر می گرداند طول راهرو را با قدمهای سریع و لرزان طی می کند . به باغ می‌رود . من به دنبالش می‌روم .
«زهرا ، صبر کن . زهرا ، زهرا ، یه‌دقیقه صبر کن وساده‌تر حرف بزن ببینم ، چی میگی ؟ »
« جلال ، برگرد توی اتاق . پالتو تنت نیس . تو مریضی . سینه پهلو می کنی . »
« خیلی خب . بر می گردم . ولی اول تو باید بگی چرا دیگه نمیخوای پیش ما باشی ؟ من خودم یه حدسی میزنم که دلیلش چیه . ولی اگه این حدسم درست باشه آن قدر دلیلش بچگانه‌س که اصلاً گفتن نداره ... »
«بچگانه‌س ؟ جلال . چطور می‌تونی این حرف‌رو بزنی . »
«بگو ببینم چیه ؟ »
«جلال ، ترو به خدا دیگه عذابم نده . بذار برم . ترو به خدا بذار برم . »
«خواهش می کنم . بگو .»
«ترو به‌خدا دیگه عذابم نده . من یك شب تا صبح ، لخت پیش اون ... » باحرکتی تند ، مچ دستش را می گیرم : «ساکت شو . دیگه

نمی‌خوام این حرفو به زبون بیاری . دیگه هرگز نمیخوام این حرف پوچ و ظالمانه رو به زبون بیاری . مگه تقصیر تو بود ؟ چرا این قدر ظالمانه حرف می‌زنی ؟ »

سوزوسرمای شب توی‌صورتم می‌خورد وتوی دهانم می‌پیچید. حلقومم می‌سوزد . سرفه‌ام می‌گیرد .

«اصلاً از کجامی‌دونی که این‌طورباشه؟ شاید اونا قبلاً خزایرو کشته باشن بعد ترو انداخته باشن پهلوی جنازه‌ش . »

«جلال ، یه دختر دربارهٔ این‌جور چیزا اشتباه‌نمی کنه ! برگرد ، برو تو . سینه پهلومی کنی . » لحن‌صحبتش محکم و قاطع است .

«نمیرم تا اینکه بدونم این افکار پوچ‌را کنار گذوشتی و آشتی هستیم . »

«وای‌جلال . توچه حرفا می زنی ! »

«میخوام مطمئن بشم.»

«جلال می‌دونی من ممکنه آبستن شده باشم !»

وقتی این حرف را می‌زند ، سایهٔ مخوف و عجیبی در نگاهش نمایان‌می‌شود . می گویم: «باش . اینا حرفای کلثوم‌ننه‌س . این‌عقیده‌ها بامرگ شاه‌وزوزك‌از دروازه رفت‌بیرون . تمام عالم پر از بچه‌س . این یکی‌هم روی‌همه . البته اگه‌باشه . »

«جلال، جلال. توچه حرفایی‌می‌زنی! چه حرفهایی‌می‌زنی! ترو به خدا برگرد بروتو . فکرکن که در تمام عمرت هرگز منو ندیدی . فکر کن من مردم . انگار کن منم مث مهین خودکشی کردم یا منو کشتن . یافکرکن منو ازین‌بدبختی لعنتی نجات‌دادی ومن‌رفتم‌یه شهر دیگه و دارم برای خودم زندگی می کنم . ترو خدا برگرد برو تو ، تو مریضی . تمام تنت تب داره و گلوت باد کرده . برگرد برو تو اتاق :

برگرد . هرچیزی اندازه داره . »

«فقط به این‌شرط برمی‌گردم که تو اینجا باشی تامن از یوسف خدا حافظی کنم و برگردم و باهم بریم .»

«نه . »

«خواهش می کنم . »

«جلال ، آخه من برای تو چه فایده داشتم ؟ من و فامیل من چه فایده‌ای برای‌تو داشتیم جزاینکه همیشه دردسر وبدبختی برات درست کردیم . و حالا دیگه من حاضر نیستم ننگ و بدبختیهای خودم‌رو سربار زندگی تو بکنم . »

«زهرا خواهش می‌کنم . این حرفا و جمله‌های پوچ داستانهای وسط‌مجله‌رو نزن . ما آدمهای گنده‌هسیم . آدمهای‌حقیقی هسیم . وخدا بخواد روشنفکریم . اگه‌یه حرف گوش می کردی خوب بود . من قسم می‌خورم که‌کسی به تو دست نزده . می فهمی چی میگم ؟ من مطمئنم که‌کسی‌به تو دست‌نزده.وتمام‌این فکروخیالهای روح خراش‌فقط توی مغزخودته. زهرا حرف منو باور کن.»

چشمهای اوبه نقطه سیاهی از شب‌خیره است .

درسکوت دستش را می گیرم .

«خواهش‌می کنم . منتظر من‌باش . هیچ کاری نمیخوام بکنی . فقط‌صبر کن تابرگردم . »

«خیلی‌خب برو . منتظرت میشم . »

«من به اتاق یوسف برمی‌گردم . پرستاردارد اورا برای خواب آماده‌می کند . من پالتوم‌را برمی‌دارم می‌پوشم وشال‌گردنم‌رامی‌بندم . با یوسف خدا حافظی می کنم . وقتی می‌خواهم از در بیرون بیایم

یوسف می‌گوید:

«جلال بعد از ظهری خواب دیدم تو و زهرا از طاقچهٔ بهشت افتادین پایین ...»

«چطور شدیم؟»

«از طاقچهٔ بهشت افتادین ..»

«خیر باشه. تو طاقچه چیکار می کردیم؟»

«هیچی. اما افتادین...»

«نهٔ!»

«به‌هر حال. از بس که به هر کی گفتم و باور نکرده دیگه خسته شدم.»

«شب به‌خیر، یوسف‌جون. زهرا تو باغ منتظره ..»

«خب، داداش. شب به خیر.»

ولی زهرا در باغ نیست. از جلودر ورودی تا در خروجی باغ، مسیر باریکی از موزائیك است. من از روی موزائیکها می‌دوم و به در باغ می‌رسم. از خیابان فرعی بالا می‌دوم و به‌جادهٔ پهلوی می‌رسم. زهرا رفته‌است. فکر می کنم باید در اولین اتوبوسی که از هر طرف جاده حاضر بوده پریده‌باشد و ناپدیدشده باشد.

خسته و کوفته، با اوقات تلخی برمی گردم و در گوشهٔ تاریك باغ به سراغ ماشینم می‌روم. در ماشین‌را بازمی کنم. دلم می‌لرزد. زهرا اینجا نشسته است.

سرش پایین‌است. به‌آرامی کنارش می‌نشینم. به‌من نگاه نمی کند. من دستی‌به موی‌او می کشم. مثل بمبی که منفجر شود به گریه می‌افتد و صورتش را در دستمالش مخفی می کند. چقدر تنها و بیپناه به نظر می آید!

در تاریکی وسردی شب از جاده پایین می آییم .

من سعی می کنم با کلماتی اورا دلداری دهم . گریه‌های او تلخ وبیپایان‌است . مثل‌هق‌هق آخرین گریه‌های بچه‌ای‌است که دردل شب دراتاق‌تاریك وسردبیدار شده واز تنهایی بترسد و از تاریکی و سردی جان‌به لبش رسیده باشد .

٤

اوایل‌بولوار ، اتومبیل‌را نگه می‌دارم ازاو می‌خواهم که‌اندکی قدم‌بزنیم . بدون‌اینکه لب بازکند پیاده می‌شود و در کنار من حرکت می کند . دستش‌را می گیرم ولرزش آن‌را درمشت‌خود خاموش می کنم دست‌من داغ‌است ولی‌پنجه‌های او ، به‌سردی دستهای یك مرده است . پایین می آییم و وارد تخت جمشید می‌شویم وبعد ازیکی از خیابانهای فرعی دوباره به‌طرف بالا می آییم . صحبت می کنیم . پس از یك حد بدبختی، دلداری دیگر بیهوده‌است. ولی‌من می‌خواهم که فقط صحبت کنم . هرصحبتی . صحبت وصدا وسیلهٔ دفاعی‌قدیمی در مقابل تنهایی است .

زهرا گفت: «جلال. یادت‌هست چند شب پیش ازهمین‌جاها قدم می‌زدیم وحرف خدا وسرنوشت‌رو می‌زدیم ؟ .. آیا من آن شب هرگز از خاطرم‌هم خطور می کرد که دوهفته‌بعدش درعرض یك‌شب هم بغل یك‌مرده بخوابم وهم وحشتناکترین بلاهای دنیا سرم بیاد ؟ »

بازویش را می گیرم . « در بارهٔ اون حرف نزن . ازتو خواهش

کردم درباره‌ش فکر نکن .»

«چطور می‌تونم ؟ مغزم داره‌می‌ترکه .»

«می‌دونم . سعی کن فکرش‌را نکنی . آخه تقصیر تو که نیست. ای کاش اقلاً یه خرده‌ش تقصیر خودت بود تا آن قدر برای تو سنگین وناراحت کننده نبود.. ولی‌زهرا . تو خیلی شجاعی . و قدرت تحمل عجیبی داری .

من‌معمولاً این‌جور مواقع‌داغون‌میشم. به‌مشروب و تنهایی پناه می‌برم . میرم توی بطری مشروب زندگی می کنم . میرم توی یه سوراخی در سوراخ‌را گل‌می گیرم .. فرار می کنم میرم‌به‌شهر دیگه ... ولی‌تو، توعجیب شجاعی‌وتحمل‌داری .. من دختری مثل تو ندیده‌ام.»

« اگه الان یه جا مشروب باشه منم بدم نمیاد خودم‌رو داغون کنم .»

بازویش‌را بین‌دستهای خودم می‌فشارم .

« برای تو فایده نداره .»

«اقلا جلو فکروخیال‌رو می گیره ، نمی‌گیره ؟ مغزم‌رو که از کار میندازه ؟ کافیه .»

« نه . چون تا حالا نخوردی . حالا اگه با این تشنج روحی که الان داری مشروب بخوری بدتر بیچاره‌ت می کنه .»

سوز سختی می آید . من یقهٔ پالتورا بالا می کشم .

« من دوستی داشتم . ناصر تجدد ، یادت میاد ؟»

«آره .»

«می گفت آدم‌خدا رو توی‌بطری میخره ومیخوره وخدامیشه .»

«من تا حالا هزار دفعه‌به‌خدا رسیده‌ام .»

«ناصرهم‌الان جاییه که فقط خدایان دورهم نشستن‌وقصه میگن.»

«خیلی دوستش داشتی ؟»

«آره.. ولی‌من هم نمیخوام در بارهٔ او فکر کنم .»

گلویم می‌سوزد .

«زهرا ، بیا بریم اینجا یه کافه کوچولو همین نزدیکی هست یه چیز گرم بخوریم . یه جای آرام و خلوته .»

مثل یك بت غمگین است که در تنهایی شب سرگردان باشد . من دستم را دور شانه‌اش می‌اندازم و به طرف آراداواس می‌رویم . صورتش سرداست ودر چشمهای بزرگش ذره‌ای شادی وجود ندارد .

به‌من‌می گوید : «جلال ـ تو اگر می‌تونستی سرنوشت‌خودت‌رو عوض کنی ، از خدا چه چیز می‌خواستی ؟»

«تو هنوزداری به سرنوشت فکر می کنی ؟»

« آره . اگر می‌شد ، از خدا می‌خواستی چه چیز زندگیت‌رو عوض کنه ؟»

لبخندی می‌زنم وباشوخی می گویم : «قدم‌رو.»

«قدت ؟»

«آره، قدم خیلی درازه. دخترهای‌ایرانی‌زیاد قد بلند نیستند واز مردهای دراز خوششون نمیاد .»

چشمانش‌را به‌سوی من می گرداند و با تبسم مرده‌ای می گوید : «مطمئنی ؟»

«نه .»

لبخند روی لبانش موج می‌زند .

در آراداواس زهرا چیزی نمی‌خورد . آراداواس برای او یك فنجان چای داغ از قوری و کتری پستوی پشت پیشخوان می آورد .

برای من هم دستگاه عبادت هرشب را جور می کند. کباب بره وبطری عرق . با گریپ وگلو دردی که دارم نباید مشروب بخورم . ولی من وقت ندارم که نخورم .

زهرا مرا برانداز می کند . خودش ، آرام آرام با فنجان چایش مشغول است . مشروب خوردن مرا نگاه می کند . می گوید : « جلال، توهیچ وقت دربارهٔ فردا نگران نیستی ؟ »

امشب او سؤالهای عجیب و غریبی می کند .

« نه . »

« اصلاً ؟»

« نه . »

« فکر نمی کنی آدم یه موقع پیرمیشه و تنها میشه ؟ »

« نه . من خیلی وقته که مرده‌م ، و فردایی هم وجود نداره . من میخوام بقیهٔ زندگیم ، هرچی هست ، به‌آرامی بگذره . با تو . »

میلرزد .

« این حرفها را نزن جلال . من خیلی وقته که مرده‌ام یعنی چه ؟ توحالا جوونی باید فکر آینده باشی . »

به آن چشمهای سبز درشت نگاه می کنم . زهرای واقعی دارد دوباره زنده می‌شود ...

می گویم : « فراموش نکن . ممکنه روح من مرده باشه . ولی من خودم بااین سادگیها از پا نمی‌افتم . »

« تو ازمردن خیلی دوری ... و آدمهایی مثل تو ، توی خیابون نریخته‌ن.»

دارم کم کم گرم می‌شوم .

« توهم دختر بیهمتایی هستی . ودیگه تروبه‌خدا ـ زهرا ـ دیگه

هرگزمثل امشب اول‌شب نشو. من‌می‌تونم درمقابل هرچیزمقاومت کنم. ولی فکرنمی کنم دیگه بتونم تحمل کنم که ترو ازدست بدم.»

سرخی شدیدی روی گونه‌های زهرا می‌دود . چشمهایش را می‌بندد و دوباره باز می کند . فقط می گوید :

« اشکم را درنیار . »

دستش را می گیرم .

« نه . نه . نمیخوام اینجا گریه کنم . »

۵

بازهم در خیابان خلوت و سرد شب قدم می‌زنیم . دستش زیر بازوی‌من‌است. من‌درتمام‌تنم‌احساس داغی‌عجیبی دارم ولی‌خوشحالم. بازوی زهرا را به خود فشار می‌دهم .

« وقتی تبریز بودین ، خیلی زندگی خوبی داشتید ؟ »

زهرا دقیقه‌های درازی فکرمی کند : « آره ، مثل اینکه اون هزار سال پیش بود . »

« ازتبریز بیشترخوشت میاد یا ازتهران؟ »

«از هیچ کدوم.»

«ازآبادان وخوزستان خوشت میاد.»

«نمی‌دونم تا حالانرفتم..»

«من خودم ازین تهران لامسب خوشم میاد . اینجا بزرگ شدم ، تمام اولین کارهام را اینجاکردم ... ولی شاید از سال دیگه برم شرکت

نفت ، خوزستان.»

« یوسف راست میگه تو حالا ماهی سه هزار تومن حقوق می‌گیری؟»

« نه . بیخود میگه . من ماهی پنج هزار تومن حقوق می‌گیرم . ولی ماهی پنج هزار تومن هم خرج می‌کنم. بنابراین فرق نمی‌کنه..»

ماازطرف خیابان پهلوی وارد بلوار می‌شویم وقدمزنان به‌طرف غرب می‌رویم. سوزشدید وتیزی به‌صورتمان می‌خورد. سوزبرف است. آسمان هم گرفته وسیاه است . من زهرا را تنگ به‌خودم چسبانده‌ام .

« امریکاکه بودی زنت کجایی بود .»

عجیب است . حالامن می‌توانم باآزادی فکربیشترورنج درونی کمتری دربارهٔ آنابل حرف بزنم .

« نروژی بود . در سانفرانسیسکو کار می‌کرد . من با او دریك پلاژ آشنا شدم . یك سال باهم بودیم . وقتی فهمیدیم میخواهیم بچه‌دار بشیم ، من کاری در واشنگتن گرفتم وبه‌آنجا رفتیم . همه چی عالی بود و ما خوشبخت بودیم تا اینکه ...»

«خیلی رنج بردی؟»

« از من بیشتر آنابل رنج برد . بچهٔ توی شکمش مرده بود . و مجبور شدند با عمل سزارین بچه را بیرون بکشند ولی آنابل از زیر عمل بیرون نیامد...»

کلمات آخربه‌سختی از دهانم بیرون می‌آید . صدایم می‌لرزد .

«خوشگل بود؟»

« خیلی . به خوشگلی تو . نگاه کردن وخنده‌ش درست مثل تو بود .»

زهرا لحظه‌ای ساکت ماند . دستهایش می‌لرزد .

« جلال.. »

« بله . »

«تو، اول ازهمه ، به‌چه چیززن توجه می کنی؟»

«به چشمانش.»

« چرا ؟ »

« نمی‌دونم . یه‌جا شعری می‌خوندم که چشمهای زن را به‌دریچهٔ روح اوتشبیه کرده بود. عالیه. اما من گذشته ازچشمان زن ، به‌طور کلی به‌تمام وجود زن علاقه‌مندم . زنها خیلی جالب و مرموزند . من نیستم. زنهاتمام صفاتی راکه من‌ندارم، دارند. آنها ظریفند ، نرمند ، محتاطند، روی فکر کار می کنند ، آرزو دارند ، رؤیا دارند . . . از همه مهمتر ظریفند . »

« تو آرزویی نداری ؟ »

« نه . »

« هیچ ؟ »

« نه . اگرهم دارم ، نمی‌دونم . »

« جلال . از بچگی خودت برام تعریف کن . چه جور زندگی وچه خاطراتی داشتی ؟ »

« زندگی یه تهرانی درجه سهٔ معمولی . من دریك خانوادهٔ طبقهٔ پایین به دنیا آمدم و بزرگ شدم ، توی خیابون فرهنگ . فقیر بودیم . پدر و مادرم ، وقتی من و فرنگیس و یوسف خیلی بچه بودیم مردند . مادر من زن صیغه‌ای پدرم بود بنا براین چیزی از پدر به ما نرسید . فقیر بودیم . البته نه اینکه غذا نداشته باشیم ، یا لخت باشیم ، یا اینکه توی کوچه بخوابیم . توی کوچه نمی‌خوابیدیم . ولی لباس حسابی‌هم نداشتیم . شاید فقط بعضی وقتها کفش نداشتیم . غذا به‌اندازهٔ بخور و

نمیر بود . ولی نکتهٔ مهم این بود که آینده‌ای نداشتیم . همیشه تو این غصه و دلهره بودیم که وقتی بزرگ شدیم چکاره می‌شیم ؟ کجا درس بخونیم ؟ بالاخره هم هر جا رفتیم و هرچیزی به دست آوردیم از راه سخت و تلاش وجان کندن بود . من از شش سالگی شروع به کار کردم.»

با وجود اینکه حالا تب و گریپ بیچاره‌ام کرده ، خوشحالم که با زهرا حرف می‌زنم . زهرا باچشمان صاف وقشنگ به‌من خیره‌است. جلو پایش را نگاه نمی‌کند . من او را به خود چسبانده‌ام و هدایت می‌کنم .

«حالا ، یاد اون روزها برات تلخ نیست؟ هیچ وقت یاد آن روزها نمی‌افتی ؟ »

« چرا . ولی زندگی تحرك داره . عوض میشه . آدم جاهایی میره و کارهایی می کنه که مشغول میشه . »

«آن روزها یادت نرفته ؟ »

«آدم هیچی یادش نمیره . . . مخصوصاً اگر دوازده سیزده سال متوالی تو کوچه پس کوچه‌های فرهنگ وبازارچهٔ قوام‌الدوله شاگردی کرده باشه و کتك خورده باشه و دعوا کرده باشه ... »

« چرا کتك می‌خوردی ؟... دعوا می کردی ؟ »

« آره . »

« چرا؟ »

« زندگی تو کوچه پس کوچه‌ها همین‌طوره .. »

« تخس بودی ؟ »

« آره . نه ، تخس نبودم . فقط می‌خواستم حقم از دستم نره . روزگار و دنیایی بود . تو کوچه ، یا تو مدرسه و هرجا ، من یه شعار داشتم : «فحش نده.» بچه‌ها هر کاری می کردند ، عیب نداشت . دعوا

می کردیم ، همدیگه‌رو هول می‌دادیم، یقهٔ همدیگه‌رو می گرفتیم ، کتك‌کاری می کردیم ، عیب نداشت . فقط وقتی یکی فحش می‌داد ، آن وقت بود که حسابی بهش می‌پریدم وخون راه می‌افتاد . از هیچ کس فحش نمی‌خوردم. کتك هم فقط ازخیلی بالاترها می‌خوردم.»

زهرا دستهای مرا می‌فشارد . « پس از همان اولش شخصیت داشتی . »

« مسئلهٔ تنازع بقا بود ، عزیزم . اگر آدم شل بود ، از بین می‌رفت. »

دستهای مرا روی پهلو وسینهٔ خود می‌فشارد . حالا به انتهای بلوار رسیده‌ایم. به‌طرف امیر آباد بالامی‌رویم .

«یادم میاد یه روز تو مدرسه کتابچهٔ پاکنویس حسابم‌رو نیاورده بودم . معلم ریاضی واداشت یکی ازبچه‌های زرنگ پاشه ویك سیلی‌تو گوش من بزنه . پسره شش دفعه دستش را بالا آورد ، منم شش دفعه دستش را تو هوا گرفتم و انداختم . معلم ازکوره در رفت و داد زد : بذار بزنه» ... نگذاشتم . بالاخره خودش بلند شد آمد و محکم کوبید توصورتم . درتمام عمرم سیلی به اون محکمی نخورده‌ام . چشمانم پر ازآب شد . ولی‌خوشحال بودم. غرورمن حفظ شده بود. همه فهمیدند که اگرکسی بخواد منوبزنه باید بزرگ باشه واستاد باشه . نه یه‌بچه . خلاصه ازاین دیوونه بازیها و سرسختیها زیاد داشتیم . »

«حالا هم ازین سرسختیها داری ..؟»

«برای خودم ، دیگه نه . حال من از این حرفها گذشته ..»

«چرا پولهاتو همه‌رو حروم می کنی . فکر نمی کنی بالاخره یه روز باید یه‌جا خانه و زندگی درست کنی؟»

«چرا فکرش را کرده‌م.»

«پنج هزار تومن درماه کم‌نیست. دلت نمیخواد چیزی پس‌انداز کنی ؟»

« اگردلیلش را داشته باشم چرا . ولی‌دنبال پولدارشدن به‌خاطر «پول» نیستم. خیال نکن ازپول بدم میاد . برعکس. من‌یه‌آدم واقعبینم. به نظرمن آدم خیلی‌بهتره که پولدارباشه تااینکه پولدار نباشه ولی‌مؤمن بی‌دست وپا باشه . اونهایی که میگن «پول‌همه چیزنیست» یا «پول زیاد بدبختی میاره» ، معذرت میخوام یا الاغ تشریف دارن ، یا دارن برای پولدارها تبلیغ می کنن . من دلم میخواد پولدارباشم وخیلی هم خوب پول خرج کنم. ولی اگربی‌پول شدم خودم را نمی کشم . یه‌نفردیگه‌رو می کشم .»

چشمان زهرا به من خیره می‌شود .

« معذرت میخوام . باز این حرفها را پیش کشیدم . ولی زهرا . من عقدهٔ «پول» ندارم . شاید داشته باشم . فقط دیگه نمیخوام بی پول باشم . دیگه هرگز هرگز نمی‌خوام بی‌پول باشم. من تمام دوران‌بچگی و نصف سالهای جوونیم را دنبال پول سگ دو زدم ودیگه هرگز نمی-خوام بی‌پول باشم..»

به سختی به‌سرفه می‌افتم . وقتی سرفه می کنم گلویم می‌سوزد . زهرا ازمن‌می‌خواهدبرگردم وماشین رابردارم وبه‌خانه‌بروم واستراحت کنم . ولی اول اورا به‌خانه می‌رسانم .

جلو درخانهٔ طلعت خانم از زهرا خدا حافظی می کنم وهنگامی که اولین تکه‌های برف ، با قدرت ، و به‌طورکج ومعوج ، دستخوش توفان باد سوزنده ، به زمین می‌ریزند دستش را می‌فشرم و از او جدا می‌شوم .

چشمهای او باز پراز اشك است . ولی افسوس کـه من امشب

احساس غم بزرگ و فاجعهٔ نهایی را در آن چشمها نمی‌بینم .

٦

در رختخوابم ، ولی نمی‌توانم بخوابم . تب و گلو درد لعنتی گریپ دیوانه‌ام کرده است . چای و عرق می‌خورم . باز در رختخواب می‌غلتم . خرغلت می‌زنم . هم داغم ، هم می‌لرزم . ساعتی می‌خوابم ولی نصف شب از خواب می‌پرم و دیگر خوابم نمی‌برد . اعصابم دقیقه به‌دقیقه می‌پرد. عضلاتم کرخ است . از خودم و از زندگیم بدم می‌آید. نیمه شب که از خواب بیدار می‌شوم تنم مثل کوره می‌سوزد و سرم عجیب درد می‌کند. دیگر خوابم نمی‌برد .

عرقگیرم به‌تنم چسبیده است. دهنم بوی بدی می‌دهد . از خودم بدم می‌آید . سرم انگار مال خودم نیست . شاید سر یك اسب یا یك کرگدن دیوانه باشد . دستهایم کرخ و سوزان و بیخود است . اگر بخواهم یك بار دیگر استکان عرق را بردارم باید دو دستی کار کنم . سفت بگیرم .

تمام تنم یکپارچه تب است. تمام روحم بیقرار است . می‌غلتم. خوابم هم می‌آید. دهن دره می‌کنم. از چشمانم آب می‌آید ولی خوابم نمی‌برد . فقط بیحرکت دراز می‌افتم .

تمام وجودم مثل یك نیلبك میان تهی از چوب خشکیده است و روح داغ و سیالم درون آن را پر کرده است ...

بلند می‌شوم . چراغ را روشن می‌کنم . در اتاق راه می‌روم .

پشت میز می‌نشینم .

دلم چه می‌خواهد ؟ کتاب بخوانم ؟.. یا زنی بغلم باشد . به هرحال هردو یکی است . هر دو همیشه آماده‌اند . هر دو قصهٔ پوچ و مزخرفی را برای صد هزارمین بار تکرار می کنند .

نمی‌توانم کتاب بخوانم .

می‌خواهم به زهرا نامهٔ بلند ومفصلی بنویسم، نمی‌توانم . می‌خواهم به‌اسماعیل بنویسم. نمی‌توانم. متصل کاغذ سفید وقلم برمی‌دارم. کاغذ را با کلمات درشت ولی مزخرف و بیهوده سیاه می کنم . کلمات را درشت درشت می‌نویسم و کاغذ را پر می کنم و بعد آن را مچاله می کنم وتوی سطل آشغالدونی پرت می کنم . کاغذ سفید دیگری برمی‌دارم وباز کلمات بیخود وبیهوده می‌نویسم . بیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده و بیهوده و بیهوده وبیهوده وبیهوده وبیهوده ... همه چیز بیهوده است . همه چیز پوچ و بیخودی و مزخرف است .

بیخودی در اتاق راه می‌روم . پرده را کنار می‌زنم و بیرون را نگاه می کنم . از این اتاق به‌آن اتاق می‌روم . بیهدف و بی آرامشم . سریخچال می‌روم ولیوان عرقی برمی‌دارم . بازتوی اتاقها راه می‌روم. به خودم در آینه نگاه می کنم . روی رختخواب دراز می کشم . سه تا کتاب مختلف درگوشه وکنار تشك نیمه‌باز و دمروست . تب وسردرد بیچاره‌ام کرده . تقصیراین گریپ لعنتی است .

یك قلپ عرق می‌خورم . تلخ وگس وبرنده است .

زندگی مثل الکل است . کمی الکل مثل دوران بچگی است . خوب و شنگول کننده‌ست. استکانهای دوم وسوم. کله آدم داغ می‌شود. زندگی آدم با زندگیهای دیگران قاطی می‌شود . پیچده می‌شود . بعد

کلهٔ آدم منگ می‌شود . بزرگتر و بزرگتر می‌شود . بعد از آن هرچی بیشتر بخوریم ، الکل راتوی الکل می‌ریزیم . زندگی اصل الکل است: تلخ و گس و برنده است ، جاودانی و تمام نشدنی .

سکس هم مثل الکل است. کمی الکل مثل اولین بوسهٔ دخترهای باکره است ، مرموز و هیجان انگیز است . استکانهای دوم و سوم ، بکارت و گرفتگی را زائل می کند ، شخصیت آدم روشن و باز می‌شود . آدم داغ و بی‌بندوبار و آزاد می‌شود. امابعد از آن‌هرچه بیشترمی‌خوریم بیتفاوت است . مثل اینکه شلوارهای جنده‌های متعدد و جورواجوری را پایین می کشیم .

زمین هم مثل الکل است .

بشرهم مثل الکل است .

دریا هم مثل الکل است .

نزدیك سحر کمی آرام می‌شوم و خوابم می‌برد .

دلم می‌خواهد تمام زندگیم در یك خیابان خیالی و سرد و آرام در کف یك اقیانوس بگذرد . صدایی نباشد . حرکت تندی نباشد . روزها نور خورشیدی برفرقم نتابد . شبها زیر دریا در کافه‌ای گنگ و لال و ساکت بنشینم و عرق عصارهٔ گیاه دریایی بخورم . از زیر پای خسته‌ام گلهای دریایی برویند. ماهیهای رنگارنگ از بغل گوشم رد شوند. خودم هم جزیی از نبات و ماهی و آب دریا شوم . پول را به طرف خمّار دریا رها کنم و او جام عرق را به طرفم موج دهد .

روزی که مردم ، مرا درتابوتی از جلد صدف بگذارید و در اعماق رهایم کنید .

فصل بیست و هفتم

۱

چهارشنبه روز تعطیلی است . (گریپم بهتر است) .
یوسف و من ناهار را در تراس ساختمان مؤسسه با هم می‌خوریم.
ابرها رفته‌اند . ولی برف روی زمین نشسته است . زیر آفتاب گرم زمستان نشسته‌ایم و من به یوسف نگاه می کنم و واضحتر از همیشه می‌بینم که برادرم حقیقتاً مریض و از دست رفته است . سالهای متمادی رماتیسم قلبی تمام وجودش را خورده است . در عرض این یکسالهٔ اخیر که علائم بلوغ در یوسف ظاهر شده ــ برخلاف تصور تمام دکترها که می گفتند وقتی یوسف به سن بلوغ رسید مرضش بهتر می‌شود ــ تغییری در مرضش مشاهده نمی‌شود . تمام انرژی تنش سوخته . مثل اینکه دیگر هیچ نیرویی از رشد جسمانی به دادش نمی‌رسید .
یوسف دیگر انگار بین ما و در زمین ما نیست . با آدمها زیاد کاری ندارد . برای او مسئلهٔ وجود آدم روی زمین دربست باطل و مرده

است . نه اینکه خودش از راه نفرت یا منطق همه چیز را باطل کرده باشد . او فقط دیگر هستی ما را نمی‌بیند و دردهای ما را ندارد . به خوشبختی رسیده است ، البته اگـر خوشبختی اصلاً وجود داشته باشد .

شاید ، بنابرگفته خودش ، حال « آدم » را در باغ بهشت دارد : در میان جانوران ، قبل ازخلقت حوا و رانده شدن ازبهشت .

۲

فاجعه نزدیك می‌شود .

زهرا ومن دراتاق پذیرایی طلعت خانم نشسته‌ایم . زهرا گرفته‌و ناراحت است .

بعد از ظهر است . طلعت خانم واعظم به عقد کنان یکی از اقوامشان رفته‌اند . ناصر ، برادر هشت سالهٔ اعظم درخانه پیش زهرا مانده است .

زهرا یك نوع نان کلوچه درست کرده است که ما با چای می‌خوریم . کلوچه طعم زنجفیل می‌دهد . اما زهرا محزون و تودار است . آفتاب ازپنجرهٔ باز به درون اتاق می‌تابد . ناصر توی حیاط با سه چرخه‌اش بازی می کند .

زهرا ومن‌ورقهای بازی راکنار می گذاریم وفقط حرف‌می‌زنیم. دلیل ناراحتی اورا نمی‌فهمم . درلباس سیاه ساده ، اندامش لاغرتر به نظر می آید . موهایش را طوری شانه کرده که درجلو ، روی‌پیشانیش،

به شکل دو نیمدایره ازهم جدا می‌شود . ودر عقب به روی شانه‌هایش می‌ریزند . من‌دستش را می گیرم ودردست خود فشار می‌دهم . لرزه‌ای دردستهایش احساس می کنم . دستش را می‌بوسم ، از او می‌پرسم :

«چی دلت میخواد ؟ میخوای امشب شام را بریم بیرون با هم بخوریم ؟»

«نه . فکر نمی کنم .»

«چرا ؟ بیا بریم . اول برجه ، من خرپولم .»

«نه . متأسفانه امشب پیش یوسف هم نمی‌تونم بیام . ناصر تو خونه تنهاس .»

«خب عیب نداره . فردا شب بیا . فردا شب کشیك نداری ؟»

«نه .»

«جمعهٔ دیگه که یوسف میره ، ناهار را با هم می‌خوریم . به کسی قول نده . جایی نرو ، ناهار را میریم توی فیروز می‌خوریم و از اونجا میریم فرودگاه . خب ؟»

به چشمان من نگاه نمی کند .

«خب .»

چشمهای اوغمگین ودنیای درونش سیاه و درمانده است . با من موافقت می کند ولی انگار دلش می‌خواهد الان جای دیگری باشد . باآدم دیگری حرف بزند . خودش هم آدم دیگری باشد . و در دنیای دیگری زندگی کند .

من برای زهرا توضیح می‌دهم که ممکن است که از بعد از عید وارد شرکت نفت شوم از او می‌پرسم که آیا برای او امکان دارد که خودش را به جنوب منتقل کند ؟ باز چشمانش پراز اشك می‌شود .

کلوچهٔ لعنتی در دهنم تلخ مزه است .

«جلال ، تو آدم عجیبی هستّی . من تا حالا تو عمرم مردی مثل تو ندیده‌ام . »

«چطور شده ؟ سه تا چشم دارم یا دماغم افتاده ؟ »

«نه ـ سه تا چشم نداری ودماغتم نیفتاده . خیلی هم‌خوشگلی .»

«جان ـ بازم بگو . »

«شوخی نمی کنم . »

دستش را دوباره می گیرم ومی گویم : «زهرا ، گوش کن. خوب گوش کن چی میگم . تو گذشتهٔ منو می‌دونی . ازحال من هم با وضع یوسف وخودت با خبری . وفکر می کنم از احساسات من هم نسبت به خودت با خبری . اولهاکه من ازامریکا برگشته بودم ، همیشه به خودم می گفتم دیگه هرگز نمیخوام باکسی زیاد خصوصی بشم یا برای کسی آدم به اصطلاح مهمی باشم . ولی حالا چرا . زهرا ، هر چه میخوای اسمش را بذار من حالا طور دیگری احساس می کنم . بدون هیچ شرط ، بدون هیچ شروط ، هرجوری تو بخوای ، فقط میخوام با من زندگی کنی . توهم نه‌آدم کشتی و نه حتی دست به ناخنت زده . من باید بفهمم که فهمیده‌م و می‌دونم به فرض هم که کسی تو اون حادثهٔ لعنتی ترو اذیت کرده باشه چه اهمیتی داره ؟ مگر تقصیر تو بود ؟ تو باید حرف مرا باور کنی وبه من اعتماد کنی . وهیچ اهمیت نداره کجا باشیم . چه جوری زندگی کنیم . هرجا توبا من باشی من خوشم ..»

خودم هم درست نمی‌فهمم چه حرفهایی از دهنم بیرون می‌آمد ولی مسخره تر اینجاست که مطمئنم هرچه می گویم از ته دل است .

ولی زهرا ، از من خیلی بیشتر از آنچه من فکرش را می کنم دور است . آهی می کشد ومی گوید :

« جلال ، جلال ، جلال ، فکر می کنی من نمی‌دونم تو چه

احساسی نسبت به من داری . . من برای تو یك بچه گنجشك بال شکسته‌ام . . که توی برفها ، زیر لگد افتاده باشه . آدم به گنجشك کوچولو غذا میده ، به جای گرم می‌بردش . . . ولی هر کاری حدی داره . . . تو یك آدم جوانمرد واز خودگذشته‌ای هستی ، ولی . . »

« من همهٔ اینها که تو میگی هستم ؟ »

« بیشتر . »

« کمتر . ولی زهرا ، چه اهمیتی داره که من چطور باشم . . فعلاً اصل کار تو یی ، تو . تو باید این جور فکر کردنها را بندازی دور . »

« می‌دونی ؟ تو برای من همیشه حکم ملائکه رو داشتی . »

دلم می‌لرزد . یادم می‌آید که دوماه پیش چه کسی نظیر این حرف را به من زد و یادم می‌افتد که چه جوابی به او دادم . اما ناصر حالا خوراك کرمها شده .... هرچه در زندگی من عزیز بود ، خوراك کرمها شده است . مدت درازی به فکر می‌افتم .

زهرا سکوت و چشمهای خیرهٔ مرا می‌بیند و می‌گوید: « کجایی؟» می‌گویم : « کاشکی الان یك بطری عرق کشمش تلخ اینجا بود تا بهت نشون می‌دادم که چقدر ملائکه هستم . »

« ملائکه هم مثل آدمها هزارجورن . »

زهرا بیش از این از آنچه درسینه دارد حرف نمی‌زند . و من از التهاب درونش و از این حقیقت که بچه‌ای هم در شکم دارد ، با خبر نمیشوم . در پرتو آفتاب بعد از ظهر که از پنجره می‌تابد موهای بلوطی رنگ او به طلایی می‌خورد ، و سبزی روشن چشمانش تازگی بهار را نوید می‌دهد . پوست سفید صورت و بازوانش لطیف است ، وحالت پوست زنهای اشرافی رادارد. سایه‌ای از رنگ صورتی در آن موج

می‌زند . روی پوست را پرزهای زرد رنگی پوشانده است . این پرزهای طلایی وخوابدار به پوست لطیف او حالت پوست بدن بچه‌های نوزاد را می‌دهد . احساس می کنم دلم می‌خواهد پوست بدن او را دربوسه غرق کنم .

۳

هنگام غروب ، باکمی دلواپسی و ناراحتی خیال با زهرا خدا حافظی می کنم . فقط امیدوارم که درظرف هفته های آینده ناراحتیهای روح او را برطرف سازم . ولی آن روزغروب آخرین بار است که من زهرا را زنده می‌بینم .

وحشتناکترین نکتهٔ مربوط به خودکشی زهرا این است که من تا بیست و چهار ساعت بعد از مرگش از جریان با خبر نمی‌شوم . خودکشی اونیز ظالمانه وطرز مردنش فجیع و بیرحمانه است . هنوز پس‌ازیك سال وقتی به فکر طرزخودکشی زهرا می‌افتم قلبم می‌خواهد ازجاکنده شود .

اواخر هفته زهرا متوجه می‌شود که باید آبستن باشد . ولی بدبختانه ، به جای اینکه پیش من بیاید تا چاره جویی کنیم خودش را ازمن مخفی می کند. تمام مدت پنجشنبه وجمعه اورا نمی‌بینم . اکنون ناراحتی شدید سه شنبه عصر او را می‌توانم حدس بزنم .

خورهٔ فکر وخیال ازهمان روز شروع شده بود . زنها این چیزها را زود و خوب احساس می کنند . اگر آنها دلیل یا خوره‌ای برای

آبستن‌شدن داشته باشند طبیعت به‌آنها کمك کرده که درموقع معینی در آخرماه می‌فهمند .

شب جمعه ، زهرا در بیمارستان از یکی از دوستانش که قابلهٔ جوانی است کمك فکری می‌خواهد . زن قابله از زهرا آزمایش به‌عمل می‌آورد . ثابت می‌شود که زهرا نطفه‌ای درشکم دارد .

حملهٔ عصبی شدیدی در زهرا ایجاد می‌شود . درمغز او جهنمی بـرپا مـی‌گردد . شب جمعه وجمعه را در بیمارستان می‌مانـد . در استراحتگاه بخش پرستاران می‌خوابد . سردرد و خستگی را بهانه می‌کند . قرص خواب می‌خورد . ولی بیدار ، روی تختخوابش در گرداب مهیبی غوطه ور است . یکی دوپرستاری کـه آنجا هستند از تشنج اعصاب ، و وضع خطرناك روحی او هشدار نمی‌شوند .

باید ساعات مخوف ودردناکی راگذرانده باشد . فکر و خیال مهین ، پری ، پدر ومادرش ، خورهٔ قتل خزایر ، وشاید فکر من بایداو را درهم پیچیده وبه بن بست رسانده باشد .

من هرگز از واقعیت افکار اوبا خبر نخواهم شد . فقط احساس می‌کنم که من هم درعلت مرگ زهرا شریکم . من احساسات خودم را نسبت به او در زمان خطرناکی ابراز کـردم و او را به جاهای باریك کشاندم . من خودم را خیلی زیادتر از آنچه می‌بایست ، به او نزدیك کردم واورا برای زندگی خودم بزرگ جلوه دادم . شاید همین سبب فاجعهٔ نهایی شده باشد ؟ حوادث و ناراحتیها . او را به لب پرتگاه کشاند . ولی شاید وجود من اورا ازلب پرتگاه لغزاند .

من دربارهٔ زهرا تا ابد احساس گناه خواهم کرد . چرا دوستش داشتم ؟ چرا به اوگفتم دوستش دارم ؟ او دختری با شخصیت و قوی بود . همیشه به سرنوشت وخدا اعتقاد داشت . اگر من هرگز چشمم

به اونیفتاده بود ، چگونه سرنوشتی پیدا می کرد ؟ چرا من باید همیشه تمام کسانی را که دوست دارم با تماس ومحبت خود نابود کنم ؟

چگونه می‌توانم مطمئن باشم ؟ زندگی من واو مثل تارهای یك عنکبوت زشت به هم تنیده بود وتار وپود ما در آن زمستان تلخ درهم فرو رفته بود . ومرگ او ، اورا ، وروح مرا ، از بیهودگیها وفریبهای عشق وزندگی رهانید .

مرگ هم به صورتهای مختلف به سراغ ما می آید . وحشتناك ـ ترین نوع مرگ به سراغ زهرا رفت .

فقط خدا می‌داند که زهرا چندین ساعت در بارهٔ مرگ و طرز خودکشی فکر کرده وبه خود پیچیده است . آخرین باری که اورا زنده دیده‌اند ، ساعت نه ونیم جمعه شب است . ساعت ده زهرا به‌دستشویی کوچك‌وشوم استراحتگاه پرستاران می‌رود. یك صندلی با خودبه آنجا می‌برد . صندلی را مقابل دستشویی می گذارد ، دررا ازداخل می‌بندد. روی صندلی می‌نشیند . یادداشتی می‌نویسد و مسئولیت مرگ خود را ازگردن همه سلب می کند واعتراف می کندکه اوممکن است مردی به نام صمد خزایر راکه موجب بدبختیهای زندگی او و خواهرش شده ، به‌قتل‌رسانده باشد. دستشویی‌را پرازآب داغ‌می کند. اگرآب‌داغ‌باشد، لبهٔ تیغ زیاد درد نمی‌آورد . این حقیقتی است که آنهایی که خیلی درد کشیده‌اند و جان به لب دارند خوب می‌فهمند . تیغ ژیلت تیزی بر می‌دارد وسرتا سر مچ دست چپ خور را باز می کند .

خون زیادی می‌آید . روپوش سفید او ، و دیوار و کف زمین همه جا آغشته به خون می‌شود . زهرا ، همانجا روی صندلی در حالی که روی دستشویی خم شده ، و دستش درون آب خونالود است ،

می‌میرد . ساعتها کسی به سراغش نمی‌رود . ساعت چهار صبح شنبه ، وقتی در دستشویی را شکسته و داخل می‌شوند ، ساعتها از مرگ او گذشته است .

خبر مرگ یك دختر آبستن احساسات زیادی در مردم تولید نمی کند . مخصوصاً اگر آن دختر تنها و بیکس باشد . اظهارات دوست قابلهٔ زهرا مبنی براینکه دختر بیچاره آبستن بوده ، و یادداشت زهرا وذکر نام خزایر ، افسران شهربانی را راهنمایی می کند و همان روز تا ظهر ارتباط این خودکشی با اعضای باند فروش هروئین برای پلیس مسلم می‌شود . اسدی هم وارد جریان می‌شود .

هیچ کدام ازمأمورین آن روز به سراغ من نمی‌آیند و فردا وقتی بازسروکلهٔ اسدی دردفترم پیدا می‌شود، من هم اکنون ازجریان‌خبردار شده‌ام .

شنبه شب که ازملاقات یوسف بازگشته و به خانه‌آمده‌ام ، اعظم به من تلفن می کند وشرح واقعه را به من می گوید .

بهت من براثر شنیدن خبر مرگ زهرا شدید است . صدای‌گریه آلود اعظم در تلفن ، مثل ندای خفه وخوفناك اصل بدبختی است . من در راهروایستاده‌ام و گوشی تلفن دردستم است . گوشی را به‌گوش‌خود نمی‌چسبانم . در عوض به سوراخ سیاه آن نگاه می کنم و به صدای گریه‌آلود اعظم که از درون سوراخ بیرون می‌آید ، گوش می کنم . وقتی صدایش قطع می‌شود ، سکوت داغی سراسر بدنم را فرا می‌گیرد .

من حالا دیگر حتی سکوت را هم باور نمی کنم . اگر به دقت به سکوت گوش کنید ضجه ها و فریادهای زنهای بیگناهی را که بیموقع مرده‌اند ، می‌شنوید و این هیاهوی ابدی تار وپود شما را

می‌لرزاند.

مدت زیادی، همانجا در تاریکی راهرو می‌نشینم و گوشی تلفن در دستم است. چند دقیقه‌ای هم به گوشی سیاه تلفن خیره می‌شوم. بعد آهسته آن را سرجایش قرار می‌دهم. باز مدت زیادی به آن نگاه می‌کنم. دهانم تلخ است.

صبح وقتی اسدی به دفترم می‌آید. به خاطرم می‌گذرد که تقویم خاطرات مهین را از کشو میزم درآورم و جلو اسدی پرت کنم و تمام ماجرای مرگ خزایر را تعریف کنم ولی خیلی احمقانه و رسمی به نظر می‌آید و من سکوت می‌کنم. صورت بزرگ و گرد و پرآبله‌اش امروز وارفته و بی‌نقشه است. انگار تمام قضیهٔ حمیدیها برای او تمام و پرونده بسته شده است. فقط برای عرض خدا حافظی آمده است.

من تمام سعی و کوششم را برای خاطر زهرا، و برای نجات او کردم، اکنون زهرا مرده بود و من دیگر کاری نداشتم.

اسدی دو ساعت و نیم با من بحث می‌کند و کلنجار می‌رود ولی چیزی که از طرف من عایدش می‌شود سه استکان چای است. و همان حرفهای اولم مبنی بر اینکه من و زهرا به یکدیگر علاقه مند شده بودیم ولی دو هفته پیش خزایر ناراحتیهایی برای زهرا ایجاد کرد و زهرا به من اجازه نداد کمکش کنم و خیلی چیزها را از من مخفی کرد و بالاخره هم خودش را نابود کرد.

اسدی با حبه های قند بازی می‌کند. چشمهای ریز و ترک خالصش را به من می‌دوزد. «آی آریان، این دختر خانم مرحومه، دربارهٔ مرج این خزایر به شما چیزی نگفت؟»

سؤال خطرناکی‌است. سعی می کنم جواب قانع کننده‌ای بدهم.

« چرا یه چیزهایی گفت ولی در بارهٔ کشتن او مطمئن نبود . یه حادثه‌ای اتفاق افتاده بود . یك شب زهرا را از توی خیابون به زور با ماشین می‌برند و به او هروئین تزریق می کنند . صبح که از خواب بلند میشه می بینه دریك خانهٔ « ناشناس » بالاهای جادهٔ پهلویه . لباسش را می‌پوشه وفرار می کنه . اگر باز هم موقع دیگه‌ای خزایر سراغ زهرا رفته بود ، یا ارتباط دیگری هم داشتند ، من خبر ندارم . من سعی زیادکردم اعتماد زهرا را نسبت به خودم جلب کنم وحتی التماس کردم چند روزی ، برودآبادان پیش خواهر من استراحت کنه تا آبها از آسیاب بریزه . ولی همیشه انگار یه سد بزرگ بین من و او بود . و حالا می‌فهمم که این سدآبستنی اوبوده . شاید هم خیال می کردم‌ممکنه وقتی تحت تأثیر هروئین بوده اون یارو روکشته باشه . »

« آی آریـان ، شما دختری روبـه اسم عصمت امیـر شیخ نمی‌شناسید ؟ »

« چرا . همون دختریه‌که با مهین همسفربود . »

« تازجیها اورا ندیدین ،آی آریان ؟ »

« بعد از آن ترن سواری کذایی ، فقط یك دفعهٔ دیگه وقتی رفته بودم خانهٔ طفلك همین زهرا ، دیدمش . رفته بودم چند تا از کاغذهای شرکت راکه پیش مهین مانده بود بگیرم .

« تازجیها ، تازجیها اورا ندیدید ؟ »

« نه . بعد از اون روز دیگه ندیدمش . »

اسدی کمی قیافه می گیردوساکت است .

« چرا می‌پرسید ؟ »

« ما فکر می کنیم عصمت امیرشیخ مهین حمیدی را مسموم چرده . »

« چطور ؟ »

« اخیراً یه قتل‌دیجه هم درست شبیه مرج مهین حمیدی در تهران نو اتفاق افتاده. همین عصمت امیرشیخ هم آنجا بوده. به هر حال فقط الان باید جیرش آورد . »

ما چند لحظه ساکت می‌مانیم . دستم را توی کشو میز می کنم تقویم خاطرات مهین را در مشت می گیرم . ولی آن را توی سر اسدی نمی‌زنم . می گویم : «آقای اسدی . ممکنه خواهشی کنم اگرروزی به اون تقویم خاطرات مهین حمیدی برخوردید و دیگه باهاش کاری نداشتید ، آن را به من بدهید . من می‌خواهم آن را نگه دارم . »

« چیرا ؟ »

« دلیلی نداره ، اون تنها چیزیه که ازین دو تا خواهر باقی مانده .. »

اسدی پوزخندی می‌زند .

«آی آریان . من نمی‌دانستم شما احساساتی هم هستید ؟ .. »

« نیستم . فقط در نگه داشتن خاطرات مرده ها خیلی دست دارم. »

باز می‌خندد . ولی مطمئنم که نمی‌فهمد .

« چشم آی آریان . . . بنده هم از شما خواهش می کنم اگر در آینده به خبر یا مطلب تازه‌ای برخوردید ، به بنده تلفن کنید . شماره مرا چه دارید ؟ »

با انگشت کارت ویزیت اورا که زیر شیشهٔ روی میزم است ، به او نشان می‌دهم . ازاینکه کارت خود را زیر شیشهٔ براق میزمن می‌بیند، احساس افتخار و غرور ترك مآبانه‌ای به او دست می‌دهد . پس با من با حرارت دست می‌دهد و به دنبال کار خود و کشف جنایات تهران و

شهرستانها می‌رود .

واین هم پایان کار زهراست .

٤

دلش را ندارم که به یوسف بگویم .

گول زدن یوسف هم بیفایده است . او به چشمان شما نگاه می‌کند وحقیقت را می‌بیند .

« زهرا کجاست ؟ »

« به مسافرت رفته . »

« به کجا ؟ »

ازپنجره به بیرون نگاه می‌کنم .

« به مسافرت طولانی . »

« دیگه برنمی‌گرده ؟ »

به چشمان یوسف نگاه می‌کنم .

« کسی نمی‌دونه . »

ساکت است .

« به همان سفری که آقای تجدد رفت ؟ »

من دوباره سرم را برمی‌گردانم تا یوسف چشمهای سرخم را نبیند .

« یوسف ... پتو را بکش رو سینه‌ت . سوز میاد . »

ولی تنها غصهٔ یوسف این است که چرا مردم با او خدا حافظی

نمی کنند. تازگیها حساسیت فوق‌العاده‌ای به خداحافظی پیدا کرده‌است.

آدم هیچ وقت با هیچ کس سلام و خدا حافظی حقیقی نمی کند. ما همیشه مردم را از دور می‌بینیم. نزدیکترین کسان ما هم کم کم از نظر ما محو می‌شوند.

۵

باز هم زندگی ادامه دارد. دست کم آنچه از زندگی باقی مانده ادامه دارد. روز حرکت یوسف نزدیك می‌شود.

چهارشنبه (روز اول برج فرنگی، روز حقوق!) چمدان و لوازم شخصی نوی برای یوسف می‌خرم.

تقریباً تمام اسباب و اثاثیهٔ یوسف در اتاق خصوصیش درمؤسسه است. چمدان را با خودم به مؤسسه می‌آورم و به کمك پرستار شروع به بسته بندی چیزهایی می کنم که فعلا یوسف درتهران احتیاج ندارد.

ساعت پرواز یوسف دو و نیم بعد ازظهر جمعهٔ آینده است. ده روز دیگر.

۶

دکتر بهارلو سیستم تازه‌ای برای مست کردن به من یادمی‌دهد،

به نام : کاربوناسیون . با هم در آراداواس نشسته‌ایم . بهارلو به من تعلیم کاربوناسیون می‌دهد . من یاد می‌گیرم و به تقلید او هر کار که می کند تکرار می کنم . جلال آریان ، پسر خوبی است . همیشه حاضر و آماده و مایل برای تشریك مساعی با دوستان ، آشنایان ، و اطرافیان است . عرق را در دهان می کنم . ولی آن را قورت نمی‌دهم ، درعوض در دهان ، بین لبها ولپها حرکت می‌دهم ، با فشار به این طرف و آن طرف می‌دهم . بعد نفس عمیق می کشم ورایحهٔ متصاعد از روی الکل را به درون ششها می‌فرستم . بعد این کار را تکرار و تکرار و تکرار می کنم . این کاربوناسیون عرق است . آدم مست می کند . بدون‌اینکه عرق وارد معده‌اش شود .

(البته من و بهارلو پس از کربوناسیون ، عرق را قورت‌می‌دهیم و به سلامتی وارد معده می کنیم . من سیستم قدیم (قدیم) را بیشتر دوست دارم : تازه دارم به سیستم عرق خوری قدیم عادت می کنم.)

ساعتها با هم حرف می‌زنیم وبعد در خیابان قدم می‌زنیم و بعد نخود نخود ، هر کدام میرویم به خانهٔ خود .

۷

درساعتهای آرام زندگی‌عادی هم مثل لحظات حوادث‌غم‌انگیز، زندگی سیر وجوشش خود را دارد .

درآراداواس پیرمرد جلف وشیك وپیکی ازسر میز مجاوربا من سر صحبت را باز می کند . کراوات قرمز زده و کلاه شاپو دارد .

آبجویش را برمی‌دارد وپیزی لاغرش را روی صندلی مقابل من پارك می کند .

«آقا این‌طرفای شهرم خوب آباد شده ها . اجازه می‌فرمایین؟.. ارادتمندم . بنده خودم منزلم خیابون ژاله‌س . گاهی وختا که دلمون تنگ میشه میایم اینجا . اینجاها سابقاً نهر کرج بود . یادش بخیر . میومدیم پای نهر می‌شسیم وحالی می کردیم . یادت به خیر روزگار ! همین پشت ، میدون جلالیه بود . اسبدوانی بود . حالا همه چی عوض شده . هیفده‌زار می‌دادیم یه پنج سیری عرق میهن و یه قرونم می‌دادیم ماست وخیار . اون‌آب توی نهر تماشایی داشت . حالا همه چی شده « بولوار » و صندلی ارج وچراغ مهتابی و کوفت وزهرمار . باهاس بیست وپنج زار بدی واسه یه بطری‌آبجوی زپرتو که مث شاش سگه . می‌بینم شوما دارین عرق می‌خورین به به . بعله ، شوما جوونین . من واسه‌کبدم بده . دور از جون شوما . بی‌ادبی میشه . یبس هم هسم نمی‌تونم عرق بخورم .»

صورت کوچك و پرچینش تمیز اصلاح شده و سبیل خاکستری مکعب مستطیلی زیر سوراخهای دماغش هست . بدجنسی و خست از چشمانش می‌جهد .

داد می‌زند : « گارسن ! »

شاگرد آراداواس می‌آید و با غضب ، نگاه پرکینه‌ای به او می کند : « یه کاسه لوبیای پخته وتمیس واسهٔ من بیار . اما تمیس باشه ها . باگلپر و آب لیمو وسه چیکه روغن زیتون . زیاد نریزیا . یه دونه گوجه فرنگی درشت وقرمزم قاچ کن بذار روی یه نعلبکی بیار . نری فردا صبح بیای یا . یه خورد بجم . آقا شوما چی میل می‌فرماین ؟ »

« بنده مشغولم مرسی . »

«این چیه آقا؟ « اشاره به پشقاب غذای من می کند.»

«کبابه. کباب بره.»

«آقا اینجاها کباب بره‌شون افتضاحه. گوشتاش مونده‌س. چرب وچیلیه. کباب بره میخواین خیابون ژاله کافهٔ خورشید. صب به صب گوشتاشو از قصابخونه میاره. یه رگ دنبه توش پیدا نمی کنین. با سیب زمینی و هویج و جعفری و مخلفات سه تومن. اما اینجاها این ارمنیهای سگ مصب هرچی گوشت مونده‌س میذارن تو اون یخچال سگ مصب و یه ماه دوماه نیگرش میدارن.»

گفتم: «این یکی خوبه.»

«اختیاردارین.. بعله. این‌یکی بدنیس. منم دیدم تمیزه اومدم یه لیوان آبجو بزنم. من خودم تموم این مملکتو گشتم. من تو کارخونهٔ قند کار می کردم. همدان و شیراز و اصفهان و کرج و مشهد همه جارو گشتم. عیال خدا بیامرزعقیم بود. یازده سال پیش سرطان رحم گرفت وعمرش‌داد به‌شوما. مام‌همین‌جوری دیگه‌آخرعمری داریم خودمون‌نو مشغول می کنیم. یادش به خیر. همین‌جا آب کرج که حالا می‌بینی مثل فرنگستون شده اونوختا بهش می‌گفتیم آب منگل. همین‌جا خیار از شمرون می‌آوردن یك گونی سه زار. خربوزه یك گونی دوزار. لیمونات، لیموناتای خوب. یه‌بطری ده‌شئ. گردو، فالی یك عباسی. عصمت خانم، خدا بیامرز عیالم، بلال خیلی دوس داشت و زیر چادر دندون می کشید. سه تا چهار تا بلال درشت و خوب می‌گرفتیم ده‌شئ. خدا بیامرز آن قدر می‌خورد که تا صب دلش درد می‌گرفت.»

اسمش آقای شایسته است. دوتا دندون طلا وچهارپنج‌تا دندون قهوه‌ای دارد. بعد از نیم ساعت وراجی بالاخره حرف اصلی دلش را می‌زند.

« ازشما چه پنهون من دنبال یه بیوه زن یا عاقله زن جا افتاده‌ای می گردم این آخر عمری به ما برسه . ترو خشکمون کنه . اگه شب و نصفه شب مردیم یه چیکه آب تربت حلقمون بریزه . بالاخره مرد زن میخواد . راسش دیگه کاری از دست ما که برنمیاد . فقط دلم میخواد حرف بزنم وباهاش بازی کنم . ای سالی ماهی یه دفعه هم بعله ... »

وفقط آخرهای شب ، که شروع می کند به دستش را روی زانوی من گذاشتن ومالیدن ، تازه می‌فهمم که آقای شایسته چه فرقه‌ای دارد وبه کی بند کرده .

« وقت ملاقات بیگانه هستیم . » وقت وداع ، مثل قهرمانهای داستانهای پوچ امریکایی ، به هم شب به خیر می گوییم و هریك در دل شب تاریك ناپدید می‌شویم .



پنجشنبه است . بعد ازناهار به خانه می‌روم . سرخیابان شاهرضا نزدیك میدان فردوسی به هرسیك برمی‌خورم . توی خیابان کنار جو ایستاده است . منتظر تاکسی است . یا منتظر مشتری است . یك جعبه وپاکت دستش است . هرسیك شیك وتمیز و قشنگ است . جلوپایش نگه می‌دارم . سوار می‌شود . می گویم : « سلام . کجا ؟ »

« بابا سایه تون سنگین شده . یه تلفن اقلا بکن . نمی‌پرسی ما زنده هستیم ، مردیم . چی ؟ »

راه می‌افتیم . می‌پرسم :

«چقدر وقت داری؟»

«باید برم خونه. مادرم وخواهر کوچکم از اصفهان آمدن.» بعد کمی فکر می کند و به من نگاه می کند و می گوید: «مگه اینکه تلفن کنم.»

گفتم: «تلفن خونهٔ من هس.»

«خونه‌ت هنوز شمرونه؟»

«ده دقیقه راه‌س.»

«بریم. خب، پس مگه شما رو تو خیابون‌گیر بیاریم. اقلاً یه تلفن نمی کنی احوال بپرسی؟»

می‌رسیم خانه و من علی‌خان را دنبال نخود سیاه می‌فرستم. وقتی هرسیك تلفن می کند، من یك لیوان شراب از تویخچال برمی‌دارم و میام سراغش. دارد با مادرش حرف می‌زند، که من از عقب زیپ دامنش را باز می کنم و پرده برداری می کنم. ارمنی حرف می‌زند ولی وسط گفتگو دستش را روی قسمت دهن گوشی می گذارد و به فارسی از من می‌پرسد «تا کی اینجا هستیم؟» من یك انگشتم را توهوا سیخ می کنم و می گویم: «یه ساعت.» هرسیك اخبار واصله را به طرف دوبله می کند و فکر می کنم دارد می گوید که آنها ناهارشان را بخورند و او تا یك ساعت دیگر می آید که من همچنان از عقب به‌کار خودم ادامه می‌دهم و لباسهای اورا از تنش تکه تکه مثل هلو پوست می کنم.

۹

عمر هر کدام ازما حلقه‌ای ازیك زنجیر افسانه‌ای است که هر گز

حساب نشده . یك ایرانی به‌گوشه‌ای از یك نسل یك قارهٔ جوان درس فلسفه می‌دهد شاید بـه این دلیل ساده کـه یك دریا نورد پرتقالی راه هندوستان را عوضی رفت . بچهٔ یك جوان تهرانی موقع به دنیا آمدن در واشنگتن تلف می‌شود چرا که خون یك زن نروژی مرضی از پدر معیوب خود به ارث برده بود . و دختری تبریزی در تهران آدمکش می‌شود ، چرا که یك قاچاقچی درخرمشهر از دست قانون در رفت .

من در دنیاهای رنگا رنگی زندگی می کنم . هزاران دلیل هستم از هزاران آدم دیگـر و هزاران چیز دیگر . هزاران دلیل هستم بـرای هزاران آدم دیگر وهزاران چیز دیگر. زندگی من دریچه‌ای‌است به‌تمام عالم وجنبش و «زندگی» .

شرح وقایع مرگ ابراهام لینکلن رئیس جمهور امریکا را در رختخوابم درزعفرانیه می‌خوانم. صورت قاتل وخود لینکلن درصفحهٔ کاغذکتاب اختلاف زیادی ندارد . زندگی بزرگترین رئیس جمهورها وامپراتوران وشاهان بزرگ . بسته به فشردن ماشهٔ یك اسلحه است یا فقط به سادگی بسته به ایستادن تپشهای یك دل .

من وویدا یك شب عصارهٔ تاکی را خوردیم که یك تابستان زیر آفتاب ایتالیا جان‌گرفت .

دراین فکرم که الان عصارهٔ روح و پستانهای ویدا چشمان چه کسی را سیراب می کند .

۱۰

مسعود دولت آبادی به دفترمن می آید ومی‌نشیند چای می‌خورد

وحرف می‌زند. اوفکر می کند کـه اگرمن روزی از شرکت بـروم، جیمس اورا بالا می آورد ومعاون اداری می کند.

موهای مسعود دولت آبادی می‌ریزد. روزی اقلا سی دفعه بـه توالت می‌رود وسرش را توی آینهٔ دستشویی شانه می‌زند. سرش را خشك شانه می کند تا باقیماندهٔ موهای سرش پف کند و هرچه بیشتر از استخوان مغزکله را بپوشاند. یك روز من او را درتوالت دیدم داشت سرش را شانه می کرد. مسعود مثل من وشما سرش را شانه نمی کرد. با چشمان کنجکاو ومضطرب هرحرکت شانه را به دقت می‌پایید و بعد بلافاصله به شانه نگاه می کرد.

مسعود به موسیقی جاز ومجله های سکسی امریکایی علاقه و ارادات خلل ناپذیر دارد. متعلق به کلوپ امریکاییها، لیونزکلاب، داینرزکلاب، وبولینگ کلاب است. استعدادی جبلی و خدا داد در خایه مالی خارجیها دارد.

فصل بیست و هشتم

۱

در کتابفروشی ابن سینا ، جلـو قفسه هـای کتاب ، ایستاده‌ام . مـی‌خواهم بـرای رفتن یوسف چند تا کتاب بخرم . اسم کتابها را نمی‌بینم . به فکراین نیروی مرموز درون یك نویسنده و یا یك شاعر هستم که چطور خود را عریان می کند و در معرض تماشای مردم پشت شیشه می گذارد . خلقت چاپ شدهٔ ساخته و پرداخته ، ازحقیقت‌ورؤیای یك آدم است ، که صحافی شده و با جلد طلاکوب در قفسه‌ای خاك می‌خورد . ولی چرا ؟

چرا ناصر به دنبال این « روی قفسه خاك خوردنها » خودش را کشت ؟

زندگی ناصر مثل زندگی مهین حمیدی است . هر دو آگاهانه آرزوی یك زندگی خصوصی و آرام داشتند ، تلاش کردند ، به دام افتادند وهردو مرگ هولناکی نصیبشان شد .

شش تا کتاب خریدم . کتابفروش با دقت آنها را در کاغذ زرد مایل به قهوه‌ای پیچید و اطرافشان را با نوار چسب اسکاچ محکم کرد .

من دوست دارم تنها غذا بخورم ؛ ساکت و بیحرف غذا بخورم. گاهی در حین غذا کتاب یا روزنامه می‌خوانم . ظهرها اگر تنها ناهار بخورم روزنامهٔ اطلاعات یا کیهان شب قبل را ورق می‌زنم .

دراطلاعات امروز عکس آشنایان دیرینه را می‌بینم .

عکسهایی از صمد خزایر ، عصمت امیرشیخ ، و دو سه نفر دیگر چاپ شده است که همه توسط پلیس تهران تحت عنوان « قاچاقچیان هروئین » دستگیر شده‌اند ، البته به استثنای خزایر که طبق خبر امروز ـ احتمالاً ـ توسط افراد باند به قتل رسیده است ! اول خیال می کنم دسته جمعی برندهٔ جایزهٔ ممتاز بلیتهای بخت آزمایی شده‌اند. ولی عکس هیچ کدامشان مثل عکس برندگان نیست . عصمت امیرشیخ را همچنین به جرم ارتکاب دو فقره قتل نیز متهم کرده‌اند . (قتل مهین حمیدی و دختری که اسدی می گفت در تهران کشته‌اند ؟)

به کله‌ام می‌زند که تلفنی به دوست عزیزم اسدی بکنم و به او تبریك بگویم . ولی می‌ترسم اشتباه کرده باشم و واقعاً آن قدرها که من خیال می کنم با هم دوست نباشیم . تنها عیب من این است که در این دنیا خیلی کم رفیق شفیق دارم . البته به استثنای آقای شایسته ، آقای دولت آبادی و چند تا آدم نازنین دیگر .

۲

دراتاق یوسف باز است . من به آرامی وارد اتاق می‌شوم. یوسف خواب است وصدای نفسهای ناراحت و کشیده‌اش درحلقومش می‌پیچید. گونه‌هایش مثل پیرمردهای بی‌دندان در استخوان صورتش فرو رفته و شکمش با حرکات نفس کشیدن پراکنده و کشدارش خیلی آهسته و مضطرب کننده بالا وپایین می‌رود . دکترمی‌گوید که امروز تب یوسف زیاد بوده است . حدس می‌زند که دردهای عضلانی یوسف هم باید تشدید شده باشد . ولی یوسف مثل همیشه حرفی نزده است .

من‌ودکتربهرامیان دردفتراومی‌نشینیم وسیگارمی‌کشیم وصحبت می‌کنیم . دکتربه من اطمینان می‌دهد که پرواز بیست ساعته از تهران به نیویورك برای یوسف زیاد خطرناك نیست . دکترقرصها وشربتهایی همراه یوسف خواهد فرستاد تا اورا راحت بخواباند .

تنهایم و دلم شور می‌زند .

تنها شام می‌خورم و تنها مست می‌کنم . قدمزنان از خیابان پهلوی پایین می‌آیم . از پیاده رو باریك بین درختهای چنار قدم می‌زنم .

تمام تنم خسته وبیرمق است . شب سرد است ، ولی من نمی‌ - خواهم به خانه بروم وبخوابم .

رؤیاهای سیار جلال آریان :

من وارد اتاقم می‌شوم ؛ زهرا با لباس سفید بلند و نازك ، کنار

آتش بخاری دیوار ، روی زمین ، روی یك قطعه پوست پلنگ وحشی دراز کشیده و با بازوان عریان مرا به‌آغوش خود می‌خواند . (مسعود دولت‌آبادی تنها کسی نیست که مجلات سکسی امریکایی را تماشا می‌کند وایده‌های خوشگل خوشگل پیدا می‌کند .)

وارد کافهٔ آراداواس می‌شوم : ناصرویوسف مقابل‌هم نشسته‌اند ؛ یوسف جوجه کباب می‌خورد! وناصر کراوات سرخ زده وکت‌وشلوار هفتصد تومنی ساخت انگلیس به تن دارد وصحبت ازازدیاد محصولات نفتی ایران می‌کند . یوسف با اومخالفت می‌کند و عقیده دارد باید هر چه بیشتر نفت خام فروخت وپول آن را صرف اقتصاد مملکت کرد .

من وارد دفترم در ساختمان جدید ادارهٔ مرکزی کنسرسیوم در مسجد سلیمان می‌شوم : ویدا فکرت منشی مخصوص من ، رقص کنان روی زانویم می‌نشیند .

در رؤیاها را تخته‌کن ، احمق عزیز ، برو بخواب و فردا ظهر بلند شو وخودت را ازتیر چراغ برق میدان توپخانه حلق آویز کن .

صبح ، علی‌خان تخم مرغ وچای ونان تافتون وپنیررا روی‌سینی به اتاق من می‌آورد .

هنوزسرم درد می‌کند . هنوز مستم .

من وتخم مرغ ونمك وپنیرونان ، همه واحدهای زندگی‌هستیم . من تخم مرغ را می‌شکنم ونمك را روی آن می‌پاشم و آن را در دهان می‌گذارم . زندگی را می‌شکنم ، زندگی روی آن می‌ریزم و آن را در دهان زندگی می‌گذارم . باز ادبی گفتم .

چیزغریبی است . امروز که از خواب بیدار شدم صورت آنابل جلوچشمانم آمد . پس ازمدتها که به فکرش نبوده‌ام ، امروز صورتش

واضح وروشن ، باآن چشمهای آبی وصاف جلو نظرم بود . شاید هم صورت زهراست . صورت آنابل یا صورت زهرا یا صورت ناصر یا صورت خزایر . همه یکی است . اسمها ، حرفها ، صداها ، و تمام صورتهای فراموش شده . . . کجا بودند ؟کجا رفتند ؟ دیروزبود ؟

باید به خودم قول بدهم که دوچیزرا فراموش نکنم : اول آنکه دیگرشبها عرق نخورم . دیگر اینکه باید مواظب نیم بطری دوم باشم .

۳

یك صحنه ازیك شب :

محل : جلوسفارت انگلیس .

زمان : ساعت ده شب .

آدمها : من ودکتربهارلو ومردی به نام هایراپط (جاکش.شناس بهارلو .)

بهارلو : تازه چه داری . هایراپط ؟

هایراپط : هارچی باخوای آقای دکتر. یه ناهیدهس تازه آمده . جوون بچه ساله . سبزەس . خیلی گشنگ .آی دکتر. سیگار میخوای بکشی یا شب خواب ؟

بهارلو: (روبه من) میخوای تمام شب ببریم یا یکی دو ساعتی بریم روتپه ؟

من : نه بابا . تا ابدکه نمیخوایم بغلشون بخوابیم .

بهارلو : پس نیم ساعتی میریم تپه سیخی ؟ تو راه ونك ؟ چطوره ؟

من : میریم خونهٔ ما . راحتتره .

بهارلو: (رو به هایراپط) گفتی اسمش چیه ؟

هایراپط : ناهید. مث ماه، دکترجون . مث عاروسك.سیگارش پنجاه تومانه .

بهارلو: بیارش . اون شهینم بیار. لاغره موبوره . هر دوشونو بیار .

هایراپط : بده دکتر جون . یه پنج تومان بده با تاکسی برم بیارمشون .

بهارلو: (با اوقات تلخی) بازگدابازی روشروع کردی ؟ توبرو بیارشون . حق تومحفوظه . دِ برو .

هایراپط : جون با چام پول نادارم . شوما همین جا باشین . ده دقیقیه نمی‌کشه . هان هان . با تاکسی میرم با تاکسی میام . ده دقیقه نشد ربع ساعات .

سفیدهٔ سحر، ازپشت پنجرهٔ من، مثل سفیدی شکم‌زنهای دیشب، سرمی‌زند.

۴

یوسف ومن درسالن شلوغ فرودگاه قدم می‌زنیم . بعد به صحن

حصار کشیدهٔ جلو باند پرواز می‌رویم . مقابل پیکر غول آسای هواپیمای پان‌امریکن می‌ایستیم و حرف می‌زنیم . بعد به رستوران طبقهٔ دوم می - رویم و قهوه می‌خوریم .

دو ساعت به پرواز مانده است . همه چیز آماده است . چمدانهای یوسف را برده‌اند .

یوسف آرام و ساکت است و با حبه‌های قند روی میز بازی می‌کند. آسمان فرودگاه ابری و گرفته است . مردم توی راهروها و سالن شلوغ میان‌هم می‌لولند . بلندگوی سالن دقیقه به دقیقه خبری را پخش می‌کند. دسته‌ای بیرون می‌روند . دسته‌ای وارد می‌شوند .

من به یوسف توصیه می‌کنم که کیف دستیش را روی پایش بگذارد که همیشه دم دستش باشد و اگر ناراحت شد فوراً به دخترهای مهماندار خبر بدهد .

چشمان قهوه‌ایش را به چشمان من می‌دوزد و حالا می‌بینم که او برای من نگران است . می‌گوید :

« ناراحت نباش داداش . من راحت می‌رسم . »

« تو ناراحت نباش ، من ناراحت نیسم . »

کم کم دارم جدایی یوسف را روی اعصاب خودم احساس می‌کنم . زندگی شش ماه اخیر ، ما را به طور عجیبی به هم نزدیك کرده است . و حالا آنچه از تمام این شش ماه باقی مانده همین احساس تلخ تنهایی و خداحافظی است .

همه چیز محسوس است و فقط به زبان نمی‌آید .

یوسف دهن دره می‌کند و خوابش می‌آید . خاطره های بیرنگ آن اتاق کوچك و تمیز در مؤسسه جلو چشمان من می‌لغزد و محو می‌شود .

باهم خدا حافظی . من گونهٔ پریده رنگ ومات او را می‌بوسم .
و بوسهٔ او برگونهٔ مـن مثل عبور نسیم خنك صبح بهار پوستم را
می‌لرزاند .

« خدا حافظ . داداش . »

« خدا حافظ عزیزم . »

هواپیما کم کم در آسمان دور دست کوچکتر و کوچکتر می‌شود.
نقطهٔ سیاهی درافق است . بعد هیچی نیست .

حقیقت در تاریکی وخلاٴ روح من موج می‌زند . با گذشتن
دقیقه ها همه چیز به ساحلهای ناشناس خاك می‌نشیند . من خسته‌ام .

انگار هرچه بیشتر به سر آدم می آید ، آدم کمتر یادش می‌ماند و
کمترمی‌تواندآنها را شرح دهد .

